

برگزیده شورانگیزترین ترانه‌های زیبای غنایی

از بزرگترین شاعران ادب فارسی

بحورالاحسان

فرست شیرازی

یو هن چاک و غزل خون و سراحی دلم است
نیه لب من بیا این من آمد نشت
کاف عشق بود کمر نبوده بده بریت
که ندادند چو بیره بیا دور الت

زهر لعل و غوغا کرده و خندان لب و دست
نه کش برده جوی و لیش افون کس
سر فرا موخه من زنده جاواز حریفین
عشقی را که چنین باده شکر دجند
بیر از آذاهل بر درد کنان خورده مغرور

وین نه لیم که معجز است و کبر است
سین که کعبه دیش کبر است
عشق عشق میروم هزار نعل است
بسی عشق استاده ام بفر است
چون کو بندی عادت لب و ساق است

ای که لعل روی قیامت است نه قیامت
هر که لعل روی بشون پیرت کرد
هر لب و رو که بی تو میوود آغوش
عمر نبود آنچه غافل از تو لیم
این همه سخی و کبر استادی سعدی

بامقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرین قلم





DATE LABEL

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf from an old book. The page is ruled with horizontal lines, suggesting it was once used for writing. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and faint smudges, characteristic of old paper. There are no markings, text, or illustrations on the page.

8.1105 - 1650
Gm. *115182*

L1649

بحورالآلحان

در علم موسیقی و نسبت آن با عروض

Musiq تالیف

فرصه الدوله شیرازی

(۱۲۷۱ - ۱۳۳۹ هـ . ق .)

بامقدمه - شرح زندگی - فهرست و تصحیح

علی زرین قلم

11021

780

Post-
The U
Srin
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Acc. No ... 89927.....
Date ... 29-1-72
Post-G
The Univer
Srinag
Persian,
shmir.

8/02
lp



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

چاپ این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه بسمایه کتابفروشی فروغی در دیماه ۱۳۴۵ پایان رسید
چاپخانه ارزنگ

Post-Graduate Department of Persian,
KASHMIR UNIVERSITY
The University of Kashmir.
LIBRARY

Acc. No. 89927
Date 29-1-72

Shriagar-6



از عکسهای جالب فرمۀ الدولہ شیرازی
این عکس، وی را در سنین بعد از پنجاه سالگی نشان میدهد

شرح زندگی مؤلف کتاب :

«فرست شیرازی» شاعر و ادیب و فاضل و هنرمند بزرگ قرن معاصر از جمله کسانی است که نه تنها در ایران، بلکه نزد بیگانگان و بخصوص ایران شناسان، دارای شهرت و محبوبیتی کم نظیر است .

نامش (سید میرزا محمد نصیرالحسینی شیرازی) و شهرتش در دوران زندگی «میرزا آقا» . لقبش «فرصة الدوله» و تخلص وی «فرست» بوده است .

فرست ، در ماه رمضان سال یک هزار و دویست و هفتاد و یک هجری قمری در شهر شیراز دیده به جهان گشوده . پدرش «میرزا جعفر» از هنرمندان مشهور شیراز و اهل ذوق و ادب بوده و در شعر «بهجت» تخلص میکرده و او پسر «میرزا کاظم شرفا» از مستوفیان معروف دوران حکومت زندیه بوده که یکبار هم سفارت حیدرآباد دکن به هندوستان رفته و در همانجا بدرود زندگی گفته . و بالاخره این میرزا کاظم فرزند «میرزا نصیر حکیم جهرمی» بوده که در زمان فرمانروائی کریمخان زند از حکمای بزرگ و طبیب معروف و ندیم خاص و کیل الرعایا محسوب میگردد و در فضل و دانش، پایه‌ئی داشته که او را «خواجه نصیرالدین ثانی» لقب داده بوده‌اند . میرزا نصیر حکیم دارای تالیفات متعددی در حکمت الهی و نجوم و طب و موسیقی (۱) و ادبیات است .

۱- میرزا نصیر حکیم رساله‌ئی در موسیقی (ب زبان عربی) تألیف کرده است .

اجداد فرصت، اهل جهرم فارس بوده‌اند. میرزا نصیر، حکیم موصوف از جهرم باصفهان مسافرت کرده و سالیان دراز در آن شهر اقامت داشته و باین جهت بمیرزا نصیر اصفهانی هم شهرت یافته. اولاد او نیز در اصفهان بوده‌اند و سپس از آنجا بزاگانه اخلاف خود در خطه فارس رفته‌اند و در شیراز سکونت گزیده‌اند.

میرزا جعفر بهجت، پدر فرصت، که علاوه بر تسلط در شعر و ادبیات، در رشته نقاشی مخصوصاً تذهیب استاد بوده در شیراز بآداب دختر یکی از همکاران خود بنام رجبعلی خان مذهب (۱) ازدواج کرده و ثمره این وصلت چهار فرزند، دو پسر و دو دختر بوده که بزرگترین آنها همین «فرصت» بوده. برادر کوچک فرصت «میرزا محمد حسین» نیز در شعر دست داشته و تخلص (رخصت) را برای خود انتخاب کرده بوده است. میرزا جعفر بهجت در شیراز در سن هفتاد و پنج سالگی زندگانی را بدرود گفته و در شیراز مدفون است.

بنا بمقدمات فوق، میرزا محمد نصیر فرصت در يك محیط سراپا ذوق و ادب پا بعرضه وجود نهاده و در چنین محیطی هم پرورش یافته و چون از کودکی دارای هوش و استعداد خاص بوده و پدرش نیز در همه حال وی را بقرا گرفتن علوم و فنون زمان تشویق میکرده، لذا دوران کودکی و جوانی و حتی سنین کهولت را عموماً یا بتحصیل و یا بتدریس اشتغال داشته و میتوان گفت جمیع معلومات دوران خود را بنحو بارزی کسب کرده است.

ازشش سالگی بخدمت معلم شتافته و در خانه نیز از محضر پدر استفاده میکرده. در یازده سالگی شروع بآموختن فن نقاشی و صورتگری نموده و بتدریج در این فن آتقدیر پیش رفته که تا بلوهای زیبا و نفیس از خود بیادگار گذارده بطوریکه حتی بعض آثار هنری او را اروپائیان خریداری کرده‌اند (۲)

۱- رجبعلی خان مذهب نیز در شعر دست داشته و «تسلی» تخلص میکرده است.

۲- از فرصت شیرازی تا بلوهای نقاشی گرانبها و ممتازی در بین خانواده‌های بزرگ و معروف شیراز نیز موجود است.

از دوازده سالگی بشاگردی حکیم و عارف بزرگ «شیخ مفید متخلص بداور» که از حکمای ممتاز زمان و صاحب تألیفات متعدد بزبان عربی و فارسی و دارای حوزه درس و ضمناً امام جماعت و از منتقدین فارس بوده است در آمده و در همین اوان است که طبع سرشار او بشاعری نیز مایل گردیده و اشعاری که میسروده یا پدیدر و یا با استاد خود شیخ مفید، عرضه میداشته تا اصلاح کنند، روزی طی قطعه شعری از استاد تقاضا کرده است با و تخلص عطا شود و شیخ مفید تخلص «فرست» را برای او انتخاب نموده. (۱) فرصت، درسین جوانی هم تحصیل میکرده و هم تدریس میپرداخته و شاگردان زیاد از معلومات عمیق او بهره میبرده اند. وی در دوران حیات نه تنها در صرف و نحو و منطق و حساب و هیئت و هندسه و اسطرلاب تسلط یافت، بلکه زبان انگلیسی را نیز بخوبی و روانی فرا گرفت. علاوه بر صورتگری در تهیه و تنظیم نقشه‌های جغرافیائی و موقعیت اما کن گوناگون نیز ممتاز بود و حتی فن عکاسی را فرا گرفت و باین هم اکتفا نکرد و در رشته مینا کاری و رنگ آمیزی چینی نیز تخصص یافت.

آثار علمی و ادبی فرصت شيرازی عموماً گرانها و نزد ارباب ذوق و بصیرت ارزش فراوان دارد که باین شرح است :

۱- کتاب «آثار عجم» که کتابی است جامع در شناسائی ایالت فارس و موقعیت جغرافیائی و تاریخی و شرح حال بزرگان و مشاهیر فارس. در این کتاب پنججاه نقشه و تصویر که اثر قلم فرصت است نیز از اما کن مختلفه فارس بچاپ رسیده. تألیف این کتاب از سال ۱۳۰۷ هجری قمری شروع شده و در سال ۱۳۱۱ خاتمه یافته است.

۲- «شطر نجیه» در تشریح شطر نج و منافع آن و انتسابی که شطر نج بعلم اعداد دارد. این کتاب را فرصت درسین جوانی و قبل از بیست سالگی تألیف نموده.

۳- «اشکال المیزان» در منطق.

۴- «دریای کبیر» بزبان فارسی و عربی در علوم مختلفه زمان. تدوین این

۱- شیخ مفید در جواب تقاضای او گفته است (پدرت بهجت تخلص دارد، تو «فرست»

نگاهداری). رجوع شود بدیوان اشعار فرست، چاپ ۱۳۳۷ شمسی تهران، صفحه ۶

کتاب قریب دو سال طول کشیده است.

۵- «مقالات علمی و سیاسی» در دو جلد. این مقالات رافرت از زبان شیخی
مجموع تألیف کرده، جلد اول در سال ۱۳۱۶ قمری و جلد دوم در سال ۱۳۲۲ قمری
بچاپ رسیده است.

۶- «منشآت نشر».

۷- «مثنوی معروف بهجر نامه».

۸- رساله در نحو و صرف خط آریا «خط میخی». این رساله را فرصت در سال
۱۳۲۱ قمری در بو شهر نگاشته و سپس در بمبئی بطبع رسانده است.

۹- «رساله در علم هیئت جدید».

۱۰- «دیوان اشعار» معروف بدستان الفرصة، شامل قصاید و غزلیات و ترجیعات
و مسمطات و رباعیات و مرثیاتی و تواریخ و منشآت (۱)

۱۱- «بحور الالجان» یعنی کتاب حاضر، که آنرا در سال ۱۳۲۲ هجری قمری
تألیف نموده و ده سال بعد در بمبئی بچاپ رسانده است.



فرصت شیرازی در دوران زندگی بارها از شیراز بخارج سفر کرده و در کشور
های عراق و هندوستان نیز چندی بسر برده و از سفرهای خود توشه‌های معنوی اندوخته
است. محضر سید جمال الدین اسدآبادی را درك کرده (۲) و در تهران در او ان نهضت
مشروطه حضور داشته و از سر فداران جدی مشروطیت و حکومت قانون بوده. یکی
دو بار هم وسیله شعاع السلطنة ملك منصور ميرزا پسر مظفر الدین شاه در تهران بحضور

۱- دیوان اشعار فرصت یکبار در زمان حیات او سال ۱۳۴۴ قمری در بمبئی چاپ
شد که نقائص زیاد داشت. لذا نگارنده در سال ۱۳۲۷ شمسی در تهران اقدام بتصحیح و تجدید
چاپ آن نمود که علاوه بر مقدمه و عکسهای لارم و چاپ نفیس و کاغذ مرغوب متضمن فهرستی
جامع و تفسیر لغات و حواشی مفصل است.

۲- رجوع شود بدیوان فرصت، چاپ تهران سال ۱۳۳۷ شمسی صفحه ۱۵

مظفرالدین شاه رسیده و لقب «فرصة الدولة» را مظفرالدین شاه باو داده است (۱).
 در سال ۱۳۲۶ قمری که حاج مخبر السلطنه وزیر علوم و معارف بوده، فرصت را
 بعنوان رئیس معارف ایالت فارس برگزیده و فرصت این مسئولیت را قبول کرده و
 بهترین و جوی معارف فارس را بسبک جدید و صورت داده است. ضمناً در همان اوقات
 که تصدی معارف را داشته بسمت ریاست عدلیه فارس نیز انتخاب گردیده و چندی هم
 رئیس فوائد عامه آن ایالت بوده است.



«فرصت» مردی بتمام معنی آزاده و وارسته بود. در سراسر عمر شصت و نه ساله
 خود تأهل اختیار نکرد و مجرد زیست. ثروت و مکنی نداشت و تا پایان عمر دست از
 تحصیل و تدریس نکشید. گشاده دست، گشاده رو، بلند نظر و سخی الطبع بود، آنچه
 بدست میآورد مختصری را صرف زندگی ساده خود میکرد و قسمت عمده را اختصاص
 بصرار بستگان خود و یادگیری بینوایان میداد. سالها اذ درد چشم رنج میبرد، بر-
 اثر بیماری کلیه و معده چندی در خانه بستری بود و سرانجام روز شنبه اول آبانماه
 ۱۲۹۹ هجری شمسی برابر دهم ماه صفر ۱۳۳۹ قمری از پای درآمد و مردم شیراز در
 غم مرگ او بسوگواری پرداختند.
 آرامگاه فرصت شیرازی در شیراز، در باغ فرح بخش حافظیه، مجاور آرامگاه
 حافظ قرار دارد (۲). رحمه الله علیه.



- ۱- دیوان فرصت، چاپ تهران ۱۳۳۷- صفحه ۱۰۱
- ۲- رجوع فرمائید بدیباچه دیوان فرصت، چاپ ۱۳۳۷ تهران :

شرح گزراور سنگ مقبره فرصت

در عکس روبرو ، سنگ مقبره فرصت الدوله شیرازی دیده میشود که کنار پلکان آرامگاه حافظ در شیراز قرار دارد .

فرصت ، این سنگ را در زمان حیات (یکسال قبل از فوت) ، تحت نظر خود آماده کرد و خود وصیت نمود که او را در جوار لسان الغیب بخاک بسپارند .
مضمون کامل مطالب سنگ مقبره چنین است :

قال رسول الله محمدا لمصطفى صلى الله عليه وآله من كتب بسم الله الرحمن الرحيم بحسن الخط وجبت له الجنة .

و سپس غزل معروف از خود فرصت که اولین غزل دیوان اشعار او در توحید است نوشته شده :

عجز از ثنای ذات تو بهتر زهرسنا
من ضوئه قداقتبس الشمس فی الضحی
الا یمن همت خا صان رهنما
فرمانده قضا و قدر ، ختم انبیا
شد راست از حسام کج شاه اولیا
زوج بتول ، باب وصول ، آیت هدی
بگذر ز فرصت آنچه از و دیده ای خطا

ای جلوه جمال تو برتر زهرسنا
اشراق نور وجهک فی کل وجهه
مارا به پیشگاه حضور توراه نیست
سرخیل رهنمایان باشد شه رسل
عقل نخست احمد رسل که شرع او
صهر نبی ، علی ولی ، رهبر امم
یارب با حمد و علی و اهل بیت او

الحکیم البارع صاحب التصانیف و الاثر النافع محمد نصیر الحسینی فرصت
الدوله ولد فی شهر رمضان سنه ۱۲۷۱ و قدر قد فی هذا المرقد دهم شهر صفر سنه ۱۳۳۹.
در فواصل خطوط نیز يك دوبیتی دایر به ماده تاریخ فوت فرصت بخط نسخ
رینتر از متن نوشته شده که سروده «شعاع الملك» یکی از دوستان با ذوق فرصت است
باین مضمون:

فرصة الدوله نصیرالدین فرصت	رفت و شد از رفتش علم و ادب گم
سال تاریخش شعاع الملك گفتا	آه از فرصت نصیرالدین سیم ۱۳۳۹
در قسمت فوقانی سنگ مقبره ، در زیر جمله عربی نیز فرصت شخصاً بخط	
نسخ نوشته است: «کنت فی حیاتی ۱۳۳۸».	

معرفی این کتاب :

چنانکه ضمن شرح حال مؤلف اشارتی رفت ، «فرصت شیرازی» برپایه ذوق و قریحه خاصی که داشت سعی کرد در دوران زندگی از علوم و فنون بهره برگیرد و از جمله در رشته موسیقی هم بررسی‌هایی پرداخت و سرانجام کتاب «بحورالاحان» را تألیف کرد .

البته این کتاب صرفاً جنبه مطالعه کامل و تحقیق در زمینه موسیقی ندارد، چه علم موسیقی خود از فنون خاصی است که درباره آن چه در گذشته و چه در دوران کنونی کتابها و رسالات زیاد بالسنه گوناگون و منجمله بزبان فارسی تدوین یافته . بلکه «فرصت» بحثی شیرین و جالب را «در علم موسیقی و نسبت آن با عروض» پیش کشیده و الحق از عهده اینکار بخوبی برآمده است. سپس از شعرای ایران آثاری انتخاب نموده که در حقیقت يك «جنگ» محسوب میشود و تناسب آنها را با آوازا و ردیفهای ایرانی بیان کرده است.

و اما باید دید چرا برای این کتاب، نام فارسی انتخاب نشده؟! علت اینست که سابق بر این ، اساس و پایه تحصیل علم در کشورها ، دانستن صرف و نحو عربی بود ، بخصوص کسانی که در رشته ادبیات وارد میشدند باید زبان عربی را بصحت و دقت کامل فرا میگرفتند و حتی میتوان گفت کسی را عالم یادانشمند میدانستند که در زبان عربی

تسلط داشته باشد. اینجاست که می‌بینیم دانشمندان کشور ما سعی داشته‌اند آثاری را که خلق کرده‌اند بآن حتی الامکان نام عربی بدهند، درحالیکه مباحث متن بزبان فارسی نگارش یافته‌است.

«فرصت» هم از این رویه برکنار نمانده و چون بخصوص خود معلم و مدرس نیز بوده لذا برای اغلب آثار علمی خود نام عربی انتخاب کرده که یکی از آنها همین کتاب «بحورالالحان» است.

این کتاب یکی از آثار گرانبهای «فرصت» شمرده می‌شود و کسانی که باادیات و موسیقی سروکار دارند میدانند کتاب حاضر تاجه اندازه جالب و مفید است.

«فرصت» در تهیه و تدوین این کتاب مدت‌ها بمطالعه و صرف وقت مشغول بوده و در تنظیم مبحثی که مربوط بعلم موسیقی ایرانی است زحمات فراوان متحمل شده و حتی در این مورد باچندتن از اساتید فن موسیقی زمان خود بمشورت پرداخته و از تجارب و معلومات و نظرات آنان استفاده کرده‌است. و چون در مقدمه کتاب، مؤلف شخصاً منظور خود را از نگارش آن بیان داشته لذا در اینجا ضرورتی مشاهده نشد که در این باب چیزی نوشته شود.

«فرصت» این کتاب را در سال یک هزار و سیصد و بیست و دو هجری قمری تألیف کرده و مدت ده سال آنرا نزد خود نگاهداشته و بالاخره چون موجبات چاپ آن پس از ده سال فراهم گردیده بطبع آن همت گمارده است.

کتاب بحورالالحان بدین طریق در متجاوز از نیم قرن پیش، یکبار در زمان حیات مؤلف در بمبئی بچاپ رسید. و چون هواخواه و دوستدار فراوان داشت اهل ذوق و هنر از آن استقبال کردند. معلوم است بیش از پنجاه سال که از طبع کتابی، آنهم در رشته‌ئی خاص از موسیقی و ادب بگذرد بزودی نایاب می‌شود. این بود که نگارنده چون در محافل و مجالس گوناگون احساس کرد شیفتگان آثار «فرصت» مایل و مشتاقند این کتاب تجدید شود. لذا اقدام به تجدید چاپ آن با مزایای لازم نمود.

مزایای این چاپ :

چاپ قدیم این کتاب اصولاً فاقد شرح حال مؤلف بود ولی در این چاپ علاوه بر آنکه شرح زندگی «فرصت» درج شده، دو عکس نیز یکی از مؤلف و یکی از آرامگاه او در کتاب درج شده است.

همچنین در این چاپ يك فهرست جامع برای کتاب تنظیم گردیده که چاپ قبلی از این امتیاز هم محروم بوده و فقط فهرست مختصری از اشعار را دارا بوده است.

علی زرین قلم

تهران : آذرماه ۱۳۴۵

DATE LABEL

[illegible]

هو

بحور الاحسان

در علم موسیقی نسبت آن با عروض
تألیف

ادیب فرزانه وحسین گانه دانشمند

شهیر و فیلیوف نحریر استاد الاصل میرزا

فرصه الدوله دست بر کات



بسم الله الرحمن الرحيم

نغمه اولی است فیض عمیم

حمد شایان و شکر بی پایان سماع الاصواتی را سزااست که نغمه سیرا
 خوش آواز و سرود گویان عراق و حجاز در چهارگاه جهان و
 صا و دوران از تاجیک و ترک بنوهای کوچک و بزرگ که
 در خارانی دل شرزنند و در دل خارا اثر کنند بیانا و ظله تا بوصف
 کمالش مترنم اند و نعت جلالت مقیم عشاق و ارد در هر سبقت و
 اشکار مویه کنان شور عشقش بر سر دارند و بکده انی در ش بر شه ناز
 آرند بر استی با حُب او مؤلف اند و باغیر او مخالف بغلات
 هوای شوقش مغلوب اند و بجلوات امار عشقش مجذوب

لمؤلف

عشاق جاز و نغمه سنجاق	از کوچک و از بزرگ در بزم وفاق
کردند مؤلف چو بیم در فکند	شوری زنوای عشق او در افق

و مغنیان را متین چنگ و ضیاگران کیما اینک چنگ آماشت
 بعبادتش خم ساخته اند و طنبورسان دل از غیر پرداخته بمقام
 طاقش چون دف حلقه بگوشند و از خوف مخافتش مانند بر بطخروش
 با مهر او چون فی بر هر بندی سازی دارند و با محبت او بهر تازی
 از رشته جان آوازی

لمؤلفه

ان زمره و نوای فی را دم ازاد	در تار طرب نفس زیر و بم ازاد
در وایره بندگیش همچون چنگ	بگیر همه را پشت عبادت خم ازاد

و در وید و نعت بی حد بر شاه بیت دیوان بزرگواری و سرود
 انتخاب و قمر سالاری مطلع قصیده دین پروری و مقطع غزل
 پیغمبری؛ دی عروس؛ ایت و حاجی علل و غوایت
 محمد مطلع دیوان عالم و محمد مخزن اسرار آدم

و بر آل طاهرین که پیشوایان خیل بشمارند و ائمه اثنی عشر صلوات الله
علیم اجمعین -

و بعد گوید بنده حقیر و لاشیئی فقر عبد خلاق بصیر و صمد الله
نصیر مؤلف این کتاب پس از گذشتن ده سال از تألیف آن در
این اوان سعادت نشان (سنه یک هزار و سی و دو و هجری)
و زمان فرمانفرمانی حضرت مستطاب اشرف آقای حاج میرزا اسطغر
مد ظله جناب مستطاب اجل افتخار مملکت و دول منیر اصل خلافت
بدر چرخ جلالت و ذوالنور الباهر و العریض الوافر آقای امان الله
خان شهاب المملکت نایب الایاله مملکت فارس و است شوکت
که بنفش روحانی و عقل آسمانی و منکر متین و رای رزین در رقی و رفیق
مهام امور فارس و امن همت بر میان زده مشغول خدمت ملت
و مشغول اقام انتظام مملکت گردیده اند نظر بر اتیان آنکس
و معارف خواهی رای مبارکشان بطبع آن قرار یافت که در
دارالعلم شیراز صاننا الله عن الاعواز جناب آقا میرزا محمود خوشنویس
معه وحه السجایا محموده انصایل که جالس باش خطاطی و رقم است م

فارس ابرش خوشترام قلم و شیوه مرضیه ایشان بهترین شیواست
 برقیش خامه کشاید و در مطبع مظفری بندر معمره می طبع نمایند و این
 اقل حق تالیف خود را تقویض بجناب معظم الیه نمودند
 بدون اجازه ایشان حق طبع نخواهد بود امید

که بزودی از تحریرش فراغت

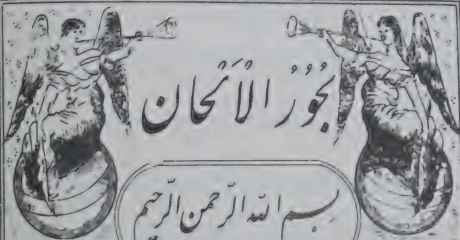
حاصل نماید و انتشارش

با ختام انجامد بحمد و آله

الطاهرین

شهر جادی

الاولی



حمد و سپاس و تائید بی قیاس پادشاهی را سزا است که بساط اهل
 نشاط را در مائین حضور و بزم عیش از باب عشرت را در مسکن سرور
 انداخت و صاحب دلان محنت گزین را در پرده عشاق و بینوایان
 محبت قرین را بنوای محسود و اشفاق بنواخت و درود نامحدود
 بر آن قافیه نظم انبیا و میران عروض اصفا یعنی محمد مصطفی و بر آل
 او سیمای علی مرتضی و انعمه های صلوات الله علیهم اجمعین -

اما بعد چنین گوید سرگشته تیه نادانی و از پا افتاده گوی
 حیرانی ساکت ساکت سخن سازی ابن بخت فرصت شیرازی که
 چندی است غریز الوجودی که همیشه اوقات رشته الفتش با این
 بنده قلیل البضاعه محکم و سلسله مودتش با این زره عیدم الاستطاعه

مهرم است در خواست نموده که در این اوراق بعضی از انکهارا بکار
 شعرای عالمیقدار و اشعار در بار سخن سرایان شیرین گفتار را
 از غزلیات شیرین و مشنویات رنگین و قطعات مرغوب و رباعیات
 مطلوب درج نماید و هم خواسته برخی از رطب و یابس که از طبع
 فضول و خاطر نامقبول این سرگردان بیچیدان که گاه گاهی سرزده
 بر آن بغیراید و این خواهش اخیر آنغزیر همانا مثل شکست در موزیت
 یا در دینار پشیر بهر حال غرض امنیت که گاه نگاه به نغمه های دلایز
 و مهنمای شور انگیز که اوراست خاطر طاهر احباب یک رنگ
 متفق و اصحاب بافرهنگ مشتق را خرسند و کام جانان را
 شیرین تر از قند سازد -

و نیز اشاره رفت باینکه اشعاری که نوشته شود در
 صدر آن اشعاری رود که آن از چه بجزی است از بحر عروض
 و مناسبت که ام و دستگاه از آواز دارد و هر چند که این قاعده
 کلی نیست زیرا که هر شعری را بجهت آواز توان خواند الا بعضی
 از نغمات که ناچار است از وزنی خاص -

شلاً از قبل مشنویا و ساقی نامه و غیر ذلک چنانکه انشا الله
 بیاید بلی میتوان گفت که فسلان بحر از بحر شمر بطلان نغمه از موسیقی
 هراینه شایسته و بایسته تراست از غیر آن بر حسب ترجیحات و تمیضات
 بسیاری از حکمای اهل این فن اصرار داشته اند در اینکه ششمین
 حکما باید عروضی باشد یعنی علم عروض بدانند بواسطه رابطه که میان
 موسیقی و عروض است (باجمله) امثالاً لامره العالی انکشت
 قبول بر دیده هیشتم و این رساله را متمدن جاد در چند شب پس از
 فراغ از مطالعه نوشتیم و آنرا موسوم ساختم به (بحر الاحسان)
 بحال ناچارم از اینکه شریف من از اصطلاحات علم موسیقی را
 ذکر نمایم که چون بمقصد اصلی رسم باندک اشارتی مطلب مفهوم معلوم
 گردد اگر چه کتب مبطوطه در این فن شریف نوشته اند و وفاتر مشهور
 در این علم لطیف نگاشته اند و ذکر طویل در اینجا بی فایده است
 از این گذشته الحمد لله والمته در این اوان که عبارت از سنه
 یک هزار و سیصد و بیست و دو و هجری است اکثر رجال را ذوقی و فنی
 و خاطر بلکه بسیاری از اطفال را شوقی متکاثر در این علم حاصل است

که احتیاج به بیان نیست اما دقایق و حقایق و مضامین و معانی
 این فن را مقامی دیگر است که عقول از ادراک آنها قاصر نیز
 قطع نظر از اینها استبعاتی در این زمان کرده اند و تصرفاتی در آن نموده
 که آنها را مدخل با اصطلاحات سابقه نیست هر چند که اُس اساس
 و اصول همان است که بوده پس اجمالاً چند مطلب که کمتر مصطلح
 این علم است یعنی کمرگوش زده شده است در تنبیهای چند نوشته میشود
 و بالله التوفیق و علیہ السلام

تنبیه بدانکه علم موسیقی یکی از اصول حکمت ریاضی است
 که علم باحوال نفس و اختلاف آن و حال ابعاد و استقامات و ایقاع
 و کیفیت تألیف احکان است و این علم از تألیف و وضع حکماست که
 روح را از آن لذتی و فسرده می است نه جسم را و موضوع آن سمع است
 و نفس را بواسطه آن حسه کتی و جنبشی حاصل شود و از آن لذت یا به
 تنبیه) تألیفهای ضرب و نقره و ایقاع در موسیقی انسانی
 بوزنهای شعر است و وزنهای شعر را و ارکان آنرا برای موسیقی
 قرار داده اند (اگرچه در غیر موسیقی معمول باشد) این است

که اتفاق حکما بر این است که در موسیقی حاجت بعلم عروض بسیار
باشد و باید زخافات و علل عروض را شخص نمایی بداند
تنبیه حکمی فرموده ابحان مرکب اند از نغفات و نغمات
مرکب از انقیاع و نقره و اصل همه اینها حرکت و سکون است
و اما شعر مرکب است از مصاریع و مصاریع مرکب از افعال و افعال
مرکب از وده و سبب و فاصله مثلاً در ابحان تَن و تَمَن و
تَن میگویند در عروض قَ و قَل و قَلَن و قَس علی هذا برای
اینکه بدانی میان علم موسیقی و علم عروض چگونه رابطه و اتحادی است
میگویم (مقدمه) که در علم موسیقی چند قسم تصنیف است یکی را
نقش دیگری را نقشین و دیگر صوت و دیگر غزل و دیگر ترانه و دیگر
ریخته و دیگر پیش رو و دیگر سر بند و بکذا الفاظ دیگر هست که همه از اقسام
تصنیف شمرده میشوند در هر یک شرحی بیان کرده اند مقصود ما شرحش
بود و آن این است که بر شعر تمجین کنند و شعر و نغم معاً اتام یابند
مثلاً چون بیت یا مصراع در لفظ تمام شود نغمات سینه با جزاء آن
حروف تمام شود و دیگر بر آنها اضاف نکنند و من در کتاب در یابی

که یکی از مؤلفات خود می باشد اینهارا بشرحی مبوط ذکر نموده ام
که در اینجا گنجایش ندارد

تنبیه پیش از این گفتیم تفاوت مرکب از ایتفاع می باشد -
ایتفاع جاعتی فقرات هستند که میان آنها از منتهی معینه محدوده واقع
شود و فقره در اصطلاح اهل موسیقی آن است که تلفظ کند بحر فی درو
خواندن یا بزند مضرب را بر آلتی یا قسعه کند جمعی را بر جمعی اما در
نزد علماء علم عروض نقشه حرف است و حرف هم یا متحرک است
یا ساکن حرف اول متحرک و حرف آخر ساکن خواهد بود و چنانکه
ایتفاع را ارکان است که ادوار ایتفاعی از آنها ترتیب میشود
و زان اشعار را سینه ارکان است که بجز از آنها ترتیب می
یابد همان سبب و تدوین فاصله که در شعر است و ایتفاع موسیقی نیز هست
تنبیه در عروض مقرر است که هر گاه دو حرف باشد یکی
متحرک و دیگری ساکن آنرا سبب خفیف خوانند مانند ستر و دل
و اگر هر دو متحرک باشند آنرا سبب ثقیل گویند مانند همه و در تمه
(گاه در آخر ملحوظ نیست فقط برای اظهار حرکت حرف قبل آنست)

بعضی سبب متوسطه حرف دانند که اول متحرک و ثانی و ثالث ساکن
 باشد مثل کار (خلاصه) این بود تفصیل سبب در عروض
 اما و ده هرگاه کلمه سه حرفی و دو حرف آن متحرک و یکی ساکن بود
 آزاد و مجموع گویند مانند چمن و شکست و اگر حرف اول و آخر
 متحرک بود و دو حرف وسط ساکن آزاد و مفسر و خوانند همچون لاله
 و دسته (تیراه آخر برای اظهار حرکت قبل است) و مذکرت
 هم دارند که دو حرف متحرک و دو حرف ساکن باشد مثل جهان و اگر
 کلمه چهار حرف باشد سه حرف اول آن متحرک و یک حرف آخر ساکن
 ساکن آزاد و فاصله صغری خوانند مانند صفا و بیکر و اگر کلمه پنج حرفی
 باشد چهار حرف متحرک و حرف آخر ساکن آزاد و فاصله کبری نامند
 مثل بکرمت و بزومت

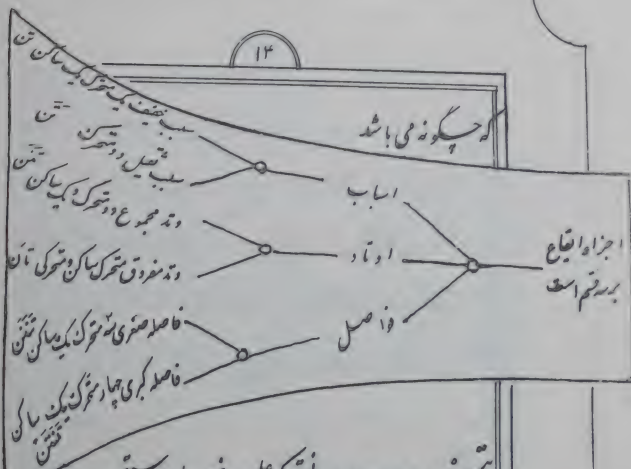
تنبيه سبب خفیف در عروض بروزن فتح و سبب ثقیل بروزن
 فتح (بفتحین) است و سبب متوسط بروزن قفل (بسکون عین)
 و ده مجموع بروزن قفل میباشد (بفتح فاعین و سکون لام)
 و ده مفروق بروزن فاع (بکسر عین) و همچنین هر یک از اسباب

و او تا دوزنی از افعال را دارند اگرچه ترکیب باشد اما در موسیقی
ایقاعات را به آمانین موازنه کنند یعنی در مقابل فتح عروضی تن و دو
مقابل قفل تن استعمال نمایند (زباین طور) $\text{تَن تَن تَن تَن تَن}$
 تَن تَن تَن تَن عربی ارکان مذکوره را مثالی در کلامی جمع کرده خالی از
لطفی نیست (لَمْ أَرَ عَلَى رَأْسِ جَلٍّ سَكَّةً) باوزانی است که با آمانین
مذکور شد

تسبیح) سابقا گفتیم ايقاع جماعتی از فقرات میباشند و در تقسیم
ایقاع حکماء اینطور بیان فرموده و اند من در کتاب دریای کبیر مفصل
نوشته ام در این جامعی می نویسم که از منته بین فقرات یا مساوی اند
یا غیر مساوی (یعنی متفاصل) اگر مساوی باشند آن را
ایقاع موصل خوانند و اگر متفاصل باشند آن را ايقاع منفصل
گویند بشرح و بیانی که در کتب قوم مسطور است

فقط این جا برای تثویق ذهن شنبه ی سازیم از برای سبب و قیاس
و فاصله با قسامها که درست معلوم گردد و هم بدانی نسبت
سیان علم عوض و علم موسیقی را و ربط میان این و آن را

در این کتاب
در این کتاب



تنبیه - چون دانستی که علم عروض را در موسیقی
به خلقی نام است و شخص منتهی السببه باید عروضی باشد تا اینکه
مراحت را از مستوی باز داند بخوی که در عروض مذکور و مسطور است
همچنین میباید خواننده از هر شعری و هر مضمونی باخبر بوده باشد که بقای
خوشبخت و بد و من در این مثنی که گفتم کتابی دیدم از حکیمی که او
خدمت خواجه نصیر الدین را نموده بوده میگوید «همچنانکه برای
ستمع نمی باید تفتی نمود که در خور و ملائم طبع او باشد همچنین مضامین
را باید بوقع سجع ستم رسانید از برای مردمانی که ساده دل است
غصه باشند از بط و باد و بت و ساده نباید سخن گفت که بر شهوت

او افزاید و بنیالات موهوم و افقه بکله اشاری که دال از زهد و قدس و
 و ورع نماید باید خواند که کف برای اشخاصی که متور باشند یا کینه جو
 و مشکه عنادی هم در نهاد دارند نباید اشعارش امانه و نظیر آن که میسج
 و خشم باشد تفسنی نماید بلکه اشاری که دال بر عنود سکوت و انعامش
 باید اظهار دارد و بعکس در وقت جنگ و جدال اشعار میباید باید اعلای
 نماید -

تنبیه بدانکه قدما را اعتقاد این بوده که حکمای عجم بوجه
 بروج اثناعشر و از ده مقامات اختراع کرده اند و آن منزله صوت
 و ارکان است و اسامی آنها مرتباً در این جدول است

۱ راست	۲ اصفهان	۳ عراق	۴ کوچک
۵ بزرگ	۶ حجاز	۷ بولیک	۸ عراق
۹ حینی	۱۰ زنگوله	۱۱ نوا	۱۲ رگ و ی

و این مقامات را بنیالات خودشان بدوازده برج منسوب

ساخته اند بهین گونه

کوکب	عراق	آفاق	اصفهان	دژ	راست	حسن
عشق	عقرب	بوسلیک	بهران	جهاز	سبک	راز
راوی	ت	فا	دو	زنگوله	جسی	فنی

روایتی دیگر این است از قول حکیم فیثاغورث که مقامات مشت
 بوده بدین ترتیب عشاق بوسلیک راست عراق اصفهان
 راوی حسنی جهاز و از بعد استام و صدی و خواجه شمس الدین
 محقق چهار مقامات دیگر استخراج نموده اند یعنی نوا راز عشاق
 و زنگوله راز راست و بزرگ راز عراق و کوچک راز
 اصفهان گرفته اند -

تنبیه) مخفی نماند که در اسم بعضی از مقامات اختلاف واقع
 چنانکه کوچک راز یا فخن و راوی را بسته نگار و حسنی را
 زیر کش و زنگوله را خف و مذخو جهاز ترک را داخل مقامات دانسته اند
 و او را جهاز اصل گویند و مستدل نیز نامند و برخی بسته نگار و

بسته نگار و بعضی

زیر کش

تنبیه) باید دانست که قدامت زیاد آدم خودشان دوازده وقتاً
نزدکور است و چهار شعبه موافق حساب ساعات شبانه روز قرار
داده اند یعنی هر مقامی را دو شعبه کرده اند و گویند این شعب را
خواجه ابراهیم واسطی موصی وضع نموده اند چنانچه مقام راست را دو
شعبه است یکی مبرق و دیگری پنجاه و هر که ام را چند نموده است همچنین
مقامات را دو شعبه است بجهت سہولت در این جدول نوشته میشود با
ذکر نعمات آن افراد و آن این است -

[illegible]

تسبیح) و یکربان که پس از انتظام مقامات و شعب حکما
از هر دو تمامی صدائی فرا گرفته اند و باوازی موسوم ساخته
و آن شش است (۱) سلک (۲) کروایه (۳) نوروز
اصل (۴) گوشت (۵) مایه (۶) شهاز - تفصیل این
اجمال اینکه سلک را از پستی اصفهان و بندی زنگنه گرفته
و دوازده نغمه از آن حاصل شود و کروایه از پستی عشاق و
بندی راست خیز و از آن نه نغمه حاصل شود و نوروز اصل
از پستی بوسلیک و بندی حسینی خیز و از آن چهار نغمه حاصل شود
و گوشت از پستی حجاز و بندی نو ابر حاسته و از آن نه نغمه
حاصل میشود و مایه از پستی کوچک و بندی عراق خیز و از آن
پنج نغمه حاصل گردد و شهاز از پستی بزرگ و از بندی
رازی خیز و از آن شش نغمه حاصل گردد

تسبیح) اهل عراق و فارس گوشه چند قرار داده اند
و میگویند سواهی بیت و چهار شعبه است و جمعی که در این علم
بوده اند از مجموع مقامات و شعب که سی و شش است

اشاری است
در شعب بیت و
چهار شعبه
لازمه است
مقامات از صدائی است
و شعبه مقامات است
بندی شش
دوازده نغمه
است
بندی راست
خیز و از آن
نه نغمه
حاصل
شود
بندی حسینی
خیز و از آن
چهار نغمه
حاصل
شود
بندی حجاز
و بندی نو
ابر حاسته
و از آن
نه نغمه
حاصل
شود
بندی کوچک
و بندی عراق
خیز و از آن
پنج نغمه
حاصل
گردد
بندی بزرگ
و از بندی
رازی خیز و
از آن شش
نغمه حاصل
گردد
بندی شهاز
از پستی
بزرگ و از
بندی رازی
خیز و از آن
شش نغمه
حاصل گردد

ترکیباتی استنباط کرده اند و هر ترکیبی را نامی نهاده اند چون در
 این مقام تقصیری تفصیل آنصافیت مقامات و شعب مذکوره
 اختصار رفت غرض که هر چه در دار دهند از دوازده مقام و
 نسبت و چهار شعبه و شش آواز مذکوره بیرون نخواهد بود
 (تشمیه) در بیان ترکیب آوازها بعضی از اساتید گفته اند
 که اگر از نغمه سه گاه آواز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در
 سه گاه محط کنند این را نور و زعب گویند و اگر از همدگر جدا
 کنند پنجاه شود و اگر از نغمه اول حسینی ابتدا کنند با عجم و سلک و
 نیشا بورک خوانند باز پس آید از حسینی کبیر خوانند و از
 نجات دیگر پرسوز تر خواهد بود
 و دیگر اگر از نغمه دو گاه ابتدا کنند و در نیزه و ردای
 و چهار گاه گذر کنند و محط در نیزه نمایند آنرا نیزه کبیر گویند
 و دیگر اگر اول از نغمه حجاز و حصار آغاز کنند در همایون
 و نشت و امج و زابل و گرد این و زنگوله و غزال محط کنند آنرا نود
 خارا گویند -

(و اما)
 از اصنافی که در این کتاب مذکور است
 و در این مقام تقصیری تفصیل آنصافیت مقامات و شعب مذکوره
 اختصار رفت غرض که هر چه در دار دهند از دوازده مقام و
 نسبت و چهار شعبه و شش آواز مذکوره بیرون نخواهد بود
 (تشمیه) در بیان ترکیب آوازها بعضی از اساتید گفته اند
 که اگر از نغمه سه گاه آواز کنند و بر عراق و مخالف رفته باز در
 سه گاه محط کنند این را نور و زعب گویند و اگر از همدگر جدا
 کنند پنجاه شود و اگر از نغمه اول حسینی ابتدا کنند با عجم و سلک و
 نیشا بورک خوانند باز پس آید از حسینی کبیر خوانند و از
 نجات دیگر پرسوز تر خواهد بود
 و دیگر اگر از نغمه دو گاه ابتدا کنند و در نیزه و ردای
 و چهار گاه گذر کنند و محط در نیزه نمایند آنرا نیزه کبیر گویند
 و دیگر اگر اول از نغمه حجاز و حصار آغاز کنند در همایون
 و نشت و امج و زابل و گرد این و زنگوله و غزال محط کنند آنرا نود
 خارا گویند -

و دیگر

که در کتاب مذکور است

دیگر اگر از نغمه اول گوشت و سلک آغاز کند در نور و زعفران
رفته آن را سریع ماهر گویند

دیگر چون از نغمه کرده آینه آغاز کنند در مبرق و میخیزند
کته باز پس آیند در نیزه در سه گاه گذر نمایند آنرا شناساز گویند
دیگر اگر از نغمه اول بایه آغاز کند و در سه گاه و نهنفت رود
و باز بایه آید آن را بسته نگار گویند

دیگر اگر از نغمه اول بوسلیک و کرده آینه و سه گاه آغاز کند
در نور و زعفران رود و محط در عشاق کنند و باز در نیزه آمده سه گاه
و غزال خواند باز با قول رود آنرا روی عراق گویند

دیگر اگر از نغمه اول بهایون و نهنفت آغاز کند پس آید در
دو گاه و در کب سیر کند و اوج و زابل خواند آنرا گوشت گویند

دیگر اگر از نغمه اول حسنی آغاز کند و به حجاز و در کب رود پس
آید در سه گاه و باز در نیزه آید آنرا بیاتی صرف گویند

دیگر اگر اول از نغمه نور و اصل آغاز کنند و محط در گوشت
و دو گاه و مخلوب کنند آنرا بوسلیک گویند

و دیگر اگر از نغمه اول چهار گاه آغاز کنند و بنوا و سلکت رفته
سه گاه و غزال و شبنم از دسته بخار و اصفهان خوانند از آن
رکب گویند -

و دیگر اگر از نغمه اول غزال آغاز کند در عشاق و نوا و
زنگوله محاکمه و باز بوی آینه آن را هجایون گویند
و دیگر چون از نغمه اول گردانیه و محیر و عراق و مایه
و نیزیز و سه گاه خوانند و باز پس آینه سیر در عشاق نمایند
از آن کوچک گویند -

و دیگر اگر از نغمه اول زنگوله آغاز کند در سلکت و رهاوی
و نهادنک و بوسلیک و نوروز عجم و نوروز اصل خواند
مطهر عراق و زابل کند آن را گوشت خوانند -

(تنبیه)

در بیان آنکه همه مقامی و هر آوازی چند بانگ است چه هرگاه
صاحب این فن نداند که هر آهنگ پرده که حکماء مقرر کرده اند چند
بانگ است نه اگر فن این علم دشوار است ذکر آنها

در این جدول است -

جهاز	بزرگ	کوچک	عاق	اصفهان	راست
نیم	نیم	نیم	کین باگت نیم	نیم باگت	نیم باگت
رادی	نوا	زنگوله	حسینی	عشق	بوسلیک
۲	نیم	۱	۲	نیم	۴
مخلوب	مخالف	فیثا بزرگ	نیز	چنگاه	مربع
نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۱ و نیم	۲ و نیم	۲ و نیم
حصار	سه گاه	نفت	همایون	بیست	رکب
۲ و نیم	۲	نیم	نیم	۱	نیم
مجیز	دو گاه	اوج	زابل	صبا	عشیران
نیم	۱ و نیم	۱	نیم	۱	۲
نوروز عجم	نوروز عرب	ماه پور	نوروز خارا	عوال	چار گاه
۳	۲	نیم	نیم	۱	۲ و نیم
شهاز	مایه	گوشت	نوروز اصل	گردانیه	سلک
نفره	نیم	نیم	۱ و نیم	نیم	نیم

تنبیه) آنچه در این جدول نوشتم قول حکما سلف بود و فقط
برای اطلاع و آذاین روزگار اینها مرقوم است طریقی تازه آورده ام

تسبیح) در اوقات تقی آواز هر چند اختلاف است
اما آنچه قدما اصح دانسته اند و تجربه ها در این باب کرده اند بدین
تفصیل است که در جدول آیه است هر چند در این اوقات این قاعده
را کلیه ندانند و فی الواقع هر آوازی را که هر وقت سرانید بان
صوتی مؤثر است الا اینکه در مقام خود بطریقی که حکماء تعیین کرده
خوانده شود اثر آن زیاده نخواهد بود و خاصه برای شخص مریض و غیره

از صبح صادق تا طلوع آفتاب را دی	از طلوع تا یک پاس از روز رفته حینی	در غروب عراق	در وقت ظهر راست
بعد از ظهر کوچک	عصر بوسلک	چون آفتاب می بزرگ می آید عشق	از شام تا یک پاس از شب رفته زنگوله
بعد از آن حجاز	پس از آن بزرگ	نیمه شب نوا	آخر شب صفایان

تعیین اوقات مذکوره را در کتابی نوشته که نسبتش را بانی نصر فاری
داده - اما در بعض از نسخ بطریقی دیگر اوقات سرانیدن هر آواز را

ذکر کرده اند سنیه از قول حکماء چنانکه در این جدول است

از صبح صادق آطلوع آفتاب راوی	از اول طلوع آبایی از روز راست	نیم دور عراق	ظهر مخالف	بعد از ظهر بوسلیک نه
وقت زردی آفتاب عشاق	وقت خضن مخالفک	بعد از آن صفایان	پس از آن نهاد	آخر شب حسینی

و طریق این جدول را شاعری برشته نظم کشیده نظم ما قال رحمه الله

ای مهت را از غالیه نگیر	آفتاب بزر پر پرده قیر
آخر شب ره حسینی ساز	صبح دم پرده راوی
پیر ز به نیزه چون برسد	پرده را است گیرنی تاخیر
چاشمکه در عراق سازا	تا شوی بر سر ریش امیر
راست گویم ره مخالف	در زوال اینم مدار حقیر
بوسلیک را نواز بعد زوال	ای خصمیر تو آفتاب نیر
روی گلگون خور چو زرد شود	ساز عشاق و پند من پندار
وقت خضن مخالفک بنوا	تا نکور رفته باشدت شبگیر

درع از پرده صفا بان ساز	چون شهاب افکند ز آتش
ساز هم گام نیمه شب بایه	در خفا و ند از قلیل و کثیر

سیمی (کلام در تأثیر نغمه هست بدانکه در نفوس با اختلاف
هر آوازی را تأثیری هست که چون بمقام خود تمحیل کنند اثر
کلی از آن ظاهر شود مثلاً

عشاق و بوسلیک و نوا را تأثیر قوه و شجاعت است -

راست و اصمغان و عراق و نوروز را تأثیری باشد
لطیف که فسر و نشاط فزاید -

حسینی و حجاز را تأثیر شوق و ذوق باشد -

بزرگ و کوچک و زنگوله و رباب و تأثیری باشد از خرن
و اندوه و سستی و فحش نماید که هر مقامی از مقامات و هر شعبه از
شعب مذکوره که بطریق مرغوب و ادای خوب تمحیل کنند روح
از آن لذتی حاصل کند مثلاً نوا را که تأثیر در نفوس قوه و شجاعت و
و ببطور نگاه باشد که تأثیر آن در نفسی خرن باشد چنانکه مشاهد میشود
که اتراک در وقت ترقم در نوا رقت از برای ایشان حاصل گردد

بهمین راهی و زیر اسکن را که تاثیر در نفوس خزن بود گاه باشد از
ذوق از روی شوق که تعین کنند در بعضی فرید بر طرب و شوق شود اما
بالذات آنچنان باشد که در باب تاثیر غم مذکور شد

تنبیه) بدانکه طایع اتراک و سیاه جلدان و تنکان
جبال نموده شاق و بوسلیک و نواست و سفید پوست را سماع
در بزم نیکوست چون خالک و مانند آن و هر که سرخ روی و سرخ سویی
یا ازرق چشم او را سماع مخالف و راست باید کرد و آنکه سیاه
رنگ باشد که سیاهی آن مایل بر روی باشد او را سماع در پردای
تیز باید کرد و آنکه گدگم گون باشد آنرا نغمه ها در اشعاری که بجز خفیف
باشد برانید زیرا که ایشان سبک روح اند

و فحشی و پوشیده مانند که آنچه ذکر شد در اسامی و دوازده
مقام و نسبت هر یک بیروج اثنی عشریه و ترکیب هر یک از آنها از
تغایت و دیگر اوقات تعین آنها و ذکر تاثیر هر یک از آنها تا ما با صطلحا
احکای متعین و جماعتی از متاخرین بود چنانچه در تمام کتب موسیقی
مذکور و مرسوم است ولیکن برابر باب دانش و پیش فحشی نیست

که در این اوان کثر از این ما ذکر صلیح نیست بلکه متروک است آلا
 قلیلی از آن ها و در آن خاص تغییر کلی راه یافته بلکه در دستگاه اختلا
 بهم رسیده چه که بعضی را با اسم تغییر داده اند و بعضی را ترک کرده اند
 و برخی را زیاد نموده اند چنانکه بعض از آنها که زیاد شده در آنچه که
 شده مذکور نبود مثلاً آواز ترک و بختیاری و دشتی و یگلی و قوچانی
 و قرانی و قراداغلی و افشار و سیلی مجنون و سنجی و راک و شور و کرد
 و غیر ذلک است که مشهور است بعضی از اینها که مذکور شد امش در دایره
 اصلا نیست بلکه بعضی اختراع تازه است و بعضی در دایره هست اما
 با سببی دیگر مذکور است همچنین گوشه هایی هست که با اسم مغایرت
 با گوشه های قدیم دارد و بعضی جدیدی است در اینجا چنانکه خواهیم
 ایراد کنیم مطالب را بنامیم ثنوی و نقاد من کاغذ شود -

بزرگم فقیر کسی که نخواهد پیروی اصطلاحات تازه را بنامید باز محتاج
 ابتدا و باینکه اقد بطریق مقدمین نماید و آنچه که در جمیع کتب سلف
 مذکور است فراگیرد و آنگاه تصرفات تازه را تلفت شود -

آنچه پیش از این در این اوراق ذکر شد بطریق سلف بوده تصرفات

تازه اگرچه تصرفات تازه کمال شیوع را دارد اما شرف و شأن از آن تصرفات
و اصطلاح تازه نوشته میشود طالب این علم ناچار است از تحصیل آن
نزد شخصی که استاد این فن باشد بعمل پس در زمان تحصیل تلفت آن تصفیات
و تغییرات خواهد شد.

اکنون شروع نمائیم در ذکر اصطلاحات جدید به آنکه در این
قرن اخیر از زمان حکماء و علماء این فن دستگاه قدما بر هم زده
و آنرا بر هفت دستگاه قرار داده اند و دستگاه را بهمان اسم
دستگاه قدیم خوانند یکی دستگاه راست و دیگری دستگاه نوشت
ولی پنج دستگاه دیگر را بدگر اسماء خوانده اند باینکه نام یکی از
فروع است و شعب قدیم را آورده نام برای یک دستگاه گذاشته اند
و چه بسیار از فروع است این دستگاه هفت گانه را با اسمائی تازه خوانده
اند بلی پاره از این اسماء مخفی است که در کتب لغات و غیره نوشته اند
و انحصار در زمان کیان و ساسانیان مصطلح بوده و اکنون در این
دستگاه هفت گانه آورده اند و چندین آواز را که نسبت به بار بدو
میدهند که معاصر با خضر پرویز بوده اند در این دستگاه جدید نام

میرند اما معلوم مانیت که رسم نقرات و نغمات حالتی بعین همان
 نغمات باربدی یا نکیائی باشد البته در هر دوری طوری تقصی است
 بر حال بر شخص مستمع این تغییرات و طرزهای جدید معلوم میگردد
 که با دستگاه دوازده گانه قدیم که پیش از این مرقوم آمد چه قدر فرق
 دارد یکی از اساتید این فن وقتی در داخله طهران مرا گفت
 این ترقیب جدید اولی و انب است و اصلاح و ملایم تر است
 طبع را و بر همینی اقامه کرده که تفصیل آن در اینجا موجب اطباء
 خواهد بود ولی اجمالاً اینکه این ترقیب دستگاه هشت گانه طریقت
 که اثر آن در نفوس بیشتر از پیشتر است و بسیاری از حکماء خلی
 فکر کرده اند تا ترقیب را با سبطور که بعد ذکر میشود قرار داده اند -
 من چندین نفر از اساتید را که در این ترقیب جدید اجتهادی میدادند
 دیدم که بعضی واری دست و دهن میبویند و آنظوری که باید
 و شاید ادله حیه آنها اثر در قلم نباید نمود - تا اینکه از قضایای سماع
 و اتفاقات زمانی خدمت شخصی رسیدم پس از چند سال که از
 تألیف این کتاب گذشته بود که اگر فرضاً تقه بر اعتماد و تبحر

تانخ میداشتم (و حال آنکه باطلش میدانم) میگویم روح ابو نصر فارابی
 در این وجود مقدس حلول کرده و مؤلف و مؤلفه فی فنون الادب
 و التعلیم الموزون و الکتاب میرزا مهدی خان مظفر حکماء که در
 علوم عربیه ماہر و در فنون ادبیه قادر است علوم ریاضی را با قضا
 که عبارات از بیانات و حساب و هندسه و موسیقی باشد با علی در جات
 هر یک ارتقاء بسته آن کجایات که از ابو نصر بیان مینماید از آنچه
 در مجلس سلطان عصر خود بخوار نمود و زمانم اختیار از کفشان
 بر بود اگر کجایتی باشد در این شخص فیلیف درایت است و در
 فن طلب ثانی بوعلی است و در انفس قدسیه اش منجر عیون بی
 از کسی نشنیده و در کتابی ندیده بودم فرمودند تمام ما بر این داند
 که در اینجا از آن شخص صرف نظر نمودم -

اکنون مختصری که در خور این رساله باشد از اسماء و نگاره
 بیچکانه بنجر تحریر میآید بجزنه تبارک و تعالی
 مسدومه یک و مطلب باید گفته آید یکی آنکه آموختن
 این علم بجا داشتن قطای نام بردن اسماء اصول و شروع آن

اکتفا خواهد شد مگر اینکه معلم از معلم و استاد شفاً درک کند و بنا
 بر بی اگر بطور (نُت) که در این اوقات در فرگستان برای آوازی
 خودشان معمول داشته اند و اشکالی کشیده اند برای تعلیم و تعلم
 ما هم برای احکان خودمان از روی وقت نظری کشیدیم شاید معلم
 ملحق می شد و من خیال دارم اگر محبالی بدست آید این طریقه
 را که نُت باشد همان رسم خطوط و نقاط معموله آرد و پا بعد از او را
 بخارم و ضمیمه کتاب دریای کبیر مؤلف خودم بنایم -

مطلب دیگر اینکه لفظ (درآمد) و (نغمه) بحسب لغت معلوم
 که چه معنی دارد ولی در اینجا در هر دو دستگاه که نامی از آنها برده می شود
 نکته دارد که بیان می شود اینکه میگویند درآمد مقصود شروع و زمینه
 همان دستگاه است مثل امینت که درآمد علم شده باشد برای
 سخن که ابتداء در آن دستگاه شروع می شود

و این مطلب را هم باید دانست که در ابتدای هر دستگاهی که
 میگویند درآمد اول یا درآمد ویم یا درآمد سیم ممکن است که در
 آن دستگاه یکی از آن درآمد خوانده شود و در درآمد دیگر

اسکان هم دارد که دو یا سه در آمد عبیه خوانده شود
 اما نغمه باید دانست که با صطلاح قدما، هر آوازی یک
 شوی و یک ساقی نامه دارد با صطلاح جدید هم هر دستگاهی نغمه
 دارد که تعینی میشود و آن عبارت از رنگی است که ملایم زمینه
 دستگاه است بجا که صفتی هم برای نغمه میاورند مثلاً سکونیه
 نغمه کرشمه بطور اضافه و این نغمه عبارت است از رنگی که بر وزن
 قَینَ قَینَ قَینَ قَینَ آخ باشد و در عوض مفاعلن فعلن الی آخر
 که بحر محبت مشتمل مجنون است این را برای نمونه ذکر کردم و اگر نخواهم
 تمام لغات و غیره را تقطیع کنم کتابها باید و این مختصر را گنجایش نیست
 مطلب دیگر اینکه در اینجا گفتم هر آوازی دارای یک شوی
 و یک ساقی نامه میباشد که میتوان بهمان زمینه خواند ولی در طرز
 جدید بعضی از آوازها که مشغولی و ساقی نامه ملایم بآن و آخت بآن
 باشد میخوانند و هر کدام نباشد ترک میکنند این است که در همه
 دستگاهها بهمان اسم آنها برده نشده -
 مطلب دیگر هر کدام دستگاهی اسم فرود آورده میشود قصد

این است که در آنجا سه دود بازگشت بدستگاه اولیه بشود در حقیقت
فرد و متمم همان دستگاه است

مطلب دیگر اینکه در یک دستگاه که نام چندین آواز برده
میشود ممکن است که بعضی از آنها را در ضمن تفتی ترک نمایند و بگذرند که
خوانده نشود و لیکن برخی از آوازه‌ها هست که جزء لاینفک آواز قبل از
خود میباشد مثلاً آوازی معین که خوانده شد عقب آن می‌ماند
آن آواز معین گیر خوانده شود و شاید که سه یا چهار یا پنج یا بیشتر علی‌التوا
منفک از یکدیگر نباید باشند و ما در جد اول هر دستگاهی که اسم آوازها
را می‌سیم آنها که منفک از قبل از خود نیستند با و اعطف می‌وسیم
مثلاً می‌گوئیم بیات عجم و بحر نور و فلان و بجهان از برای بصیرت
همین قدر کافی است پس از این تفوه استاد را می‌خواهد برای
تعلیم متعلم که بتواند درک نماید -

فصل اسمی هفت دستگاه ترقیمی که معین کرده اند اینست
راست و بچگاه چهارگاه سه‌گاه همایون نوا ماهر شور
و ما پس از ذکر هر دستگاهی آن‌ها می‌آید که در یک خوانند

در ذیل جد اول ملاحظه می‌داریم

دستگاه راست و نیگاه

(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
روح افزا	خروانی	نفس	پروانه	زنگوله	آدم دویم	آدم اول	چهارضرب
(۱۶)	(۱۵)	(۱۴)	(۱۳)	(۱۲)	(۱۱)	(۱۰)	(۹)
مهر	و قریه	و بحر نور	بیات عجم	عشق	و سپهر	نیگاه	نیز
(۲۴)	(۲۳)	(۲۲)	(۲۱)	(۲۰)	(۱۹)	(۱۸)	(۱۷)
و سبک	و ضماک	و آشور	و میمر	عراق	و نجیب	و فرود	و سپهر
(۳۲)	(۳۱)	(۳۰)	(۲۹)	(۲۸)	(۲۷)	(۲۶)	(۲۵)
و لیل مجنون	و فرود بویه	راوندی	ابوایچ	طرز	و فرود	و زنگوله	و حزین
(۴۰)	(۳۹)	(۳۸)	(۳۷)	(۳۶)	(۳۵)	(۳۴)	(۳۳)
و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران

زنگهای راست و نیگاه

<p>این دستگاه چهار گاه است و در هر گاه از هر یک از این زنگها که در این دستگاه است</p>							
(۸)	(۷)	(۶)	(۵)	(۴)	(۳)	(۲)	(۱)
روح افزا	خروانی	نفس	پروانه	زنگوله	آدم دویم	آدم اول	چهارضرب
(۱۶)	(۱۵)	(۱۴)	(۱۳)	(۱۲)	(۱۱)	(۱۰)	(۹)
مهر	و قریه	و بحر نور	بیات عجم	عشق	و سپهر	نیگاه	نیز
(۲۴)	(۲۳)	(۲۲)	(۲۱)	(۲۰)	(۱۹)	(۱۸)	(۱۷)
و سبک	و ضماک	و آشور	و میمر	عراق	و نجیب	و فرود	و سپهر
(۳۲)	(۳۱)	(۳۰)	(۲۹)	(۲۸)	(۲۷)	(۲۶)	(۲۵)
و لیل مجنون	و فرود بویه	راوندی	ابوایچ	طرز	و فرود	و زنگوله	و حزین
(۴۰)	(۳۹)	(۳۸)	(۳۷)	(۳۶)	(۳۵)	(۳۴)	(۳۳)
و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران	و نذران

در هر گاه از هر یک از این زنگها که در این دستگاه است

دستگاه سه گاه

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز	و فرد بگه	اگر ششم قسم	زین ششم
----------	-----------	-----------	------	-----------	-------------	---------

رادی	و می	ما قوس	شاه خطائی	تخت قیس	آنچه آواز در چهار گاه خوانده	
------	------	--------	-----------	---------	------------------------------	--

میشود در سه گاه سینه میخوانند مگر رجز و منصوری
 در هر فصول بر گاه که در این کتاب مذکور است

رنگهای سه گاه همان رنگهای چهار گاه است بطاوه دکت مخصوص اینجاست

دستگاه هایون در رنگهای

چهارمضرب	درآمد اول	درآمد دوم	آواز اول	آواز دوم	موالیان	چکادک
----------	-----------	-----------	----------	----------	---------	-------

بید اول قدیم	بید اول و دوم	بید	نی داود	با وی	ابو اچپ	
--------------	---------------	-----	---------	-------	---------	--

راوندی و جرد ابو اچپ	و فرد و بود	ایلی بخون	طرز	نوروز ع	نوروز صبا	
----------------------	-------------	-----------	-----	---------	-----------	--

نوروز خارا	نقر	و فرنگ	حاشیه فرنگ	بیات عجم	شوشتری	میگه
------------	-----	--------	------------	----------	--------	------

مختیاری	مؤلف	غزال	دناصری	جامه در آن در ستم هایون مطلوب است		
---------	------	------	--------	-----------------------------------	--	--

بیات اصنحان هم در این دستگاه بکار برده میشود همچنین سوز و گداز

رنگهای هایون	شهر آشوب	نشوری	فرج مخصوص همین دستگاه است			
--------------	----------	-------	---------------------------	--	--	--

سوز و گداز بر وزن سه خا جلی باید باشد
 و نشوری را ستاری هم میگویند

دستگاه نوا

چهارمضرا	درآمد اول	درآمد دوم	درآمد سیم	کردانی	نفس	بیات باج
عشق	نفت	گوشت	عشیران	نشا بورک	مجلس	خجسته
عزیز	حسین	ملک حسینی	بوسلیک	نیریزی	حار	حار

این چند آواز ذیل را هم در نوا بکار میبرند و تفتی با نهایی نمایند

آبول	عراق	غزال	فانصری	رهاوی	مسیحی	شاهتائی
رنگهای نوا	شهر آشوب	حربی	نستوری مخصوص این دستگاه است			

در دستگاه ماهور

پیش درآمد	درآمد	آواز	واو	خسروانی	دلکش	خاداران
طرب انجیز	نشا بورک	طوسی	آذربایجانی	فیلی	وزیران	و ماهور
آبول	وصار ماهور	گوشت نیریز	شکسته	نخب	عراق	راگ هندی
	نغمه راگ	راگ عبده	ساقی نامه	صوفی نامه	کشته مرده	
رنگهای ماهور		شهر آشوب	نخی حبله	حربی		

تجربہ شدہ و سگاہ شور																	
درآمد		کرشمہ		آواز سہ قسم		نغمہ قسمی بالاقسی پین		زیر کش سلک ۲ قسم									
سلک دو قسم		مقدمہ کلیر		کلیر		صفا		و چار ضرب									
مقدمہ بزرگ قسم																	
بزرگ		دوبیتی		خارا		قجر		ملانازی									
								خرین قسم									
								فرد سہ قسم									
آوازی متعلق بسگاہ شور در ذیل نوشتہ می شود																	
یعنی اگر چه اینها خود شور نیستند ولی در این دستگاه بکار میروند بدو است																	
شناز سہ قسم		قرچہ		رضوی		عقدہ کشا		بیات کن									
								و گوشہ دو گاہ									
و مہدی صراب		روح الارواح		دشتی		حاجیانی		بیدکانی									
								بیات شیراز									
گیکی		گورنی		دستان عب		سارنج		سیخی									
								جهاز									
								چار پارہ									
قطار		قرائی		گر ایل شستی		رہادی		و مسی									
								تخت طالیس									
شاہ خٹا		بیات کرد		افشاری		کوچ باغی		سلی									
								غم الغیر									
								مہرانی این در ترک بکار است									
رنگهای شور										شہ آشوب			ضرب اصول				

تمام شد هفت دستگاه بوضع جدید در اینجا چند مطلب است متعلق
باین اصطلاحات که مقرر و مرقوم میگردد

یکی اینکه باید دانست در این ترتیبی که در هر دستگاه نوشته شده
اختلاف کرده اند بعضی ترتیبی دیگر پیش آمده اند یعنی بتقدیم و تاخیر
اسم آوازها را ذکر نموده اند برخی دیگر حسب آواز را نام برده اند
اگرچه آنها هم استناد بوده اند ولی آنچه تحقیق است و از اساسیت
کامل شنیده شده و اتفاقی اکثر آنها است همان ترتیبی است که در
اینجا پیش از این مرقوم افتاد ولی می تواند شخص معنی یا نوازنده بعضی
از آنها را که ممکن است ترک نماید چنانچه پیش از این همین را گفتیم
و دیگر اینکه قدام دستگاهی که شروع میشود و ترتیبی که میداشته
بعل میآورد و دهنه از آن کم کرده نه زیاد نموده و توهم میداشته اند
اینکه مثلا آوازی از دستگاه دیگر داخل در این دستگاه شود و لیکن
در این طرز جدید خلط نموده بسیار از آوازیهای دستگاهی بدستگاه
دیگر عبور میدهند اما اینهم قاعده دارد و سببی باینطور که باید آوازیها
بتوالی خوانده میشوند با هم تلاطم باشند یعنی زینته لغات بعد بانتهات

قبل یک نخه اتحادی داشته باشد و بیکانه از هم نبوده باشد و اینها
بته بسیقه و علم خوانده است - از صفحه ۲۹ از اینجا که میگیم من
چندین نفر از اساتید را دیدم تا اینجا که اول فصل است در سه
مکمل از سیصد و سی و دو نرید بر کتاب نمودم

فصل

چون فارغ شدیم از ذکر محلی از اصطلاحات علم موسیقی احوال
شروع نمائیم در ذکر محلی از علم عروض از جهه آنچه مقصود است که سابقا
ذکر شد اینکه مناسبتی و رابطه هست میان علم موسیقی و علم عروض
و گفتیم پیش از این که هر منفی باید عروضی باشد و منفی نیست که اکتفا
میرود باینکه بمقتدر نام بجز و اوزان آنها ایراد شود و پیش از
اینهم از اسباب و اوتاد و فواصل مختصری بیان نمودم -

اما ذکر وجه تسمیه آنها و اصول و ارکان و زحافات و علل و
تقطیع و غیر ذلک را که در اینجا خالی از مناسبت است و مقصود بآنجا
نیست ترک شد اجمالا ذکر بجزر شود

بدانکه بجزهای شمره در اصل نوزده است بدین تفصیل

طویل مدیه بسیط و آخر کامل نهج رحب رتل منج
 مضارع مقصّب مجتّ سیرج جدید قریب خفیف شکل
 متقارب سدا رک پنج بحر اقل عینی طویل و مدیه و بسیط و
 و آخر کامل مخصوص شعرای عرب است بزبان فارسی و ترکی و غیرها
 مستعمل نیست الا بشد و ذند و ر و سه بحر خاصه اهل عجم است و
 آن جدید و قریب و شکل است و باقی بحر یازده گانه دیگر شکر
 میان عرب و عجم و بسیار بحر دیگر از اینها استخراج میشود بسبب
 تقدیم و تأخیر اسباب و ادغام و فواصل و زحافات و علل که
 صورتهای دیگر حاصل میشود چنانچه بایاید باجمعه آنچه بنظر آید مثلانه میشود

بحر طویل سالم بر وزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از من است

بگویت شبی ختم چو سبزه ختم ز دیده گهر نفسم غم دل بگویم

بحر طویل متبعض بر وزن فعلن مفاعیلن فعلن مفاعیلن

مثال از غزلی مر است

بگویت نمیدانم چه خالی بسر کنم از اشک دو چشم خود زمین بکس تر کنم

بجز دید سالم بروزن فاعلان فاعلن فاعلان فاعلن

مرا باشد از غولی

در خوارم ساقیا ساغی ده ازیم دل بخارم مطربانغمه زن ازیم

بجز بیط سالم بروزن مستغفلن فاعلن مستغفلن فاعلن

از من است

گر زنج کیبوسه است صد جان بودایم در کیش ما عاشقان ازان بودایم

بجز بیط مجنون بروزن مستغفلن فعلن مستغفلن فعلن

مرا از قصیده است

ای زلف دلبر من آشفته و درمی چون روز من سیاهی چون قاتم نمجی

بجز افرشتن سالم بروزن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

مثال سنی گوید

چند صفا که سوی کی بچشم رضائی نگری از رسم جفا نیکه ری طریق فائمی پی

بجز کامل شدن مضمر بروزن متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

مرا است

من بنواران اصحاب بخدا که ترک نشد کن بکانت اردو یانه ام یمن اربند کن

بجز پنج سالم بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شش سدی راست

گرم باز آمدی محویم اندام سنگین دل گل از خارم برآوردی خار از پا و پا از گل

بجز پنج شمن از خرب مفعول مفعول مفعول مفعول مفعول مفاعیلن مفاعیلن

مرا از غم نری است

مارند و خراباتی دو یوانه و میستم پوشیده چه گوئیم بهنیم که هستیم

بجز پنج شمن از خرب بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

روز بهبان شیرازی گوید

با سخن ارگونی از شمر سنائی گوید در نظم نظامی ابر فرق خرد و ن

بجز پنج شمن مقبوض بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

قافیه راست

نیم خلدی دزد مکرز جو سبار را و یا کسه جو عین زلف خویش مار را

بجز پنج شمن مفعول بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

جامی گوید

تور اعل شکر ریز و مرا چشم گریه با تور اخذه بود و خوی مرا گریه بود کا

بهرنج شمن اشتر برون فاعل مفاعیلن فاعلن مفاعیلن

مثال بیضای اصفهانی

گفتش از این عالم عالمی بود خوشتر دست زدن گفت عالم پریشان

بهرنج سدس سالم برون مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مر است

سیروزم من از چشم سیاه اولی وارم امیدی از نگاه تو

بهرنج سدس مقصور برون مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

میرزا نصیر اصفهانی

سحرگاهان نیم آمده خیزد چنان که بزرگ گل شبنم نریزد

بهرنج سدس اخرب مقبوض کفوف برون مفعول مفاعیلن مفاعیلن

مکتبی گوید

ای بر احدیت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز

بدانکه اوزان رباعی را که آزادوستی و ترانه نیز گویند

از همین بهرنج اختراع کرده اند و آن همین بحر اختصاص دارد

و بیت و چهاروزن برای آن در دو شجره مقبره رکوده اند یکی را

شجره اخرب و دیگری را شجره اخسرم نام نهاده اند و هر یکی از آن
 دو شجره دو وزنه وزن دارد و تفصیل آن در کتب عروض مطور است
 ذکر آنها در اینجا موجب اطباب است و زنی معروف اجمالا که از
 برای رباعی عند الناس شایع است این است لا حول ولا
 قوة الا بالله

بجز رزمین سالم بروزن مستقطن مستقطن مستقطن

از غنای من گویم
 خواهی که در صورت گشتی نشانی را کشم
 گو در سخن آید نشانی من نشانی را کشم
 بجز رزمین مطوی بروزن مستقطن مستقطن مستقطن

شاعری گوید
 ز آتش دل بیکه باب است تبین
 نیست عجب بی اگر سوخته پیراهن من
 بجز رزمین مطوی منجون بروزن مستقطن مستقطن مستقطن

شیخ سعدی فرموده
 آنکه نبات عارض آب حیات میخورد
 در شکرش که کند هر که نبات میخورد
 بجز رزمین منجون مطوی بروزن مستقطن مستقطن مستقطن

[illegible]

جامی کو پیر

فغان کنان هر سحری کوی تو میگذرم
چو نیت ره سوی تو ام بام و در میگردم

سینر حامی راست

سرو تو خاست که اویت بدین عانی ماه تلومیت که نهیت بدین یابی
بحر جزر مه سس سالم بروزن مستغن مستغن مستغن

مراست

ای همه اگر از بر برگذری ز آه و لم ترسم کده برگذری
بجز خبرمده س مطوعه بروزن مفعلن مفعلن مفعلن

شاعری راست

میت تو را هیچ بوم نظری می کنی هیچ بگویم گذری
بجز رمل شمشیر سالم بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

در غزلی من کوم

بهر صیدم چند آزاری خسته شد پای سینه
مهر کن تا من پای خوشنیم آیم بهر بند

مجرر مل ثمن مخبون بروزن فاعلان فعلان فعلان

ابی شیرازی

باده گر چو شبنم گل ز چه روید لب جو | مست اگر شور کند مرغ خروشد ز چه هر

بحر مل شمن نمون مجوف بروزن فاعلان فعلان فعلان مخ

شاعری گفت

میرد از لب شیرین کلامی بین | میکشد از سر کیو کمندی دل

بحر مل شمن بستع بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

سلمان گوید

آنجایی که یم بر از می سپو بر نو بهار | از سرانده و حسرت فراق گلخواران

بحر مل شمن یک کن شکل کنی نام بروزن فعلات فاعلان فعلات فاعلان

شیخ سعدی را

سر آن ندارد اشب که بر آید آفتاب | چه خیالها گذر کرد و گداز کرد خوابی

بحر مل نمون مشقت بروزن فعلان فعلان فعلان مفعولن

از شاعری است

خاک آنکس که بی پای تو سر خود اندازد | خجل آید که بنا بر غم عشقت نگذارد

بحر مل شمن مخدوف بروزن فاعلان فاعلان فاعلان

از غزلی مر است

آنچه بر مرغ دل از زلف تو لیکند / شکل از چکال شایین بر کوه ترکند

بحر مل ثمن مجنون تصور بروزن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

شاعری گوید

از سر کوی تو رفتن ای شکر / دیده از روی تو بستن بجامی خوان

بحر مل ثمن مجنون بروزن / فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

دولت شاعر گوید

بناروی نکو تا فرجی رو نماید / آگشاید تا آگره از دل بگشاید

مخفی نماند که گاهی بحر مل مجنون را بر شازده رکن بنا کنند

بعضی را که در انیسلم و قوفیت آن بحر طول خوانند

مثال بعضی گفته هر مصرعی هشت فاعلاتن

دی کند شتم بر کوی نگاری چو بهاری بخانه دستان بقدری سرو خرامان

طره اش مشک تازی و طش خود تازی و بش قهه جان کدر شسته دندان

بحر مل مدهس سالم بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ناصر الدین شاه فرمایند

عید مولود امیر المؤمنین شد | بر زمین از آسمان روح الامین شد

بجز رمل سدس مخدوف بروزن فاعلان فاعلان

مولوی فرموده

هر کجا تو بامنی من خوشدم | اگر بود در قصر گوری منزم

بجز رمل سدس مخموم مقصور بروزن فاعلان فاعلان

از سبحة الاحرار جامی است

بهت در قرب سبی هم زوال | است در جبهه بایده وصال

بجز رمل سدس مخموم مخدوف بروزن فاعلان فاعلان

شاعر کی گفته

سروری بر همه شاهان حسنا | افسری بر سر خوبان حسنا

بجز سریع مطوی موقوف بروزن مقفل مقفل فاعلان

شیخ سعدی است

وقت ضرورت چو نماز گریز | دست بگیرد سر شمشیر تیز

بجز فرسخ مثنی مطوی موقوف بروزن مقفل فاعلات مقفل فاعلات

سپیدی گوید

آنکه دلم صید است میرنگار است | دست نجوم نگار کرده نگار من است

بهر منسج شمن مطوی منور بر وزن منقطعن فاعلاتن منقطعن فع

(اهلی شیرازی گوید)

سیم تنی یک رخ چو یاسمن است | غنچه لبی یک شکرین هن است

بهر منسج مدس مطوی بر وزن منقطعن فاعلاتن منقطعن

(شاعری گفته)

ماه فلک در حجاب پیش نه است | سر و چمن شر سار زودت

بهر خفیف مدس مجنون بر وزن فاعلاتن مفاعلاتن فعلاتن

(اهلی شیرازی گوید)

ریش کردی دلم ز خنجر آهن | شیر از عشق سر نهاده من

بهر خفیف مجنون مقطوع بر وزن فاعلاتن مفاعلاتن فعلاتن

(شیخ نظامی فرموده)

آسمان زود بر سم هر روزه | قلم زر بلوح فیروزه

بهر خفیف مشعش بر وزن فاعلاتن مفاعلاتن مفعولن

(جامی گوید)

وقت گل شده ای گلشن دارم ذوق جامدم را روشن دارم

بهر مضارع مثنی کفوف مقصور بروزن مضاعف فاعلات مضاعف فاعلات

جامی راست

خوشا آنکه در بهار آب بر طرف لاله زار نهد یا گلغذا را کف جام خوشگوار

بهر مضارع مثنی آخرب بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

سعدی فرماید

بگذر تا بگرییم چون ابر در بهار اگر سنگ ناله خیزد روز و اعیان

بهر مضارع مثنی آخرب مستغ بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

مشال ملا جامی

ای لعل نوشمده کام شکر دهان سترده است پروان از فم نکه دهان

بهر مضارع مثنی آخرب مخدوف بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

شیخ سعدی فرموده

ویدار می نمایی و پر بهر می کنی بازار خویش و آتش با تیر می کنی

بهر مضارع مثنی آخرب کفوف بروزن مفعول فاعلات مضاعف فاعلات

ارشاعی است

کفتی باغی شکتم امشب خا / ساغر کفاف کی دهم ساقیا خم

بجر مقصب مثنی مطوی بروزن فاعلات منفعلن فاعلات منفعلن

(سلمان ساوجی گوید)

تا بدید طرف چمن عکس روی یا مژ / از یای عارض او شد زلال یا مژ

بجر مقصب مثنی مطوی مقطوع بروزن فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

(خواجہ حافظ راست)

وقت را غنیت دان تقدیر که بخوا / حاصل از حیات ایجان بکیم است و

بجر محبت مثنی مخبون بروزن مفاعیلن فعاتیلن مفاعیلن فعاتیلن

(سیح سعدی راست)

هزار جلد بگردم که سر عشق پوشم / بود بر سر آتش میرم که بخوشم

بجر محبت مثنی مخبون ابتر بروزن مفاعیلن فعاتیلن مفاعیلن فعاتیلن

(اهلی فرموده)

زبان کلام تو دجوتر است و نیکوتر / دم تو از نفس باد صبح دجوتر

بجر مقارب مثنی سالم بروزن فاعولن فاعولن فاعولن فاعولن

(مثال اہلی شیرازی گفت)

نجات چو برجام آرد شبنون
شبّی آیم از دیده آید شبّی خن

بهر متقارب مثنیٰ مقصور بروزن فعلن فعلن فعلن

(سیکم فردوسی فریاد)

یکی دختر داشت خاقان چاه
کجا ماه دارد و دوزلف سیاه

بهر متقارب مثنیٰ اثم بروزن فعلن فعلن فعلن

(خواجہ حافظ فرماید)

گر تیغ بار از کوی آن ماه
کردن همدایم احکم نه

بهر متقارب مثنیٰ مقبوض اثم بروزن فعلن فعلن فعلن

(مر است)

صبایای ز مهر بانه
بگو تو از من بانه دانسته

بهر متقارب مندس سالم بروزن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گفت)

چو اکنون چمن شد بهشتی
بزن جام بر طرف کشتی

بهر متقارب مثنیٰ سالم بروزن فاعلن فاعلن فاعلن

(ابلی شیرازی راست)

بعضی این

بهر را شازده

بهر قرار داده اند

منه دام

افضال

چون رخت ماه من بفلک مه فیتا | بردت شاه من بفلک ره فیتا

بهرمه ارک مثنی مجنون بروزن فعلن فعلن فعلن

(شاعری گوید)

چو رخت بود گل ماغ ارم | چو قدت نبود قد سر دامن

بهرمه ارک مثنی مقطوع بروزن فعلن فعلن فعلن

(مثال جامی است)

تاکی مارا در غم داری | تاکی آری بر من خواری

بهرمه ارک مثنی مجنون مقطوع بروزن فاعلن فعل فاعلن فعل

(جامی راست ایضا)

اسبیل سیه بر من من | شکر حبش بر ختن من

بهر قریب مدهس مکفوف بروزن مفاعیل مفاعیل فاعلات

(سلمان ساوجی گوید)

نهان کرد بیا قوت لب دهان | عیان کرد بقصد کمر میان

بهر قریب مدهس اخرب مکفوف بروزن مفعول مفاعیل فاعلات

(سپهری گوید)

تابع رہی برقرار باشد | مداح در شمس یار باشد

بجز جدید محسبون بروزن | فعلاتن فصلاتن مغالطن

سلمان ساوجی گوید

اجل از اجل من کل بر آورد | گل من بار هوایت بر آورد

بجز مثال دشمن کمفوق تصور بروزن | فعلات مغالطن فعلات غافل

مثال جامی راست

خیر و طرف چمن گیر با حریف بمن ی | آگاه بنیل ترصین گاه شمع بمن ی

کام شد مختصری از آنچه ایراد آن مقصود بود | بحال شروع

نمانیم در ایراد اشاری که سابقاً وعده رفت از بعض شعراء عالی

مقدار و بر صدر مسرغی اجمالاً اشاره شود | باینکه آن را در چه

مقام تقنی لائق تردید و بجهت مخفی سزاوارتر خواهد بود -

اما اشاره باینکه آن خسار در عروض چه بحر از بحر خوانند لازم

منیت چو که بر شعری که نوشته میشود خارج از بحر مسطور خواهد بود

اعلاوه بر اینکه بحر سابق الذکر را قطع نموده ایم مع مثالی از شعری

چنانچه خواهند بداند بحر هر غزلی را مراجع به مسئله بحر مذکور نمایند

دریافت خواهد شد -

مخفی نیست که آنچه بر صدر هر غلی از نام آوازها نوشته شده است تجویز و تصدیق شش نفر از اهل این فن است که بدقت نظر و ملاحظات دیگر اینطور رای دارند - ولی این نکته را باید دانست که مقصود این نیست که از اول آن غل الی آخره بان آواز خوانده شود بدون اینکه دیگر آوازی را در آن دخلیت باشد یا بدون گوشه ها که معمول است بوده باشد بلکه مراد اینست که در آن زمینه بخوانند با متفرعات -

باز توضیح می گویم مراد اینست که کسی اعتراض نکند که چرا مثلاً بر صدر فلان غل نوشته شده این غل را چهارگاه و هماغون توان خواند دستگاه چهارگاه با دستگاه هماغون چه ربطی بهم دارد یا مثلاً میگوئی فلان غل با واز صدی خوانده شود مگر صدی دستگاه است منتی گوشه باشد پس غل را چگونه توان تمامه مجدی خواند

جواب میگویم آنچه بر صدر غل نام دو دستگاه مرقوم شده یا بشیر تصد اینست که معنی مخیر است میان هر که امر آن دو یا

سه دستگاه و اما هرگاه نوشته شده بخلان گوشه غزل را بخواند مقصود
 اینست که آوازی را اختیار کند که آن گوشه در آن آواز است
 نهایت آن گوشه کا ملا و مکرراً در آن غزل بکار رود مثلاً نوشته
 فلان غزل را با آواز مویه باید خواند قصد این است که آنچه مقرر است
 قبل از مویه خوانده شود تا بمویه رسد و آنچه پس از مویه معین است
 نیز خوانده گردد بلی همین قدر باید مویه را در آن غزل بوجه اتم و اکل
 ادا نماید بلکه در اکثر اشعار آن غزل مویه را اعاده کند این را بر سبیل
 مثال گفتم باقی را قیاس بر این باید نمود و اگر گوی در غزلی آوازی
 را تجویز نمودی و در غزل دیگر که همان وزن و بحر است چسباده
 آوازی را اجازه دادی میگویم در اینجا با ملاحظه و مراعت مینمایند
 اشعار را هم کرده ام که سزاوارد در خور که ام آواز است
 تنبیه در آخر کتاب فهرستی نوشته خواهد شد که هر غزلی را که
 خواهند بداند در چه موقع خوانده شود سهولت یافت گردد مثلاً
 غزلهایی را که در بزم و مجالس باید خوانده شود یا غزلهایی که در صحرا
 و بساطین باید تلقی شود یا غزلهایی که مخصوص شب است یا متعلق به روز

یا آنچه شایسته بزم عرفا است یا بایسته مجلس ندماه در آن فهرست اشاره
خواهد شد و از برای رباعیات و ثنویات و غیر ذلک نیز فهرستی است
تمام از روی اعداد صفحات نوشته میشود و باند التوفیق
اکنون ابتدا کنیم با شمار افصح المتکلمین شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازی قدس سره

این عجل اکثر اوزار را در خور است خاصه چهارگاه را

ان روی من که حسن پوشیده ماه را	و ان ام زلف و دانه خال سیاه را
من سر در اقباشنیده مگر که ثبت	بر فرق آفتاب ندیده مگر کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت در آورند	عاشق هزار عذر بخواند گناه را
یوسف شنیده ام که بجای سیر بود	این یوسفی است در خرچ آورده چاه را
باد و ستان خویش نظر میکند چنانک	سلطان نظر کند بتجربه سپاه را
در هر قدم که می نهد آن سرور استین	حیف است اگر بده زو بند راه را
ای نوردیده پای که بر خاک نمی	آخر نه برد و دیده من بکه راه را
من صبر بشین از این توانم ز روی او	چند احتمال کوه توان بود کاه را
ای خفته گاه سینه پندار بشنوی	عیش مکن که در دلی باشد آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی

و دیگر کن که عیب بود خاتمه را

این عمل ابر حق که خواهند توان خواند خصوصاً با و ارسوا

ما شب بگم زینده بخیل بی تکام را	یا وقت بیداری غلط بوده است غم را
کلیله بود آن یا شبی که غیر تاراج	ما همچنان لب لبی نابر گرفته کام را
هم تازه رویم هم محل هم شادمان هم	کز عده پروان آمدن تا اتم این انعام را
کرپای بر فرقه نمی تشریف فرم می	جز سر نید اتم ندادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با با کلی صلح	بگذر از تاجان سده بدگوی بد فرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی عای کوبد

تا بت پرستی میکند آنکه چنین صنام را

این عمل ابا و از راست و پنجاه و کار عمل آن نجوا

ای نفس خرم باد صبا	از بریار آمده مر حب
قافله شب چه شنیدی ربح	مرغ سلیمان چه خبر از سبا
از در صلح آمده یا خلاف	با قدم خوف روم یار جا
بار دیگر کز بسو کوی دست	بگذری ای پیکت نسیم صبا

چندک صوریحان قبا	گور متی بیش نماند از ضعیف
صبح فراموش کند ماجر را	لیکن اگر دور و صالی بود
دست زد امن بخت را	تا بگریبان زسد دست
دوست فراموش کند در ملا	دوست نباشد بحقیقت که او
در کشیدن بامید و وا	خنکی اندر طلبش راحت است
در چو دلم پوست بدر و قفا	سر تو اغم که بر آرم چو خنک
روز دیگر میشوم بر ملا	هر سحر از عشق می بینم
یا سخنی میرود اندر رضا	بر سر شتم است هنوز آن حرف
در تو نگیرد سخن آشنا	قصه در دم همه عالم گرفت

گر برسد ناله سعدی بکوه

کوه ناله بزبان صدا

اینعل ایما و از چهارگاه یار است و بچگاه عشق نمائند	چکند بنده که گریون نند فرمان را
چکند گوی که حاجب نشود چو گانز	سرو بالای گمان ابرو اگر تسیر زند
عاشق آفت که بر دیده نهید پیکان	دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت
سر من دار که در پای تو ریزم جان را	

کاشکی پرده برافادی از آن منظر حسن
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماند
لیکن آن نقش که در روی من می نیم
چشم گریان مرا حال بچشم طبیب
گفتم آوخ که از این درد بخواهم فرسود
نچه با ساعد سیمین به نقل انکندم

تا همه خلق ببینند نگارستان را
تا دیگر عیب نگویند من حیران را
همه را دیده نباشد که ببیند آن را
گفت یکبار یوس آن دهن خندان را
که محال است که حاصل کنم اینان را
غایت جمل بودشت زدن پندان را

در بعضی نسخ
نوشته چشم گریان
تو را یعنی چشم کسی که
گریان است و در
نسخه چشم باریق را
نوشته یعنی چشم
که باریق
مانند
نسخه

سعدی از سرزنش خلق ترسیده است
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

این غزل با و از شور با اثر تر از سایر نغمات است

دوست میدارم من این نالیدن جان
شب همه شب انتظار ماهرونی میرم
و ده که گرم باز نیم مهر افرازی او
گر من از سنگ ملامت و بگردانم
کامجویان از نا کامی کشیدن چاره
حافظان خوشه چین از تسلی غافلند

تا بهر نوعی که باشد بگذر نام روز را
کان صباغت نیست این صبح جهان فروزا
تا قیامت شکر گویم طالع خیر روز را
جان سپر که دزد مردان ناوک له روز را
برزستان صبر باید طالب فرورزا
کاین که امت نیست جز مجنون خمر روز را

نسخه
صبح روزی
و این اولی است

عاشقان دین و دنیا باز را حسی است
و دیگری را در کند آور که ما خود بنده ایم

کان نباشد زاهدان جا به و مال اندوزان
ریسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموزان

سعدی وی رفت و فردا همچنان موجود

در میان این آن فرصت شمارا موزان

این غزل را با و از چهار گاه یا شور خوانند بسی نیکوست

را انداز به بیرون نشسته ام ساقی بیار آن
من نیز چیم از خواب شرمی که در پیش آن
هر بار ساراکان خشم از پیش خاطر گذرد
من صید وحشی نیستم در بند جان خوشتن
مقدار یار منفس چون من ندانم چسبکس
وقتی در آبی تا میان دستی پانی میروم
امروز عالی غرقه ام تا بر کناری او فتم
گر بیوفانی کردی بر غوغا آن برو می
فریاد میدارد رقیب از مشتاقان او
سعدی چو جوش میری مبال و دیگر

اول مرا سیراب کن آنکه بدو اصحاب را
روز فراق وستان شب خوش تخم خواب را
چشش برابر و اخذ بطل کند محراب را
گرو می تیرم نیزند استاده ام پیراب را
ماهی که برخاک او قد قیمت بداند آبر را
الکون کان پنداشتم دریای بی پایا را
آنکه حکایت میسکیم گزنده ام غرقاب را
کان کافراعد امیکش وین سنگدل اجاب را
او از مطرب در سرازحت بود بواب را
ای بی بصر من میروم و میکشد قلاب را

این غزل را با نغمه چارگاه یار است و پنجاه و پنج

شب فراق تو احم و داج دیار را	که شب دراز بود و خوابگاه تنهارا
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند	که احتمال نمانده است تا شکبارا
گرش بسینی دوست از ترنج بسینا	روا بود که ملامت کنی ز لیخارا
چنین جوان که توئی برقی درو آویز	و گرنه دل سببری پریا پی جارا
تو آن دخت گلی کا عدال قامت تو	شکست قیمت سرو بلند بالارا
و گر هر چه تو گوئی مخالفت کنم	که سبب تو عیش میترنیش و مارا
و چشم باز نهاده نشسته ام به شب	چو فرقدین و نظر می کنم ز یارا
شب و شمع و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کورتی چشم اعدارا
من از تویش که نامم که در طریقت عشق	صاف دوست به از دقل اعدارا
تو همچنان دل خلقی بفرزه پری	که بندگان بنی سعد خوان یغارا

بدین روش که توئی بر هزار چرخ

خدا و جور توانی ولی کن یار را

این غزل را با و از رست و پنجاه و عرق ای و از شور بخوانند

وقت طرب خوشی من آن لعل طنا

<p>استه تا بنود خبرندان شاه باز را باری حریفی که او مستور دارد و از بنکر که لذت چون بوجوب خوش آواز یارب که داده است این آن تر گنج اگر زانکه شکستی قفس نمودی پرواز را</p>	<p>است است که بزم عارفان شمع رویه دوش ای پرمی خورده چیت گوی روی خوش آواز خوش زنده کردی چشمان ترک ابروان جان بربانک میزند من مکی پرستیده ام زان دهن نشسته ام</p>
--	--

سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بام آورده ام
 مشکل است آرد کسی ناند تو شباز را
 این غزل با و از راست و بچگاه و معلقات آن شب است

<p>که تیر غمزه تمام است صید اهورا بدین صفت که تو داری کمان ابرورا که روز مهر که بر تن زره کنی مور چو چشم ترک تو نازند و زلف بهند ندیده اند مگر و لبه انبت دورا پیام قصر بران کن گم گیسورا سخن بختی و قیمت شکست تو لورا</p>	<p>کمان سخت که داد آن لطیف بازورا هزار صید چو دل پیش تیر باز آید تو خود بچوشن و برگستان نه محتاجی دیار بهند و اقالیم ترک سپارند مخان که خدمت بت میکنند و دروغا حصار قلعه یا غنی منجبتی بده لببت بدیدم و لحلم سوخت و از یاد</p>
--	--

چنان اسیر گرفتی که باز تهور را	مرا که غلت عفا گرفتی همه عسر
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را	شعاع روی تو باز ماه و خورشید
که بخت راست فضیلت ز نور باز را	برنج بیده اید دست کنج توان برد

بشق روی نکودل کسی دهد سعدی
که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

این غزل با و از چهارگاه یار است چنگا ه نیکو تر باشد از دیگران

وان بالای صنوبر که درخت طرب است	آن زلف است بنا گوش که در درخت است
مگر اندر سخن آئی و بد انم که لب است	آه آن نیت که در حرف سخندان آید
عجب از سوختن نیت که خامی عجب است	آتش روی تو ز نیکو نه که در خشت گرفت
هر گویا هی که بنور و زنجبیل حب است	آدمی نیت که عاشق نشو فصل بهار
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است	جنش سرو تو پنداری کز باد صباست
افتابی تو کوکاه نظر مرغ شب است	همه کس اتو این میل نباشد که مرا
گر چه پایم نه باندازه راه طلب است	خواهم از طلبت عمر بیا یان آورد
اجلم میکشد و در دفر اتم سبب است	هر قضائی سببی دارد و من در غم دست
گلله از دوست بشنم طریق ادب است	سخن خویش بیگانه نمی آرم گفت

در نسخه
نوشته عباد
معنی خشت و علف
خشت و این
اولی است
نه

لیکن این حال محال است که پنهان باشد

توزره میدری پرده سعدی تصب است

این غزل باو از چهارگاه مبی و گشتا و شرح افزا است

از هر چه میدرخد سخن دوست خوشتر است	پیغام آشنایان روح پرور است
هرگز در جد حاضر و غایب شنیده	من در میان جمع و دلم جای دیگر است
شاهد که در میان بود شمع که مباحث	خور هست اگر چراغ نباشد منور است
آبناهی روزگار صحرای رونده باغ	صحرای باغ زنده دلان کی دلبر است
کاش آن بختم رفته باشی کنان	باز آمدی که دیده شتاق بر در است
جانا دلم چه عود بر آتش ببوختی	دین نام که میز غم ز غمت دود بجهت است
شبهه که بپوشام شب گور است اینجا	در بستیو بامداد کنم روز محشر است
کیست غمینه گردن تمام بود	مستوق خبر روی چه محتاج زیور است
سعدی خیال بیده بستی امید وصل	بهرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار از این امید درازت که بر دل

بیهات از این خیال محال که در مرا

این غزل باو از چهارگاه یار است و بچکا و نیکو است

امشب بر آستی شب باروز روشن است
 بوی بهشت میگردد و یا نسیم صبح
 هرگز نباشد از تن جانم غریب
 گردن نهم بخدمت گوشت و هم قبول
 ای پادشاه سایه ز درویش اگر
 دور از تو در جهان فراموش است
 عاشق گر خفین تواند که دست شوق
 شیرین بدرغیر و از خانه بی رقیب
 جو رقیب و سرزنش ابل روزگار
 باز آن شاه را احدا بدین نکار

عید وصال دوست علی نعم دشمن است
 یا نغمه آن تو یا بوی لادن است
 چشمم که در سراست روانم که درین است
 تا خاطر من مقید آن گوش گردن است
 یا چار خوشه صین بود آنجا که خرمن است
 و یا چشم تنگه لان چشم سوزن است
 هر جا که میسر و متعلق با من است
 و اند شکر که دفع مکس با دیزن است
 با من بمان حکایت گاو و دهن است
 کاین شاه با زرا دل سعدی نشین است

قلب رقیق چند پوشیده حدیث عشق

هر چه آن با کینه پوشی معین است

این غزل با و از چهار گاه یا هر بیات مطلوب است
 اینکه تو داری قیامت است نه قیامت
 دین نه بتکم که معجز است و کرامت
 هر که عاشق روی چون قنوت کرد
 سینه سپر کرد پیش تیر و تیر است

هر شب روی که بسته میروم و از عمر	هر نفسی میسوزد و هزارند است
سرمه زانمان چو قهقهه معدن نیست	اینکه و صفش که میکنند بقامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام بفراموش
چشم مسافره که بر جال تو افتاد	غرم رحلیش بدل شود با قامت
امل فریقین در تو خیره بمانند	اگر بروی در جایگاه قیامت

اینمه نخستی نامرادی سعدی

چون نویسنده ی سعادت است

این غزل اکثر آوازه ها خاصه آواز است و بچهاره رانما

خبر است هست که بی روی تو آرامم	طاقت بار فراق اینمه ایامم نیست
غالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	سرمه منی بغسل در همه اندامم نیست
سپیل آن دانه عالم نظری بیش نبود	چون بیدم ره پیروان از دامم نیست
شب بآنم که مگر روز نخواهد بودن	بمداوت که بسینم طمع شامم نیست
چشم از آن روز که برگردم و رویشم	همین دیده سر دیدن تو انجم نیست
گر همه شهر بچنگم بآیند و خلاف	من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده ام تا بلامت بروم	بندگی لازم اگر عرت و اگر انجم نیست

<p>خبر از دشمن و اندیشه ز دشمنانم نیست در جهوی بکند بصره ز اسلام نیست بدو چشم تو که چشم از تو با نعام نیست</p>	<p>بخت او بر پای تو کرد و سیت ناز فیا کن این جور که دشمن کن دوست دارم اگر لطف کنی در کنی</p>
--	--

سعدی نامناسب جوانی باشد

هر که گوید که دلم هست دلاراحم نیست

این غزل با و از چهارگاه یا شور و کرد و بیات بخوانند

<p>دین آب زندگانی از آن غرض کوثر است ای مرغ آشنای گرت نامه در دست یا کاروان صبح که کنی مطهر است دین نامه از که داشت که عواجز است یا خود در آن مین که توفی خاک عجز است کا جابر او دیده چو مسافر در دست چون گوش دوزه دار بر لاله اکبر است روزی که میو میکند روز و روز محشر است هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است</p>	<p>این بی روح پرور از آن کی و کبر است ای باد بوستان گرت نافه بزم است بوی بهشت میکند رویانیم دوست این قاصد از که آمدن این است شکو است بر راه باد و عود بر آتش نهاده اند باز آبی و حلقه بر در نهان شوق است باز آ که در فراق تو چشم امید است و آنی که چون می گذرانیم روزگار است گفتم که عشق را بصبری دو اکتم</p>
--	---

دیدار در حجاب و معانی برابر است
کوته کنم که قصه ما کار دست راست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
در نامه نیز چند گنج بد حدیث شوق

همچون درخت بادیه سعدی برین
سوزان و میوه بخش همچان تر است

این گل شربن تر از قند با و از شور بسی نگو و دل پند است

گر امید وصل باشد همچان دشت
و نیج کا نوقت میگیرم که کس بیدار نیست
قصه دل فریاد حاجت گفتار نیست
آن که را دین عقوبت همچان بسیار نیست
آفرین گوئی بر آن حضرت که ما را بار نیست
گر غم دل با کسی گویم باز دیوار نیست
گر حدیثی هست بایدار است با اعیان نیست
زانکه گر شمشیر بر فرم نمی آزار نیست
حل کوه سیستون از بهر شیرین بار نیست
سرور امانی ولیکن سرور ارقار نیست

ایکه گفتی هیچ شکل چن فراق یار نیست
خلق باید باید بود ز آب چشم من
نوک مرگام بسری بر پاش روی رز
بیدلان اعیب کردم لاجرم بدل شوم
ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتد
بار بار روی از پریشانی بدیوار آورم
ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق روی
قاوری بر هر چه پنجاهی بخوار از من
احتمال نیش کردن واجب است از بهر
ماه رمانی و بسکن به را گفتار نیست

کردم در عشق تو دیوانه شد عیش کن
بدربنی نقصان زربنی عیب کل بی خاست
لوحش آتش نماند قد و بالای آنروسی
ز آنکه مانند شش زیر کند و آریست

دوستان گویند سعدی غمیدر گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار است

این غزل با و از چهارگاه یا همسایون خوشبخت بخوانند

بجایان خرمم از آنم که جهان خرمم از دست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از او است
بغضبت شمر اید دستم صبی صبح
مآدل مرده مگر زنده شود کایندهم از او است
نه فلک راست مسلم نه فکر حاصل
آنچه در سر سوید ای بنی آدم از او است
بجلالت بخرم زهر که شاید ساقی است
بارادت بکشم در دو که در مان هم از او است
زخم خونیم اگر به نشود به باشد
خفک آن ختم که هر خطه مرا هم از او است
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
ساقیا باده بده شادی آن کانی هم از او است
پادشاهی که انی بر مایگان است
که بدین در همه راست عبادت ختم از او است

سعدی سیل قفاگر کند خانه عمر
دل قوی دار که نیا و بقا محکم از او است

این غزل بنجمله قرآنی یا میکی نکویست لیلی مجنون اختصاص دارد

بوی گل و باغک مرغ بر سخت	ایام نشاط و روز صحرای
فر آتش خزان در قیثانه	تغاش صبا چمن یار است
مار اسر باغ و بوستان نیست	هر جا که توئی تفرج آنجاست
گویند نظره بروی خوبان	نهی است نه این که مار است
در روی تو تر صبح بی چون	چون آب در گلبینه پید است
چشم چرخش بر آرم	تا دیده نه غیبت بجز است
هر آدینی که مهر صبر است	در دل نگرفت شک خار است
روزی تر و شک ما بسوزد	آتش که بزیر دیکت سودا است
نالدین بحیاب سعدی	گویند خلاف رای و انما

از ورطه ما خبر نه ارد
آسوده که بر کنار دریاست

این غزل باهنگ حدی مناسب است و مثنویها را مخصوص است

پای سرو پستان و گل است	سرو مارا پای معنی در دل است
هر که چشم بر چنین روی افکند	طالعش میمون و نخمس قبل است
نیخوا با نم نصیحت میکند	خشت بر دریا زون حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندیم	آنکه شغفت میزند بر ساحل است
شوق را بر صبر قوت غالب است	عقل را با عشق دعوی باطل است
نسبت عاشق بخلت میکند	و آنکه معشوقی نذار و غافل است
دیده باشی تشنه مستعمل است	جان بجانان همچنان مستعمل است
بذل مال جاه و دین نام نیک است	در طریق عشق دل نزل است
گر میره طالبی در بند دوست	سهل باشد زندگانی مشکل است
عاشقی میگفت و خوش خوش میگفت	جان بیایا بد چو جانان قاتل است

سعدی نزد کیت رای عاشقان

خلق بخونده و محزون عاقل است

این غزل بسیاری آواز باراد در خور است چهار گاه را بگو

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	پیر نکرد که در بهشت برین است
و دیگر از آن جانم نماز نباشد	گر تو اشارت کنی که قبله چین است
اینه در پیش آفتاب نهاده است	بر در این خمیه یا شعاع چین است
گر همه عالم ز لوح منکر بشویم	عشق نخواهد شدن که نقش نین است
گوشتی که رقم ز خلق فایده نیست	گوشتی حشمت بلای گوشه نشین است

گر نفسی نیز غم ز باز پسین است	تا نه تصور کنی که بوی صبورم
بانگ برآمد که غارت دل و دین است	حسن تو هر جا که طبل عشق فرو گرفت
روی تو خواهم که ملک روی من است	سیم و زر کم گو مباش و بکشت و ایسا
زهر مژده ام که مایه معین است	عاشق صادق بر خمد و دست غیره

سعدی از آن پس که راه پیش تو داشت
گر ره دیگر دو ضلالت بین است

این غزل با و از راست و بنگاه یا بهایون جان قراست

چشم خوش است و بر اثر خواب خوش است	چشم خوش است و بر اثر خواب خوش است
طعم دهانت از شکر ناب خوش است	ز نهار از آن قسیم شیرین که میکنی
گر خنده شکوفه سیراب خوش است	شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت شمع نیست که متاب خوش است	دوش آرزوی خواب خشم بود و بیکرمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوش است	در خوابگاه عاشق سر بر کنار دست
کمینت خار پشت زنجاب خوش است	ز آن سوی بجز آتش اگر خواهم ز
رفتن بروی آتش از آب خوش است	ز آب و آن و بنده صحرا و لاله زار
با من کوه که چشم بر احباب خوش است	ز بهر مده ز دست قیام تنه
از دست خود بده که ز جلاب خوش است	

هر باب از این کتاب بخارین که کنی همچون بهشت کنی از آن باب خوشتر است

سعدی دیگر گوشه خلوت نبرد

بخت خوش است خدمت صاحب خیر است

این غزل را چون دوازده معلقه آن محبت طرب انگیز است

ده هوش میگذاری یاران صبر است
کز حسن خود بماند انگشت در دست
غمی در دست باید تا میگذشت غمت
تا بگذرد نسیمی بر بازو ستانت
ای درد آشکارا می نیم از نهانت
پیکان غمزه در دل زایروی جان کانت
خفتن حرام باشد بر چشم پاست
ز آن رو که شاه بازی باید هم آشت
بگذارتا بمیرم برخاک استانت
بیشک نگاهدارند از نشسته زانت
در دشمنی نباشد از هر که در جهانت

خوش میردی بهتا تهنه ای جان
در آینه نظر کن تا خویش تن سینی
قصه شکار واری یا اتفاق استبان
ای گلبن خرامان بادستان کن
رخت سرای علم تا راج شوق کردی
هر دم کند زلفت صید می گرید
وانی چرا نختم تو پادشاه حسنی
یارانی بر از و با وصلت شنائی
من آب ندگانی بعد از تومی نخواهم
من فتنه زانم و ان دوستان که واری
سعدی چو دوست داری آزاد باش و فکر

این غزل با و از چارگاه یاسه گاه و راهوی و تعلقات آن نکو

دوست دارم که نوشی رخ همچون قمر	تا چه خورشید بیند بهرام و درت
جرم بگانه نباشد که تو خود صورتی	کردد آئینه بسینی برود دل ز برت
جای خنده است سخن گفتن شیرین است	کاب حیوان چو بخندی بود از شکرت
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد	تا مبادا که بسوزاند آه سحرت
هیچ سپهر ایه زیادت نهند حق	هیچ مشاطه نیاراید از این خبرت
باز گفته ام این وی بر کنشای	تا تا مل نکند دیده هر بی بصرت
باز گویم که نه این صورت معنی که ترا	تواند که بسیند مگر ابل نظرت
ره بهر دشمنم از بهر تو می یابد	تا یکی دوست یکنم که بگیرم خبرت
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود	ماز نیسنا که پریشانی موئی درت

غم آن نیت که برخاک نشیند

ز حمت خویش نخواهد بر برگد

این غزل با و از راست و بچگاه یا کرد جان فراست

ز من پرس که از دست او دلچنان	از او پرس که گشت تماشای دخت
و گر حدیث کنم تندرست چه خبر	که اندرون راحت رسیدگان چنان

<p>فاده اند بنال آنکه مجنون است مرا خیال کسی که خیال پرور است که با مداد بروی تو فال میخوان است بترک عشق تو کشتن طبع موزون است مرا هر چه تو گوئی ارادت افزون است بیا که چشم و دهان تو مست میگون است</p>	<p>بحسن طلعت لیلی گاه می کنند خیال روی کسی در سر است هر کس خسته روزگی کردش تو باز آئی چنین شایل موزون قد خوش تو را اگر کسی بلامت ز عشق برگردد نه پادشاه ضای زده که می بخورد</p>
--	--

کنار سعدی از آن روز گرفتار تو در مقام

ز آب دیده تو گوئی که رود همچون آب است

ای عمل تو روزگار ای دوستی بختیاری بسیار او چو فی را خصوصاً نر و ار

<p>و گرنه خون میخاران بلیل است همی داغم که حسه با نخل است نه در خاک در خون قتیل است که ما را بند بر پای رحیل است همچون بگذر لیلی طویل است بیا با نرا نرسد چندیل است</p>	<p>شراب از دست غمبان بلیل است نمیدانم رطب را چاشنی چیست سرانگشتان صاحب دل فریش الا ای کاروان محل مرا نرسد هر آن شب که فراق روی لیلی بندش گرد آید پای مشتاق</p>
--	---

ضیبت

نه و همه است آن بد بندگی خضایت	نه سر مه است آنجا بدوئی کجیل است
چو موراقان و خیزان فتنه بایست	و گر خوره بر پیر پای سل است
جیب آنجا که دستی بر فشانده	محب ابر سر نیشاند بخیل است
اگر چه مبطاعت شهر مبارک	از ایشان گریه ایچ ایدیل است
بدریل دوستان گیرند دیاران	ولیکن شاه مای بدیل است

<p>سخن پرون که از عشق سعدی سخن عشق است باقی قال قیل است</p>	
<p>این غزل با و از راست و محکامه یا کرد و بیات نیکو</p>	
شب فراق که داند که تا سحر چند است	انگر کسی که بزدان عشق در بند است
گفتم از غم دل راه بوستان گریه	که ام هر ویالای دوست مانند است
پیام من که رساند بیار محفل	که بر شکستی و مارا هنوز چونند است
قسم بجان تو گفتن طریقی غریب	بخاک پای تو کانم عظیم هو کند است
که باشکستن پان بر گریستن دل	هنوز دیده بیدارت از رو منند است
بیا که بر سر کویت بساط چهره است	بجای خاک که در زیر پات افکند است
خیال روی تو بخ امید نشانده است	بلا ی عشق تو بنیاد صبر بر کند است

بزیر هر بنی دلی پراگنده است	بجیره آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی
لکان بر ند که پیراهنت گل افکند است	اگر برهنه نباشی که شخص بنهائے
چه دستها که ز دوست تو بر خداوند است	تو دست نفع نه تنها منم در این جودا
باید بدول باین که کوه الوند است	خزاق یار که پیش تو پر کاغذ نیست

ز صف طاقت اہم فائد و ترسم خلق

لکان ند که سعدی دوست خزند است

این غزل باد از شاہ پور مصلوب است شور را تیر در خور

که قرار از دل دیوانہ بگبار برفت	کسیت آن بخت خندان که پری آر برفت
آب گلزار بشد رونق عطار برفت	باد لوی گل و شلج بگلستان آورده
چون بدیدند زبان ہم از کار برفت	صورت یوسف نادیدہ صفت میکردند
که مرا در حق این طایفہ انکار برفت	بعد از این عیب طاعت نکند متازا
بسرت کز سر من انہمہ پذیر برفت	در سرم بود کہ ہرگز نہ ہم دل بخمال
چہ خلا داشت کہ سر کو چہ چون مار برفت	آخر این ہور میان بشہ افغان خندان
کہ بدیدار تو عقل از سر ہشیا برفت	خجرات چہ حاجت کہ کسی مست
دلش از دست بہرہ دند و بز نا برفت	بناز آمدہ محراب و ابروی تو دید

پیش تو مردن از آن بکه پس ازین گویند نه بصدق آمده بود آنکه بازار برت

تو نه مرد گلستان صالی

که پهلوتوانی بسد خار برت

این غزل با و از نمایونی راست و چنگاه یا شور و کار عمل آن پس

کس شود همه کس را بر و گزارد است مگر مرا که همان مهر اول است زیاد

گرم جوار نباشد بیارگاه قوت کجا روم که میرم برستان عبادت

مرا بر و زیامت مگر حساب نباشد چه بجز وصل تو دیدم چه جای محبت عبادت

شدت است که نظر میکنی بحال ضعیفان تهم گرفت دلم خوش با انتظار عبادت

گرم بکوشه چشمی شکسته دار بینی خلک شوم نیزگی و شتری بعبادت

بیامیت که بینیم که ام زهره دیارا روم که میروشم شمیم که ام صبر و جلالت

مرا هر آینه روزی قیل عشق بینی اگر فقه دامن قاتل ببرد دست داد

اگر جازه سعدی بکوی دوست دارند

زهی حیات کنونم و مردنی بشهادت

این غزل با و از نوایا چهارگاه یا راست و چنگاه نیکوست

شنواید دوست که غیر از تو مرا یاری یا شب و روز بجز فکر تو ام کاری

که بهر حلقه زلف تو گرفتاری هست	بکند سز زلفت نه من افتادم بس
درد و یو اگر گواهی بدد کار هست	اگر بگویم که مرا با تو سروکاری نیست
نماید است تو را برش انگاری هست	هر که عیم کند از عشق و علامت گوید
همه دانند که در صحبت گل خاری هست	صبر بر جور رقیبت چسبم گر کنم
که چون سوخته در خیل تو بسیاری هست	نه من خام طمع عشق تو میوزم و بس
آب هر طبیب که در طبه عطاری هست	با دغای رقیبم تو پا در دوید و بر
سرو جانرا شوان گفت که مقداری هست	من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود
تا همه خلق بداند که زتاری هست	من از این لایق رقیبم در آیم روزی

عشق سعدی حدیثی است که پنهان
داستانی است که در هر سبازی هست

این غزل با واریات عجم یا خبثیاری یا دشتی همه نیکو	این غزل با واریات عجم یا خبثیاری یا دشتی همه نیکو
و گرنه روی زیبا در جهان هست	مرا خود با تو ستری در میان هست
وجودم رفت و مهرت همچنان هست	وجودی دارم از مهرت که از آن
رود ندارد وجودم استخوان هست	بهر طن کر سپرم سودای عشقت
و اگر غایب شوی در دل نشان هست	اگر پیشم نشینی دل نشانی

ولیکن گفت خواهیم تا زبان هست	کفایت در نیاید شرح عشقت
که میگوید چنین سروی روان هست	نمقامت است آن یا قیامت
نقدارم چنین شیرین زبان هست	توان گفتن به مانی ولی ماه
و کربالین نباشد آستان هست	بجز کویت نخواهم سر نهادن

برو سعدی که کوی وصل جانان

نه بزاری است کاینجا قد رحمان

این غزل نغمه چهارگاه یا نواد کار غزل آن سزاوارتر خواهد بود	این غزل نغمه چهارگاه یا نواد کار غزل آن سزاوارتر خواهد بود
کرد و جهان خرمی است و غم روی دوست	آب حیات من است خاک کوی دوست
فته در آفاق نیست جز خیم ابروی دوست	و لوله در شهر نیست جز شکن زلف دوست
مرهم عشاق صیت زخم بازوی دوست	داروی مشتاق صیت زهر ز دوست
گوش من تا بجسته حلقه کیوی دوست	گر بگذر زلف او هندوی خوشبخت
با دنیار و در بود و گرو من از کوی دوست	گر متفرق شود خاک من از در جهان
روز قیامت زخم خیمه بیلوی دوست	گر شب بهران ما آتش از دل
نامه نوشتن چه سود چون دودوی دوست	هر غم نامه است صورت عالی در
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست	لاف من سعدی یا شعر تو خود سحر گیر

این غل ایضا بچارگاه یا نواد کار عملش بسی نیکوست

هر که در این حلقه نیست فارغ از این باجر است

و دین او کمین صد چو منشش خوش نیست

حیف نباشد که دوست و برادر خان

گونه ز روش دلیل ناله زارش گوشت

عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

ز هر که گفتار نه کاین چه سبب آن چراست

هر چه کند جو نیست چون تو بنالی جفاست

کز قبل ما قبول و ز طرف تو عطاست

حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

عهد فراموشش کرده عی بی وفاست

سلسله موی دوست حلقه دام باست

گر بزنندم سینه در نظرش بد پرین

گر برود جان ما در طلب وصل دوست

و عوی عشاق را شرع خواهد بیان

بایه پر هیز کار قوت عقل است صبر

دل شده پای بند گردن کن کند

مالک ملک جو حاکم ره و قبول

سخن بر آری نام ز هر در آن بجایم

گر بنوازی لطف در گدازی بفر

هر که بجز رقیب یا بجنای حبیب

سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید گوشت

کو همه دشنام کو کز لب شیرین حاست

این غل را با و از نوایا همسایون بخواند رواست

دستگاه صبر و پای شکایتیم

با دقت چند سازم بر کنشیم

ترسم از تنهایی احوالم بر سوای کشت مردگستاخی نیم تا خوش در آغوش گشت	ترسم تنهایی است و ز بیم بر آیم بوسه بر پایت دهم چون ست لایم
بر گل آشفته ام بگذار تا در باغ وصل تا مصور گشت در چشم جمال روی دوست	ز اغ باگی میکنم چون بلبل آوازم چشم خود بسینی زارم را می دایم
در دوری میکنم گرچه خراب فادام طبع تو سیر آمد از من جای فکر دل ندام	بار جورت سیرم گرچه توانا نیستم من که را جویم که چون طبع تو بهر نیستم

سعدی آتش زانم در غمت زان چمن

با همه آتش زانی در تو گیرانیم

این غزل با و از شور و با و از ترک جانفرا خواهد بود

اینجا شکری هست که چندین گشته بس در طلبت سحر نمودیم و بختی	یا بوالعجبی کاینه صاحب هوش گشته کاین هیچ کسان در طلب با چه گشته
ای قافله سالاران چنین که مچرا صد مشعل افروخته کرد و بچرا	ایسته که در کوه و درک باز پسانند آن نور تو داری و درک مقبسانند
من قلب و سام بودم وفاداری و صحت آنان که شب آرام نگیرد ز فکر	دینان همه قلند که پیش تو لسانند چون صبح پدید است که صاحبانند

وینان که بدید چنان میل ندارد
دانی چه جفا میرود از دست قیامت
سوگند توان خورد که بی عقل خسانند
حیف است که طوطی وزغن بمتفانند

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم
میگویمت از دور و عاگر برسانند

این غزل با واز میکی باقرانی و سیلی مخبون رافضی صفاوارا

با دلم شکوفه بر سر آورد	با دلم دوی غم بر آورد
با آنهمه خار سر بر آورد	شاخ گل از اضطراب لیل
قاصد که پیام دلبر آورد	تا پای مبارکش بوسم
او نافه شکست دختر آورد	مانا به بوی سپرده بودم
بوی گلی از تو خوشتر آورد	هرگز نشنیده ام که بادی
نشیده که هیچ مادر آورد	کس مثل تو خبر روی فرزند
در عهد تو مهر که دختر آورد	شاید که کنند زنده در گور
روزی بنماز دیگر آورد	بچاره کسی که در فراقت
هر قطره که خورد گوهر آورد	سعدی دل روشنیت صدف
شور از متمیزان بر آورد	شیرینی حشران طبعیت

این غزل را با و از راست و بنگاه و متعلقات آن مطلوب است

درخت غنچه بر آرد و بیلان ستند	جهان جوان شد و یاران بعضی نشستند
حریف مجلس را خود همیشه دل سپرد	علی انحصار که پیرانه بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می بستند	نسیم گل بشنیدند و توبه نشکستند
بساط سبز لکه کوب شد بپای نشاط	زبس که عارف عامی برقص چشیدند
دو دست قدر شناسند حق صحبت را	که مدتی پریدند و باز پیوستند
برون نیرود از خانه کی همشمار	پیش شعله بگوید که صوفیان ستند
کی درخت گل اندر میان خانه است	که سروهای چین پیش قاشق ستند
بسر و گفت کسی میوه نمی آری	جواب داد که آزادگان تویی دستند
اگر جهان همه دشمن شود دهمت دوست	خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

براه عقل بر فتنه سعدیا بسیار

که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

این غزل را با و از راست و بنگاه بنخواستند خوب است

تو اگر آن که بحسب سزای درویشند	ضرورت است که وقتی از او میزدند
تو ای تو اگر حسن از غنای درویشان	خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند

که دوستان تو چند آنکه می کشی بشند	تو را چه غم که یکی در غمت بجان آید
که دوستان و فادار سبب از تو بشند	هر اعلت بجایگی ز خویش مران
که از محبت با دوست دشمن بشند	غلام بهمت رندان و پاکبازانم
چنانکه صاحب نوشند ضارب بشند	هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
که تیغ بر سر و سر بنده وار در پیشند	تو عاشقان سلم ندیده سعدی

نه چون منند و تو مسکین جیص و کوته د
که ترک هر دو چنان گفته اند و درو شد

این غزل را با و از شور یا نوایا شایا بورنجوان

یا وجود و عهدش را غم بهود و خور	دینی آنقدر ندارد که بر او رشک بند
اخی انصاف تواند که صاحب نظرند	نظر آنان که نکردند بدین مثنی خاک
گر همه ملک جهان است بی چشم نگرند	عارفان چه بقائی و ثباتی کنند
که خدا را چو در ملک بسی جانورند	آقا تناول پسندی و تکبر کنی
خاک آفتوم که در بند سرای دیگرند	این سرانی است که آینه خلل جویند
حق جان است ولی طایفه بی بصیرند	دوستی با که شنیدی که بسر جهان
گو سخندان دیگر خیره و او میسنگزند	گو سعدی بر دین گرگ و غار از غلند

گو سعدی
بر دین گرگ
مژده و همه روز
نور

عاقبت خاک شد خلق برو میگذرند	آنکه پای از سر نخوت بیندای
تا دمی چند که مانده است غنیمت	کاشکی قیمت انفس ایند خلق
گل بخار جهان مودم نیکو میرند	گل بخار میر نشود درستان

سعدی مرده گویا نمیرد هرگز

مرده آنست که ناش نگوئی نرند

این غزل باو از شور و بیات بیمار مدوح و مطلوب است

هر که این هردو ندارد عدش به زود	شرف مرد بود است که است بسود
که محال است در این مرحله امکان خلود	ای که در نعمت نازی جهان غشود
صبر کن تا دوسه روزی بسر آید معدود	تو کیم در شدت فقری پریشانی حال
که عیون است چو خون است و قدود	خاک راهی که بر او میگذری سگ و میش
که همی یافت بر آرا که عاود شود	این جهان چشمه خورشید جهان افروز است
خاک مصر است لی بر سر فرعون جود	خاک مصر طرب انگیز نه بسنی کلان
ای برادر که فحش و بماند نه حود	دینی آنقدر ندارد که برادرشک بزند
که کریم است و رحیم است و غفور است و	دست حاجت چو بری پیش خداوندی
همه در ذکر و مناجات قیام اند و	از شری تا بر تیا عبودیت او

۲
واقف باش
نقد

گرش نامهای نعلش بی پایان
همیت خود بهای و طایه شکن
هیچ خواهند از ایند زردی مقصود
مگر تائید دست است در معبود

پند سعدی که کلید در گنج سعد است
نمونه که بجای آورد الا معبود

این غزل ابا و از راست و بچکاه یا چهارگاه خواندنی ممتاز است
آن شکر خنده که پرورش دانی
بشای درخت و جنبش حاجت نیست
کافران از بت بجان چه متنا دارند
ابر و شخم بکان مانده و قدر است
علت آنست که وقتی سخن میگوید
حجت آنست که گاهی گری می بیند
ای که گفتی مرد اندر بی خو خواره شود
عشق داغی است که تا مرگ نایب زود
نه دل من که دل خلق حبسالی دارد
هر که در خانه چو تو سرور دانی دارد
باری آن بت پرستید که جانی دارد
کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
ورنه معلوم گشتی که دمانی دارد
ورنه مهنوم گشتی که میانی دارد
با کسی کی که در دست عنانی دارد
هر که بر چهره از این داغ نمانی دارد

سعدی گشتی از این موج بد نتوان برد
که نه بجزی است محبت که کرانی دارد

این غزل با وارش باور بسی جان فراست

نحبت باز آه از آن در که یکی چو تودر آید	روی زیبای تو دیدن در دولت بخت آید
صبر بسیار باید در پر فلک را	تا در که در کستی چو تو فرزند بزیاید
این لطافت که تو داری همه و این	وین طاحت که تو داری همه غماز و آید
رسکم از پیرهن آید که در آغوش تو بسید	شرم از غالیه آید که بر اندام تو بسید
فیشر با همه شیرینی اگر لب بختانی	پیش لعل شکریت سر انجمن بخت بخت آید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیانه بقبا	چون تو دارم همه دارم در کم هم بخت آید
دل بستی بنادم پس از آن دل بودا	هر که از دست تحل کند عهد پاید
بهمه کس نبودم خم ابرو که داری	ماه نو هر که ببینید همه کس بناید
گر حلال است که خون همه عالم تو بر آید	آنکه روی از همه عالم تو آور و نشاید
چشم عاشق توان و دست که می آید	نای میل توان بست که بر گل نیر آید

سعدی دیدن خوابان حلال است

نظری گر بختی دلت از کف بر آید

این غزل با و از چهارگاه بار است چکاه یا ماهور سی مست

دوش لبی روی تو آتش بزم بر آید
آبم از چشم می رفت زمین تر شد

<p>آبافوس پایان نرود عمر غریز چون شب همه را دیده بیاراید آن نه می بود که دور از نظرت بخورد از خیال تو بهر سو که نظر میکردم چشم مجنون چو خفتی به لیلی دی هوش میاید و میرفت نه دیدار تو گاه چون عورتش لخم میخست یارب آن صبح کجاست که شبهای</p>	<p>همه شب ذکر تو میرفت و مکر میشد گوئی اندر بن مویم سر نشتر میشد خون ل بود که از دیده باغ میشد پیش چشم درو دیوار مصور میشد مدعی بود اگر کش خواب میتر میشد می دیدم نه خیال ز برابر میشد گاه چون مجره ام دو دایره بر میشد نفسی مینمود و آفاق منور میشد</p>
--	--

سعدی عهده ثریا کمر امشب بخت

در نه هر شب گریان فراقی بر میشد

این غزل با و از ترک مبی طرب انگیز است و نشاط خیز

<p>سر مست ز کاشانه بگلزار برآمد مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریا آب از گل رخساره او عکس پذیرفت سجاده نشینی که مرید غم او شد</p>	<p>افغان گل و لاله بگیار برآمد زین غنچه که از طرف چمن از برآمد و آتش بر غنچه گلزار برآمد آواز او اش از خانه خار برآمد</p>
--	---

<p>از خانه میان بسته ز تار بر آمد از رخنه هر که پری وار بر آمد و یبای جال تو ببازار بر آمد آن کام میسر شد و این کار بر آمد</p>	<p>زاده چو کرامات بت عارض اوید بر خاک چو من پدل و بی نشانید من مجلس از آن روز شد مگر خرم کام دلم آن بود که جان بر تو فاشم</p>
--	---

سعدی چمن آرد ز تبار جاجزان

<p>کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد این غزل باهنگ میگی بخت ساری خوشتر است از سایر او تو پاکر اول شب در صبح باز باشد بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد که محبت صاوق آنت که پاکباز باشد که دعای درد مندان شهر نیاز باشد بکه ام دوست گویم که محل راز باشد تو صدم نمیکداری که مرا غناز باشد که شاد و حمد گویم و جفا و ناز باشد که شب صبا کوه ماه و سخن به از باشد</p>	<p>شب عاشقان پدل چو شب دراز باشد عجب است اگر تو انم که سفر کنم ز کوی ز محبت نخواهم که نظر کنم برویت مگر شمه غایت نظری بوی مایکن سخنی که فسیط است که ز خوشین بگویم چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی نه چنین قیاس کردم چو تو دوستی فتم و اگر شوی باز بسنی غم دل گوی</p>
---	---

این غزل با و از چهارگاه یار است و بجا که مناسب است
 گفتش سیر بنیم مگر از دل برود
 دل از سنگت بیاید براه و دوا
 اشک حسرت بر آنکشت فرو بگیرم
 ره ندیدم چو برفت از نظم صورت
 موجهم این بار چنان کشتی طابقت
 سهل بود آنکه شبشیر عجبم بکشت
 نه عجب گر برود قافله صبر و شکیب
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تویت
 گر همه عمر نداده است کسی لیل خیال
 روی بنای که صبر از دل صوفیایی
 سعدی از عشق نیاز و بچند ملکش جو

این غزل با و از چهارگاه یار است و بجا که مناسب است
 آنچنان جای گرفته است که شکل برود
 تا تحمل کند آن روز که محمل برود
 که گرش راه هم قافله در گل برود
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
 که عجب باشد اگر تحت به باطل برود
 قل صاحب نظر آنست که قاتل برود
 پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود
 مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
 چون بیاید براه تو پدل برود
 پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
 حیف باشد که همه عمر باطل برود

قیمت وصل ندانم مگر از رده هجر

مانده آسوده بخسب و چو نیرل برود

این غزل نغمه چهارگاه بسی طربناک تر است از سایر احوال

مجلس مادر امروز به بستان ماند می حلال است کسی که بود خایه خط سبز لب لعلت بچه ماند گوئی تا سوزلف پریشان تو محبوب من آهنگه کشته عشقت که نکوید غم دل هر که چون موم بخورشید رخت نم نشد ماند در آفت که می دل بجایست تو که چون بنی بختی چه غمت باشد طعنه بر حیرت سعدی با نصابی	عیش خلوت به شای گلستان ماند خاصه از دست جرنیقی که برضوان ماند بر یارین لب چشمه حیوان ماند روزگارم سبزلف پریشان ماند تو مپندار که خون یزیدی پنهان ماند زینهار از دل نخش که بندان ماند یا کسی در بده کفره سلمان ماند من چنان زار گویم که بیاران ماند کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند
--	---

هر که با صورت و بالایی تو اشک است

جوانی است که بالایش بنیان

این غزل با و از دو گاه یار با و یار است خالی از لطیف

مرارحت از زندگی دوش بود چنان مست دیدار و جیران عشق نگویم می لعل شیرین گوار	که آن ماه سر ویم در آغوش بود که دنیا و دنییم فراموش بود که زهر از کف دست او نوش بود
--	---

که سیم و سمن یا برودش بود	نه انستم از غایت لطف و جن
سرا پای من دیده و گوش بود	پدیدار و گفت ار جان پرورش
کسی باز داند که با هوش بود	نمیدانم آتش که چون روز شد
مگر مسچون مست و ده هوش بود	مژده آن غلام گفت با بخت نماز
عنا آن تحمل که سر پوش بود	بگفتم و دشمن بدانت و دوست
زبان در کش امروز کان و ش	خواشش گوید و حد یا

مبادا که گنجی بچوید فقیر

که نتواند از خسران خاموش بود

این لیل با و از چهارگاه میاست خوشتر است از دیگر اوزار

هر جا که مسیر و دهم چشمی بر او بود	تا چار هر که صاحب روی نگو بود
کجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود	ای گل تو نیز خاطر مبسل نگاه داشت
بعد از هزار سال که خاش سب بود	نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی
نه چون تو پاکه اسن پاکیزه رو بود	پاکیزه روی در همه شهری بود و لیک
سکین دلی که در خم چوگان چو گو بود	ی کی گوی حسن برده ز خویان و زکا
بگذارد آکنار و برت مشکبو بود	موی چنین دروغ نباشد که زدن

نہ آدمی کہ صورتی ارشنگ در دہم	پندارم آنکہ با تو ذار و تسلی
کم کردہ دل ہر آینہ در جستجو بود	من باز از تو بر نتوانم گرفت چشم
چون نالہ کسی کہ بجای فرد بود	بر می نیاید از دل بگم نفس تمام

حدی سپاس دار جہانین دم

کرد دست نیکو ان ہمہ چیز یکنو بود

این غزل را با و از چہ سازگار کاہ بخوانند کہ بسی مؤثر است

خادم محصل لبوز مجرہ عود	سرب مجلس باز ز مرثیہ عود
صحبت یوسف بہ از دہام محدود	دوست بد نیاد آخرت نتوان داد
دوست در آمد ز در طبالع مسعود	قرعہ ہمت بر آمد آیت رحمت
چون حرکات ایاز در بر محسود	وہ کہ از او جور و تدیم چہ خوش آمد
خیر کہ تا پر کشیم و امن مقصود	روز گلستان و نو بہار چہ خوبی
مرغ سحر بر کشیدہ نغمہ داد	باغ مزین چو بارگاہ سلیمان
ریختہ در بزم شاہ لؤلؤی منصود	راوی روشندل از عبارت معنی

قرعہ زدیم
بر آہ
نزد

خسرو ملک عجم اتابک اعظم

سعد ابو نصر سعد زنجی مودود

این غزل با و از راست و بجاگاه یا چهارگاه شایسته تراست

موت را بگویند که چنین در هم او افتد	که تا شب حسن روی تو در عالم افتد
گر در خیال حلق پری دار بگذری	فریاد در غمنا و بنی آدم او افتد
افتاده تو شد و لم ای دوست شکم	از پایش کش که چنین دل کم او افتد
در رویت آن ضعیف که تیر نظر کشید	مانند من به تیر خفا محکم او افتد
مشکن دلم که حشر از زنان تست	ترسم که راز در کف نامحرم او افتد
وقت است اگر در آئی لب بلبم نهی	چندم بختجوی تو دم بدم او افتد

سعدی صبور باش این شرف در دهان

ما اتفاق یافتن مرهم او افتد

این غزل او از چهارگاه و راک است و از جور است

من چه در پای تو در نیم که نمرای تو بود	سرنه خیریت که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد عمر	وین نباشد مگر آن وقت که مرا می تو بود
درد در همه اجزای من میکنی منت	که نه آن درد محلق بهوای تو بود
تا تو را جای شدای سرور و دل من	هیچکس می فیندم که بجای تو بود
بوفای تو که گر خشت زنده از گل من	همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غالب آن است که مادر کار تو دردم	مرگ ما بگن نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چهل	گر بوزم گننه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه تو را دید و حدیث شنید	که همه عمر نه شتاق لغای تو بود
خوش بود ناله دلجو خکان از سر درد	خاضه دردی که با سید دوا می تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی بیخ است

پادشاهش همین بس که کدای تو بود

این غزل را با و از چهارگاه بخوانند یا قطار کرد

خبر و دیان جفا پیشه و فانیتر کنند	بکسان در دستند و دوا گیر کنند
پادشاهان طاعت چو برنجبیر روند	صید را پای بر بندند و در نهان گیر کنند
نظری کن من خسته که ارباب کرم	بضعیفان نظر از بهر خدایت گیر کنند
عاشقان از در خویش من تار تو	سر و زبر تو فشانند و دعا گیر کنند
گر کنی سیل بجزبان من عیب یکن	کاین گناهی است که در شهر شما گیر کنند
بوسه زان و دهن گنگ به دیافرو	کاین متاعی است که بخشنه و بهایر کنند
تو خطائی بچیز از تو خطایست عجب	کآنکه از ابل صوابند خطایت گیر کنند
گر برآید بزبان نام منت با کی نیست	پادشاهان بغل طایه و کدگیر کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آناه مرغ
ما که باشیم که اندیشه مانیز کنند

این غزل با و از چهار گاه یار است و پنجاه مناسب است

فلک میرد و از روی چو خورشید تو نور	قل هو الله احد چشم باز روی دور
اومی چو تود آفاق نشان نتوان داد	بلکه در جنت فردوس نباشد چو توجور
خو فردا که چنین روی بهشتی بیند	گر شش انصاف و معترف آید بقصور
شب مار و زنا شد مگر انگاه که تو	از شبستان بدرائی چو صباح از دیو خور
زندگان ز نه عجب که بتو میلی باشد	مردگان باز شنید ز عشقت بقبور
آن بیمه نتوان گفت که جانی داد	که نذار ز نظری با تو زیبا منظور
سحر چنان تو باطل کند چشم آویز	ست چندانکه پوشند نباشد ستور
این جلالت که تو داری نه عجب کرد	علی پوشد و ز نار به بند و ز بنور
آنچه در غیبت ای دوست برین بگذرد	نخواهم که حکایت کنم الا بجنور
سهم امروز تو انگشت فلانی نبرد	من بشیرین سخنی و تو بخوبی شهر

سختم آید که بر دیده تو را می نگرند
سعدیا غیرت آید نه عجب سعد و غور

این غزل با و از شور و شهنواز مطلوب است زوگر او از

قندام بر زلف بلای تو ای بد منیر	فاقت این بایا نیست غیر است آن عین
گمشدم در راه سودا ز سنخایار بهمنی	صبرم از پا اندر آمد دستگیر و تنگی
گر ز پیش خود برانی چون سگ انجیر	سر زحمت بر ندارم چون ید از حکم ید
ناوک فریاد من ساعت از مجرای دل	بگذر از چرخ بهنم همچون از جریر
چون کنم کردل شکبایم ز دلبر نایب	چون کنم کز جان گزیر است ز جانان
بی تو گرد ختم ناخوش شراب سلیل	با تو گرد در دوزخم خرم هوای زمهر
مرغ وصلت گریه در هوای بخت من	و ه که آن ساعت شادی چار گردم تر
تا روانم هست ثابت بزبان دارم دل	تا وجودم هست خاد بودنشت در قفس
گر بنار فضل باران عنایت بر سرم	لا بهر گردون سامن چون دانه فطر
بوالعجب شوریده ام سهم بطاعت	سکین افتاده ام بر هم رحمت درین

آه در آلوده صدی گزر گردون بگذرد

در تو کافردل نگیرد ای مسلمانان

این غزل با و از چهارگاه یا مایون یا مهور و راکیس یا میان زو

و در این شهر غنیم و در این ملک فقیر
بگذرد تو گرفتار و بدام تو آسی

از سر زلف تو بر پای دل ما رخسیر	در آفاق کشاده است ولیکن بسته است
از من ای خسرو خوبان تو نظر بگیر	من نظر باز گرفتم نتوانم هم عمر
ما تو را در همه عالم نشا سیم نظیر	گرچه در خیل تو بسیار به ازا باشد
باز در خاطر مآید که ساعی است حقیر	در دلم بود که جان بر تو قشاقم لیکن
تا بر آتش نخی بوی نیاید رخسیر	این حدیث از سر دروست که من گویم
از گنج رخساره خبر میداد از سر خمیر	گر گویم که مرا حال پریشانی نیست
چه جوانی تو که از دست بیرونی پیر	عشق سپیره نه سر از من محبت میآید
بر نگشیرم اگر موده بدو زنده بتر	من از آن هردو گمان خانه ابروی چشم
بروای خواجه که عاشق نشود پند پذیر	عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند

سعدی پیکر مطبوع برای نظر است

گر بینی چه بود فایده چشم بصیر

این غزل با و از ترک دیات موجب نشاط و انبساط است

هنگام نوبت سحر است غمی خیم	پیوند روح میکند این باد مشک بیز
عنبزبای دعو و موزان گل بریز	شاه بخوان و شمع برافروزمی بنیز
خوشر بود عروس نکوروی بی همیز	گرد و ست دست دیت هیچ کوبان

امروز باید اگر می‌سکند حساب	خدا که تشنه مرده بود لای گو میریز
من در وفا عهد چنان کنه نیستم	کز او من تو دوست دارم بیخ تیر
گریخ میزنی سپر اینک وجود من	عیار مدعی کنه از کشتن احترام
خدا که سر ز خاک برآرم اگر تو را	میمن منم انعم بود از در دستگیر
تا خود کجاست بقیاست نماز من	من روی در تو و همه را روی در حق

سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند
قیدی نگردد که یسیر شود گریز

این غل باو از چپا رکاه یار است و بچگاه نیکوست	
اشب گمر بوقت نخواند این دوس	عشاق بن کرده سنو زانکار دیو
ایسان یار در شکن زلف تابدا	چون کوی علاج در خم چو کان انبوس
کیش که چشم فتنه بخت زینا	بیدار باش تا زود عمر بر فوس
تا نشنوی ز سجد آویند بانگ صبح	یا از در سرای آتاکت غریو کوس

لب از لب چو چشم خردسالمی بود

برداشتن کفیه بیوه خردس

انیرل با و از ترک کار عمل آن یا حجاز یا مکی یا کار عمل چهارگاه نیکوست

آنکه پاک من می خواهد و من سلاقتش	هر چه کند بشایدی کس نکند تلاشت
باغ تفریح است و بس میوه نیکویش	جز بنظر غیر مد سبب درخت قیامتش
داروی دل منبکشم کاکه مرض عشقش	بج و دوا سیاه و باز باستقامتش
هر که فدا نمیکند دینی و دین مال و سر	گو غم نیکوان غور تا غوری انداختش
جنگ نمکنم اگر دست بستخ میبرد	بلکه بخون مطالبت هم کنم قیامتش
کاج که در قیامتش بار در گردیدی	کاخچه کنه او بود من کبشم غرامش

هر که هوا گرفت رفت از پی آرزوی او
گوشش در اسعد یار خبر سلاقتش

این غزل با و از بهایون میثور و کارعل میثور خوشتر است

رهایم کند ایام در کنارش	که داد خود بستانم بیوسه از دستش
من آن کسند بجزم که صید خاطر خلق	بدان کسی که در شمش نخوتش
و لیک دست نیارم زون آن سر زلف	که بملنی دل خلق است زیر هر شکمش
غلام قامت آن لعبتم که بر قدا و	بریده اند لطافت چو جامه بر دستش
ز زنگ و بوی تو ای سرو قدسیم اندام	برفت روتق سرین باغ و نسرش
یکی حکم نظرای در گلستان نه	که پایمال کنی ارغوان و یاسمش

خوشا تفتیح نور و ز خاصه در شیراز	که بر کند دل مرد سافراز و طمش
عزیز مصر چنین شد جلال بویف گل	صبا شمشیر در آورد بوی پیش
عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار	بگریه ابرو غنبد و شکوفه بر چمنش
بدین روش که توئی گریه کرده بر گری	عجب نباشد اگر نغمه خیره و کفنش

ماندفته در ایام شاه خرمی
که بر جلال توفقه است و خلق برش

این عجل را با و از چهارگاه یا عجب راست و پیکاه بجو

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول	من گوش استماع ندارم لب و لعل
تا عقل داشتیم نگر فقم طهر عین عشق	جانی دلم برفت که حیران شود عقل
آخر نه دل بدل رود انصاف خود به	چون است من بوصل تو شتاق و تو طول
نیکدم نمید که تو در خاطری و لیکت	بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
روزی سرت بوسم و در پایت اوقتم	پروانه را چه حاجت پروانه و دخول
کنجشک بین که صحبت شاهینش ارزو	پچاره بر ملاکتن خوشن عجل
دارا بجز تو در همه عالم غریب نیست	کرد و کنی بضاعت منجاة و در قبول
ای پیکت نامه بر که خبر میری بدست	یا لیت اگر بجای تو من بود می رسول

نقش تزل عاقبه الامر فی التوی
یا منستی و ذکر کن فی القلب لایزول
و دوران هم عاقبتی رسید کرد
وز سر بر منسیه و دم بچنان فصول

سعدی چو پای بند شدی با هم کیش

عیار دست بسته نباشد که حول

این غزل با و از چهارگاه یا شور و بزرگ و نمش و دلیت نیکو

کرم باز آمد محب سیم اندام سنگین دل
آیا با و هر گاهی کزین شب روز نخواهی
اگر او سر نخ بکشد که عاشق یکشم شاید
اگر دوی بهنشین من خلاف عقل دین من
ملاستگوی عاشق را که گوید مردم را
نخوغم گریه لایه و دست نازنین شاید
اگر عاقل بود اندک مجنون صبر نتواند
زعقل اندیشه بازاید که مردم را بفیاض
مراتا پای می پوید عشق میجوید
عجایب نقشبانی خلاف رومی چوینی

گل از خارم بر آوردی و خار از پا و مار گل
از آن خورشید خراگه ای ایکن و این گل
هزار صد پیش آید بخون خویش مستعمل
گرفته استین من که دست از دامن گل
که حال غرقه در دریای انداخته بر حل
که قلم خوش همی آید ز دست و پنجه قاتل
شتر جانی بخواباند که لیلی را بود منزل
گرت آسودگی باید بر محسوسش اعانی
هبل تا عقل میگوید ز بی سودا عیال
اگر باد دست نشینی دنیا و آخرت مغافل

در این معنی سخن باید که حسنه سدهی را
که هر چه از جان فود آید نشیند لاجرم

این غزل با و از چهار گاه یا همایون مناسب است

چشم بدت دورای بدیع شایل	ماه من و شمع جمع و مسیه قبایل
جلوه گمان میروی و بارشپس آئی	سروندیدم بدین صفت نمایل
هر صفی را و لیل معرفتی هست	روی تو بر قدرت خداست لایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون	عشق تو مشوخ کرد و ذکر ادبایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق	سده سکنده مانع است نه چایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند	هر دو برقص آمدند سماع و قایل
گویم شهرم که گشتند و بستینند	دست در آغوشش یار کرد و حایل
دو با خمر رسید و عمر پیاپان	شوق تو ساکن گشت و مهر تو زایل
گر تو بر آنی کسم شفیع نباشد	ره بتو اغم و گر هیچ و سائل
با که بگویم حکایت غم عشقت	اینهمه گفتیم و حل گشت سائل

سدهی از این پرنه عاقل است پیشا
عشق بچرید و رفسون فضائل

این گل با و از چهارگاه نغمات سلی بان بسیار ممتاز است

اگر دستم رسد روزی انصاف از تو نشانم	تصانیعی ماضی را شبی دوستی برافشانم
خیانت دوست میدارم که گر روزی مرا	تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نخواهم
و لم صدمبار میگویی که چشم از قفله برهم	و اگر ره دیده می افتد بر آن لایق شام
تواند در بوستان باید که پیش سرشینی	و اگر نه باغبان گوید که دیگر سر نشینم
در قیافه من سرگردانم یاری بقصائی	خلاف من که گرفته است دامن در مغلغله
به ریائی در اقامت که پایش بی نیم	کسی را آنچه فکرم که در مانش دیدم
فراق سخت یاید و لیکن صبر مجاید	اگر که برگزیم از خشنی رفیق سستایم
مهرسم و دوش چون بودی تبارکی تنهایی	شب بجرم چه میسر می کرد و وصل حرام
شان آهسته میآید مگر از زلفان ماند	گوش هر که در عالم رسید از پنهانم
و می باد و دست خلوت از صل در عشرت	من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزند نام

من آن مرغ سخندانم که در خاکم رو چو

هنوز آواز سیاه که سعدی در گلستانم

این گل با و از بهایون بسیار ممتاز است و جمیع نوا اینکو

آدمی ده که چه شتاقی پریشان بودم	تا بر فقی ز برم صورت بی جان بودم
---------------------------------	----------------------------------

که در اندیشه او صاف تو حیران بودم	نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند
که نه در بادیه خار مغیلاں بودم	بی تو بردامن گلزار خنثم کیش
ورنه دور از نظرت گشته بجران بودم	زنده میگردم و مرادم بدلم سید و صا
گویند در چین لاله و رحبان بودم	بتولای تو در آتش محنت چو خیل
همه شب منظر مرغ محراب خوان بودم	تا حکمیکت نفسم بوی تو آورد دم صبح

سعدی از جور فراق همه روز این گید

عد بشکستی و من بر سر بیان بودم

این غزل را با و از شور و بیات شیراز و قرانی بخوانند

شیرین دهنی دارد و دراز لب و دندانم	آن دوست که من دارم آن را که من دانم
بشقیم و بشانم گل بر سرش افشانم	بخت آن نکند با من کجا نشاخ صنوبر را
مجموع چه غم دارم از من که پریشانم	ای روی دلارایت مجموع زبانی
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم	در باب که نقشی ماند از طبع وجود من
حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم	با وصل نی نی محم و ز محب نی نی نامم
عشق تو بگرداند هر کوه و بیابانم	ای خوبتر از سیلی هم است چون
از روی تو بیزارم گردوی کجوانم	کب پشت زمین دشمن گردوی من اند

در دلم تو مجوسم و ز دست تو مغلوبم	در ذوق تو مدبو شدم و حسن تو حیرانم
دستی ز غمت بد دل پانی ز پیشت بگل	با این همه صبرم هست از روی تو شوم
در خفیه هستی نا لوم وین طرفه که در عالم	عشاق نمی خسبند از ناله پنهانم
ببینی که چو گرم آتش در سوخته میکیزد	تو گر تری ز آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این دو
گر جان بود شاید من نه ده جانم

این غزل آواز چهارگاه یار است و بچگاه بخوانند	از درد درآمدی و من از خود بد رشم
گو شمع براه تا که خبر میدهد ز دوست	کونی گزاینده بجان دگر شدم
چون شبنم افقاده بدم پیش آب	صاحب خبر بیا بد من بی خبر شدم
گفتم به نمیش گمردم درو اشتیاق	مهرم بجان رسیده و بیوق بشدم
و شدم نه اذوق رفتن پیش دوست	ساکن شود بدیدم و مشتاق شدم
تا رفتش بنیم گفتش بشنوم	چندی پای قلم چندی ببرد شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت	از پای تا ببرد همه سمع و بصر شدم
پیارم از وفای تو گیر و زوگیر زمان	کا دل نظر بدیدم و دیده در شدم
	مجموع اگر نشستم چه سندر شدم

دل خود اتقات نمودش صدی من
آخر چنین اسیر کند نظرش دم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد

اکیر عشق در مسم آسخت زر شد

این غزل را با وارچه پارگاه میایست بخواند نیکو

گمبده را تا مقابل روی تو گنجدیم	دزدیده در شامیل خوب تو نگذیرم
جو راست در جدائی و شوق است نظر	هم جور به که طاق شوقت نیادیرم
روی اربروی مانحنی حکم از آنست	باز آنکه روی در قدماست گبیرم
مارا سری است با تو که گراهل بود گدا	دشمن شوند و سر برود هم بر آنیرم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما	از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
با با تو ایم و با تو نه ایم اینچ چالست	در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دیرم
از دشمنان بد شکایت بدوستان	چون دوست دشمن است یکجا بیرم
نی بوی مهر می شنویم از تو ایوب	نه رای آنکه مهر در کس سپردیم
ما خود نمیدیم و دان از قضا کیس	او میسر دکه ما کمبندوی اندیم

سعدی تو کستی که در آن حلقه کنده

چندان فاده اند که ماسید لایع

این غزل با و از راست و بگماه یا همایون خوب است

دو هفته میگذرد کان دو هفته ندیدم	بیان رسیدم از آن تا بختش رسیدم
حریف عهد موّت شکست و من نشکستم	حبیب رخ ارادت بید و من نبریدم
بگام دشمنم آید دست عاقبت بنبادی	سزای آنکه چرا پند دوستان نشنیدم
مرا هیچ بدای خلاف عهد موّت	هنوز با همه بد عهدیت بجان نخریدم
نجاکت پای تو جانما که تا تو دوست کفتم	زدوستان مجازی چو دشمنان بریدم
قسم بروی تو جانما که زان مان که رفتی	که هیچ روی ندیدم که روی نرکشیدم
تو را ببینم و نخواهم که خاک پای تو باشم	مرا ببینی و چون باو بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدست پاز	زهی خجالت مردم سپه ابرند دیدم
شکر خوش است ولیکن جلا و تشنه آنی	من این محال دانه که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق اراد	که هر چه در همه عالم بدوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی

شراب انس پیاور که من میروندیم

این غزل با و از دو گاه یا همایون بخوانند مطلوب است

من خدای ساقی آن شوق دارم	تو یک جعبه دیگر ببری از دستم
--------------------------	------------------------------

هر چه که نظر اند بر ایشان پایی	که مرغان زل و من تا بل مستم
بخت مهر و وفائی که میان من و توست	که نه مهر از تو بریدم نه بکس پویشتم
پیش از آب گل من در دل من مهر تو بود	با خود آوردم از آنجا نه بخود پرستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن	با وجودت نتوان گفتم که من جویشتم
همه وقتی صفتم گوشه نشینی بودی	تا تو برخاسته از طلبت نشستم
تو ملولی و مرا طاعت تنهائی نیست	تو حیا کردی و من عهد و وفا شکستم

سعدی با تو گفتم که مرو از پل
ز دم باز گر این بار که رفتم حستم

این غزل با و از شاوور بسیار همتا ز است

من بیایه که باشم که خسته یار تو باشم	حیف باشد که تو بار من من یار تو باشم
تو مگر سایه لطیفی به وقت من آبی	که من آنمایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتر بر تو بنفدم که من از خود نپندم	که تو هرگز گل من نباشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کندت بمن افتد	که من آن دفعه ندارم که گرفتار تو باشم
گذر از دست قریبان آن کرد بگو	مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بجنایت بگردد	گو بیامرز که من حامل آواز تو باشم

مردمان عاشق گفتم از من ای خسرو جان	چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایسته آنم که تو را دانهم و خا	مگر مگر هم تو بخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانهم که بوصلت نرم بازگردم	تا در این راه بیرم که طبعکار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عجبی	همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن سعدی که تو دارا زیندی

که نشاید که تو خسر من من عار تو باشم

این غزل را با و از چهارگاه و حصار بخوانند

ز دستم برمی نبرد که کم بی تو بشنم	بجز رویت منخواهم که روی گیری نمی
من ازل روز دانستم که با شیرین افلا	که چون فریاد باید شست با جان نمی
تو را من دست میدارم خلاف که در عالم	اگر طغنه است بر عظمم و گر خسته است رویم
اگر شمشیر برگیری سپر پشت میدارم	که بی شمشیر خود گشتی بسا بعد با منی
برای ای صبح مشتاقان اگر بکام رود	که گرفت این شب میدا ملال از راه رود
از اول هستی آوردم تعای نیتی خورم	کنون امید بخشایش همی دارم که کنم
ولی چون شمع میساید که بر عالم بخشا	که جزوی کسی نمی فتم که میوزد بیا لیم
تو همچون گل زخمدین لبست با هم فضا	روا داری که من میل چو بویا میارم

رقیب انکشت نیاید که سعدی چشم بستم
مهرسای باغبان از گل که می نیستم
این غزل با و از راست و چکانه خوب است و با شور و کیکوست

هزار جلد کردم که ستر عشق بپوشم بهوش بودم از اول که دل کین بپوشم حکایتی ز دهانت بگوشت و هوش من آید مگر تو روی پوشی و فتنه باز نشانی من میوه دل آن که در سماع نیایم یا صبح من امروزه در کنار من آب مر اهیچ بادی و من هنوز بر آنم بر خم خورده حکایت کنم ز دست جرات مرا گوی که سعدی طریق عشق را کن	نمود بر سر آتش میترم که بخوشم شایل تو بدیدم نه عجل ناز و نه بپوشم و گر نصیحت مردم حکایتی است بپوشم که من قرار دارم که دیده از تو بپوشم که گرز پای در آیم بدر بر بند و بپوشم که دیده خواب نکرده است ز انتظار تو بپوشم که از وجود تو موئی بحالی نفروشم که تندرست طاعت کند چون من بپوشم نخن چو فایده گفتم چندی میوشم
--	---

براه بادیه مردن از شستن باطل
که گر مراد نیام بقدر وسع بگویم
این غزل با و از چهارگاه یا همایون بسی مؤثر است

کرم چو عود را تیش نهند غم نخورم	کین اشبی که در آغوش شاه شکرم
کجا ست تیر بلا که بیا که من سپرم	چو آتماس بر آید هان باکی نیست
بر آفتاب که امشب خوش است بدم	بند کفیس ای آسمان در صبح
تو فی برابر من یا خیال در نظم	نه آنم این شب قدر است یستاره
اگر بودی توشش بل حسرم	خوشا هوای گلستان خواب بستا
در رخ باشد فردا که دیکری نگرم	بدین دو دیده که امشب تو را همی نیم
مرا خوات ز سر برگدشت و شترم	روان تشنه بر آساید از کنار آفت
کنون که با تو نشستم ز ذوق خیرم	چو می ندیدمت از شوق بی خبر بودم
بغیر شمع و همین ساقش زبانم	سخن گوی که بیکانه پیش ما نیست
اگر حجاب شود تا به امشب بدم	سیان ما بجز این پیرهن نخواهد نام

گو که سعدی از این درو جان نخواهد

اگر بگویم آن جان که از غمت نبرم

این غزل را با و از نوایا همسایون مایراک بخوانند

بار دیگر بگذشتی که گند زنده بویم	کاش آن لبر طناز که من گشته اویم
چکنم نیست لی چون دل و زان من بویم	ترک من گفت که برکش تو آنم که بویم

تا نفس نامدم اندر عشقش پرسم و بگویم	تا دم باشد م اندر قدش انتم خویم
مگر آنکه که کند کوزه گرا ز خاک بسویم	لب او بر لب من این چه خیال است و بگویم
نه منم تنها که در خم چو کان گویم	همه بر من چه زنی زخم فراق بشویم
تو چنان صاحب حسی که ندانم که چگونه	هر کجا صاحب حس است تا که تو شویم

دوش میگفت که سعدی غم نایب

می نداند که گرم بر برود دست تویم

این غزل را با و از حجاز یاد ترک و کار عمل چهارگاه بخواند

میر و دم و نسیم و ناله بریر محلم	بار فراق و دوستان بکشد بر دلم
بار دل است همچنان در بنای منم	بار بیکند شتر چون برسد بمنم
کز طرفی تو یکشی و ز طرفی سلا سلیم	ای که مهار میکشی صبر کن و بیکم
راه ز پیش و دل ز پس آفتاب	بار کشیده خفا پرده دریده هوا
گرچه شخص غایبی و نظری مقابلم	سرفت قدیم را بجز حجاب کی شود
تا زنده بمانت است امید بخسلم	آخر قصد من توئی غایت جهد و آرد
چون بروی که رفته در گد و در غالم	و اگر تو از زبان من فکر تو از خیال من
مفکر تو ام چنان که ز همه خیر غایم	مشغل تو ام چنان که ز همه خیر غایم

گر نظری کنی که کشته صبر من حق
در نخی چه برده بیخ امید با علم
سنت عشق سعدی ترک نیده بی
کی ز دلم بر روی و دخی سرشته در کلم

و آروی در شوق با همه علم عاجزم

چاره کار عشق را با همه عقل با علم

این غزل با و از چهل و چهار گاه یا همایون یا شور خوانده شود

ما در کس نگر فیم بجای تو ندیم
الله الله تو فراموش کن عین قدیم
هر یک از دایره جیب برای فتنه
ما بماندیم و خیال تو یکجای مقیم
باغبان گر گشتاید در درویش بیغ
آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از لطف تو بونی آرد
جان فشانیم بوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که برخاک اجا که زد
نه عجب باشد اگر زنده شود علم نسیم
ای حسن تو صنم چشم فلک نا دیده
وی شبه تو دله مادر ایام عقیم
حال درویش چنان است که خال تو
جسم درویش چنان است که چشم تو صنم
چشم جادوی تو بی واسطه کل نیل
طاق ابروی تو بی واسطه و همه و نسیم
ای که دله اری اگر جان منت بیاید
چاره نیست در این مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طسری حق حکا بود ولی
چشم جادوی تو دل میبرد از دست

سعد یا عشق نیامی ندهد و عفت با هم
 نخوان کرد و فغان صحت بل نگیم

این غزل را با و از شور و شهن از نخوانند بجاست

باز از شراب و شین در سر خوار دارم	ساقی پیر جامی کز زه تو به کردم
وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم	سیلاب نیستی را سرور و جود من نه
مطرب بزن نوائی کز خرقة عار دارم	ششم باب غیرت نقش و نگار دارم
کز خاکه ان هستی بر دل غبار دارم	آن نقطه ام که دایم کردم بر چو پکار
کاذب رسد چه دل نقش و نگار دارم	گر مست با جالت باز از خورویان
گر گشته ام ولیکن پای استوار دارم	سرست اگر زمانی بر هم زخم جهانی
بگذر که نیم جانی هب سر نثار دارم	موسی طور عشقم در وادی تجلی
عیبیم مکن که در سر سوای یار دارم	
محبس روح من ترانی چون خود هزار دارم	

زان می که رحمت و صلت در گاهان

تا با همدامش در سپهر خوار دارم

این غزل با و از موی و زنگوله بے نیکوست

وز آن دو لب شیرین صد شور بر نغمه	بگذر بشیدانی در زلف تو آویزم
----------------------------------	------------------------------

گر قصد جاداری اینک من اینک سر	در راه وفا گسری جانم قد منیم
پس توبه و پشیمم کز عشق تو باطل شد	من سینه بر آن شرمم کز توبه پشیمم
سیم دل میکنم در خاک دلت کم شد	خاک سر هر کونی بی فایده می بینم
در شهر بر سوانی دشمن بد فم بر زد	تا بردف عشق آمد تیر نظیر تیرم
مجنون رخ نیلی چون قیس بی عامر	فرمان لب شیرین چون خسرو پیروم
گفتی بغیم نشین از سر جان بخیز	فرمان برست جانان بشنیم و برخیزم
گر بی تو بود جنت بر کس که نشنیم	در با تو بود دوزخ در سلسله آیدم

بایاد تو خود سعدی در پوست نیکو

چون دوست گمانه شد با غیر نایم

این غزل را با و از نوایا شور بخواند مناسب است

تا کی ای جان از وصل تو توان دیدن	که دارد دل من طاق بجران دیدن
بر کوی تو کمال من این خواهد بود	دل خسادم بخیای فراوان دیدن
عقل بی خوشتن از عشق تو دیدن چندان	خوشتن بی دل و دل میر و سامان دیدن
جان بزیرقه دست خاک تو انگر دلی	گر و بر کوشه غسلین تو توان دیدن
هر ششم زلفیاه تو نماید نجواب	تا چه آید من از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوه نظری است	در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن
گر بدین چاه ز نخدان تیره بردی خضر	بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن
هر دل سوخته کند زخم زلف تو قفا	گوی از آن به توان در خم چو گمان دیدن
آنچه از زکس مخمور تو در چشم من است	بر سینه بگل داله و ریحان دیدن

سعدی اندوه بیوده مبر دانی نصیحت

چاره کار تو جانداون جانان دیدن

این غزل با و از شور و شست از حالی از اثر نیست

حقه خبرند از سر و در کسار جانان	کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبان
بر عقل من بخندی کرد غمش بگریم	کاین کارهای مشکل افتد بکار و مان
دلداوه را ملامت که در چو سودا	می باید این نصیحت کردن بدستان
و از من ز پایی در گیرای خبروی خوشی	تا دامت بخیر دوست خدای خوان
من ترک مهربانان در خود نمی شناسم	بگذار تا بیاید بر من جنبای مان
با و در مکن که من است از دامنش بام	شمشیر نکشاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نخیرم و در میکش رقیبم	مشتاق گل باز و باخوی باغبان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم	همچون نام اشتر و دست ساربان

روشن روان عاشق در تیره شبانه	داند که روزگرد روزی شبانه
نگر فروش مصری حال کس چه داند	این دست شوق بر سران است شبانه

شاید که استیغبت برزنده سعدی

تا چون کس نگردی کرد شکر دانا

این غزل را بنغمه قرآنی یا لیلی محسنون بخوانند خوبست

بر خیز که میروزمستان	بگشای در سرای بستان
تا ریخ و بنفشه بر طبق نه	نقل بگذار در دشتان
وین پرده بگوی تا در گربار	رحمت ببرد ز پیشستان
بر خیز که باد صبح نوروز	در باغچه میکند افشان
خاموشی ببلان مشتاق	در موسم گل نذار و امکان
او از دهل نخوان مانده	در زیر کلیم و عشق نچنان
بوی گل و باد نوروز	و او از خوش هزار دستان
بس جامه فروخته است دستان	بس خانه که سوخته است دکان
مار آمد و دست بکنار است	ایک سردشمنان و زندان
چشمی که بدوست بکند دو	بر هم نهند ز تیر باران

سعدی چو میوه میرسد دست

سهل است جنای بوستان بان

این غزل را با و از پیات یا قطار کرد و مطلوب است

میان باغ حرام است بیو کردن	که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
و گر بجام برم بی تو دست مجلس	حرام صرف بود میوه با ده نوشیدن
خم و دوزلف تو بر لاله حلقه در حلقه	بگفت خار به در آموخت عشق و دریدن
اگر جماعت چنین صورت تو بت بنید	شوند جلوه پشیمان بت پرستیدن
کس از رخ شکر در جهان پدید آید	و مان چه باز گشتائی بوقت خندیدن
بجای خشک بماند سروهای چمن	چو قامت تو بسینند و در خرامیدن
من گم ای که باشم که دم زخم زلبت	سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق دمی و رسوائیم خوش است از آن	اگر نباشد با عشق زهد و در زدن
نشاط زاهد از انواع طاعت است و	صفای عارف از ابروی نیکوایان

غایت تو چو با جان سعدی است چه با

بخش غم نخورد از گناه سنجیدن

این غزل را با و از چهارگاه و کار عمل آن با حیا زیگلی خوانند

و ده که به این شود نقش تو از خیال من ناله زیر و زار من زار تراست بر زبان	تا چه شود بجای تو طلب حال من بسکه ز جگر میزد عشق تو کوثر حال من
نور ستارگان سدر روی چو آفتاب تو پر تو نور روی تو هر نفسی صبر کسی	دست منای خلق شد قامت چنان کن میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند بر کز روی و نگر می باز نگردد بگذرد	هم براده دل رسد خاطر بد کمال کن فقر من و غنای تو جور تو و احتمال کن

چرخ شنیده ناله ام گفت مثال پیدا
گاه تو تیره میکند آینه جال من

ای عجل باد از کیلانی بسیار ممتاز است

من از دست کمان داران ببرد دو چشم خیره مانده از روشانی	منی آرام گذز کردن صبر سو مذاقم قرص خورشید است یار
بهشت است آنکه من ایام نه خضای لبان لعل چون خون کبوتر	مکنده است آنکه او دارد نه گیوه سواد زلف چون پر پرستو
نه آن سرخچه دارد شوخ عیار همه جان خواهد از عشاق متاع	که با او بر توان آمد بسیار نهارد سنگت کوچک در ترار و

نفس را بوی خوش چندین باشد	مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید ز آب شور خیزد	در آید آب شیرین است لولو
غریبی سخت مطبوع او قاده است	تبرکستان رویش خال هندو
عجب گرد چمن بر پا می خیزد	که پیشش سر و نشیند بر آغو
لب خندان شیرین منقش را	نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بسیندش اندر محفل عام	دو صد سحر یاد بر خیزد هر سو
پیاد روی گل فام گل اندام	همه شب بخار دارم زیر پهل

تخل کن خبای یا سعدی

که جو رنیکوان ذبی است

این غزل را بچارگاه و راست و بچگاه و پات بخوانند	
آن سر و دنا زمین که چه خوش میروید	و آن چشم آهو آنه که چون میکند نگاه
کی سرودیده که کمر بست بر میان	یا ماه چارده که سحر بر بند کلاه
کل بادجو و او چو گیاهی است نخل	مه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه
سلطان صفت همی رود و صد هزار دل	با او چنان که از پی سلطان بود سپاه
گویند از و خذر کن و راه کریز گیر	گویم کجبار و کم که نذارم گریزگاه

اول نظر که چاه رخندان بدیش	گویی در او قاع و دل از دست مریچه
دل خود درین نیست که از دست من برفت	جان عزیز برفت است کونجوا
ای نوره دیده پای که برخاک می نهد	آه نه برود دیده من که خاک را
حیف است از آن بان که تو داری	و آن سینه سفید که دارد دل سیاه
پیارگان در آتش عشقت جوشند	آه از تو سنگدل که چنان مهربانی آه
شهری بختجوی تو در تنگ می شود	شب روز میکند و تو خواب صبحگاه
گفتم بنالم از تو پیاران و دوستان	باشد که دست ظلم باری بی گناه

بازم خطا دامن بهمت گرفت گفتم

کرد دست جز بدوست مبر بعد ای پانا

ای بق اگر گوشه آن بام بگذری	این غزل با و از راست پنجه و چهارگاه پستان
ای مرغ اگر پری بگریختی	جائی که باد زمره زار و خبر بری
آن شتری خصال گرازا محاکم	پیغام دوستان بسانی بآن پری
کو تشنگان بادیراجان لب لب	پرسد جواب ده که بجانده شتری
ای مابروی حاضر و غایب که پیش	تو خفته در کجاده خواب خوش اندر
	یک روز کند که تو صد بار بگذری

دانی چه میرود بسر ماز دست تو	تا خود بیای خوش بانی و بگری
باز آئی که صوری و دوری ختم	ای غایب از نظر که معنی برابری
یا دل بادهی چو دل مبادت نیست	یا مهر خویش زن دل مباد بری
تا خود درون پرده کجایت کجاست	چون از درون پرده چنین پدیداری

سدهی تو گیتی که دم دوستی نی
اقرار بندگی کن و دعوی چاکر

این غزل را با چهارگاه و راست و پنجهگاه و بیات بخوانند	
آسوده خاطر م که تو در خاطر منی	گر تاج میفرستی در گریخ نمیزی
ای چشم عقل خیره در احوالتی	چون مرغ شب که هیچ بنید بروشی
حلقی بستن غمزه خونخوار و لب	مبجروح مسکینی و نمک می پراکنی
ما خوشه چین خس من را باب و لقمه	باری نگاههای که خداوند فرمنی
گیرم که بر کنی دل سنگین ز مهر من	مهر از دل چگونه توانی که بر کنی
حکم آن تست که بخشی بی که دلیک	عمد و وفای دوست نشاید که بخشی
این عشق راز را ال نباشد حکم آنک	یا پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامن
از من گمان مبر که بیا بد خلاف دست	و در مشق شود جمانی بد شمنی

خواهی که دل بکس ندی دیدار بدو
پیکان عشق را سپری باید آهنی
باده می بجوی که ماخو شکسته ایم
محتاج نیچه نیست که با در افغنی

سعدی چو زور می توان کرد لازم است
با سخت بازوان بصورت فرونی

این غزل با و از شور یا پات یا محبتیاری خوانده شود

بسم از هوا گرفت که پری نماند و با
بجای روم ز دست که نیدهی محالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی
چه غم افاده را که تواند آگاهی
تو حاصلی نذر غم روزگار گفتم
که شبی ندیده باشی بدراز نایابی
همه عمر در فراق بگذشت سهل شد
اگر احتمال وارد بقیامت تصالی
چه خوش است در فراق همه عمر بگذرد
که گم گشاده گردد دولت مصالی
غم حال در دمنده آن نه عجب گشت بنا
که چنین زرقه باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنای سر و پست
تخلاف سروستان که مزار و اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر غمتم
که بخویشم نه دارم ز وجودت آشنائی
که نه امشب آن سماع است که در طالع
بطیبا نچسب و بر بطبر به بگو شمائی
و اگر آفتاب رویت ننماید آسمان را
که قمر ز شرمساری شکست چون آسمانی

خط مشکبوی و خال بناسبت تو کوئی / قلم غیب را میرفت و فرو چکد خالی

تو هم این گوی سعدی که نظر گناه باشد

گناه است برگرفتن نظر از چنین چلی

این غزل را با و از ترک یا حجاز یا مسکلی و کار عمل چهار گاه نیکوست

چشم رضا و محبت بر همه باز میکنی	چون که بخت ما رسد اینهمه باز میکنی
ایکده نیاز موده صورت حال ندان	عشق حقیقی است اگر حل مجاز میکنی
ای که نصیحت کنی کز پی او در گمراه	در نظر سبکبگین عیب آماز میکنی
پیش غماز بگذر دهر و روان گویم	قبله اهل دل منم سوغات میکنی
دی بامید گفتش داعی دولت نام	گفت دعا بخود کن کز بسیاز میکنی
گفتم اگر بلبست گرم می خورم و شکرم	گفت اگر خوری بر من صفت دراز میکنی

سعدی خوش خوانیم پس بخوابیم

سفره اگر نبی نه در پیچ باز میکنی

این غزل را با و از نوایا همسایون بخوانند

بخت آئینه ندارم که در او نیکی	خاک بازار سیرزم که براو نیکی
من چنان عاشق نیستم که ز خود بی خبرم	تو چنان فتنه خویشی که ز خود بی خبری

<p> بچه مانند کنم در همه آفاق تو را برقع از پیش چنین دی نشاید پروا دیدم را که بیدار تو دل من زد گفتم از دست غمت بر همان در بزم بفلک میرو آه سحر اسپه من حقا که از خبر از غمت بیاران است هر چه در وصف تو گویند زیبائیست گر تو از پرده برون آئی در رخ نمائی </p>	<p> کا نچه در موسم من آمد تو از آن خبری که هر گوشه چشمی دل خلقی بسبری هیچ علت نتوان گفت بجز بی صبری چون توانم که حبس جابروم در نظر تو همی بر کنی دیده ز خواب سحری تا غمت پیش نیاید غم مردم غوری عیب نیست که هر روز طبع در گری پرده کار همه پرده نشینان دری </p>
---	--

عذر سعدی نهد هر که تو را نشاند

حال و جوانه نداند که ندیده است پر

ای غزل با و از نوای آذربایجانی بسیار نیکوست

<p> این چه رفتار است کارم دل از من میری باغ لالهستان چه باشد آستین زلفش روز و شب میاشد آن ساعت که همچون قبا موی از سر تا کمر که خوشه بر خرمن است </p>	<p> هوشم از سر میربائی جانم از تن میری باغبانز گو بیا که گل بدامن میری مینائی روی و دیگر بار روزن میری زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میری </p>
--	--

<p>درد و در شب زنده تو روز روشن می تاگر من نینگر گردم غلط طبع می یا بنده خون از آن موضع که سوزید کآبروی دوستان در پیش دشمن میری اگر نیاید تو زنجیرش بگردن میری</p>	<p>دل بیماری سبب دی ناگهان آرد گر تو برگردی از من بی گناه و بی سبب چون نیاید دو از آن رخسار آتش زنی این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی عیب میکنی مکن کافان خیران پرت</p>
<p>سعدی گفتار شیرین پیش آن کام و دهان در بدر یا میفرستی زربعدن میری</p>	
<p>این غزل بجمعه پات شکسته بسیار جان فزا خواهد بود</p>	
<p>دوری باشد که از رحمت بروی خلق نشانی در آن محض که چون یوسف حال خوش نشانی لوسیمین میان خوبی که زیور با بیاری مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گشتی که بسپون آفتاب از جام حور از صلیبی تو خواب آلوده بر چشم پداران نشانی مکن بچاخی با ما چو سیدانی که از مانی</p>	<p>تو از هر در که بازانی بدین خوبی در عنانی اطلاشگوی چاهل ترنج از دست نشانی بزیور با بیار اسید وقتی خوب و یار چو طیل روی گل بند ز بانس حدیثی تو با این جن جوانی که روی از خلق در چوئی تو صاحب منصبی انحال در شان نشانی اگر قسم سوزا زادی و از ما حسین زادی</p>

و عانی گریختی بشنای غیزم کن	که گریخت شیرین است از آن لب چرخ
نگان از تشنگی بروم که آیم تا که باشد	چو پایم برفت از دست دامنم که درین
تو خواهی آستین نشان خواهی می هم	مکن حالی نخواهد رفت جزو کان جلدی

قیامت یحییٰ بن یسین بن یسین گفتن

مسلم نیت طوطی را در ایام شکر خانی

این غزل با و از همسایون می شور و کار عمل آن روح افرا

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی	مرا بر آتش سوزان نشاندی شبی
بنای هر نمودی که پایدار نباشد	مرا به بند بستی خود از کند بستی
و لم شکستی و رفتی خلاف عهدت	با حسیا طرد اکنون که اگهی شکستی
چراغ چون تو نباشد هیچ خانه کن	کس این سدا ی بنده در این چنین که بستی
گرم عذاب نمائی در باغ و در و جدا	شکین صبر ندارم بریز و غم و درستی
بیا که ما هر هستی و کبریا و رحمت	بریز پای خمی و پای برستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود با سیران	دوای درد من اول که بگناه غمتی
هر آن گشت که ببیند روا بود که بگوشد	که من هستم بدیدم بر آستی و درستی
گرت کسی پرستد ملاتش نکنم من	تو هم در آینه سبک که خوشترستی

عجب مدار که سعدی پا دو دست ناله
که عشق موجب شوق است و غیر مستی

این غزل با و از چهار گاه یا یکی یکی نیکوتر است از غیر آنها

تو اگر بحسن عری بختی گواه داری	که کمال سروستان چال ماه داری
در کس نمیخایم که بخاطر هم در آید	تو در اندرون جان ای که جایگاه داری
ملکی می ندانم بچه کسیت بخوانم	بکدام جنس گویم که تو استبانه داری
بر کس نیست و نام شکایت از تو رفتن	که قبول و قوت هست جلال جاده داری
کل بوستان ویت چو شقایق است	چکنم سبز رونی که دل سیاه داری
چه خطار بنده دیدی که خلاف کردی	گر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین	همه بد کن که مردم همه نیکخواه داری
آه کنی جناب و صولت بیکران عالی	نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری
بکی طیفه گفتن بری هزار دل را	نه چنان لطیف باشد که ولی نگار داری

نه از این
نه از آن
نه از این
نه از آن

بجند که گرچه سعدی بر دولت براهی

همه شب چاه خنسی نظر براه داری

این غزل با و از شور یا آذر یا بجای مطلوب است

چون است حالستان ای بادنوبهار ای گنج نوشدارو بر خستگان کن یا خستونی برآور یا بر قحی فروئل هر ساعت از طبعی دوستی برآورد عود است نیرد اسن بگل در استیت کل نسبتی ندارد باروی دل فریت وقتی کند زلفت گاهی کان ابرو گر قید میگشانی بندی میگریزد اول وفا نودی چندان که دل ربو عمری که باید بعد از فراق را ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت	کز طبلان برآید سر یادی قرار مرهم بدست و مار امجوج میگداری در نه بنگل شیرین شور از جهان آری چون بر شکوفه بار و باران میباری یا مشک در گریبان نهایی آنچه داری تو در میان گلها چون گل میان جاری آن میکشد بزورم وین میکشد برآری در بند خور و یان خوشتر که رنگاری چون مهر سخت کردم ست آمدی پای کاین عمر صرف کردیم اندامی که باطل شود که صورت بر قبله می نگاری
--	--

هر در که بسینی در مان چاره است

در مان در سعدی با دوست سازگاری

این غزل با و از شاه بورستحسن است

خبر از عشق ندارد که ندارد و یاری	دل نخواهند که صدیشن کنند دله آری
----------------------------------	----------------------------------

جان بیدار تو میکرو ز خدا بهم کرد	تا دگر بر نکم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جانم	توبه از من سبزه از من بختی باری
غم عشق آمد و غمهای گر پاکین برد	سوز نه باید که پای بر آرد خدای
می حرام است لیکن تو بدین گریست	گذاری که ز شیت برده شیار
میروی خستم و خندان گمی کنی	که نمک میکند از هر طرف غمخواری
خبرت نیست که قومی ز غمت بنیرون	حال افتاده نداند که نیتد باری
سر و آزا دیالای تو میماند است	لیکنش با تو میسر نبود رقاری
می نماید که سر عرب دارد چشت	مست خواش نبود تا کند آزاری

سعد یادوست بسینی و بوشنری

اگر آنوقت که خود را تنی مقدار

این غزل باو از چهارگاه یار است و پنجاه بسیار مؤثر است

خرم صبح آنکه تو بروی نظر کنی	پیروز روز آنکه تو بروی گذر کنی
آزاد بنده که بود در رکاب تو	خرم و لایستی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخواهی شرییح	یکبار اگر قسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن ای سایه های	مارانگای از تو تناسل گر کنی

من با تو دوستی و وفا کنم مقدور من سری است که در پایت کنم دانی که رویم از همه عالم روی عمریت تابیا و تو شب رویم گفتی که دیر و درو و بجات نظر کنم	چند آنکه دشمنی و جفا بستی کنی گر ز آنکه الفت بدین مختصر کنی ز نهار اگر تو روی بروی گر کنی توخته که کوشش باه سحر کنی آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
---	---

شرط است سعدیا که بیدان عشق

خود را به پیش تیر ملاست کنی

این غزل با و از راست و پنجاه نیک است

شب است شاه و شمع و شراب و شیرینی بشرط آنکه منت بنده وار در منت چو صبرم از تو میر نمیشود چو حکم بجکم آنکه مرا هیچ دوست چو تو بدست برگمت و بوی بهارای فقیر قانع شو تفاوی کند که ترش کنی ابرو میان ما و شما عشق از ازل بوده است	غنیمت است می روی و دستان منی کمر به بندم و تو شاه وار نشینی بخشم ز فستم و باز آدم میکنی نیاید و توبه از من هزار بگریزی چه باغبان کند ار که سب و گل چینی هزار تنج بگوئی هنوز شیرینی هزار سال بر آید همان نخستینی
--	---

کلام بر سر شیران کند صلابت عشق	چنان کشد که شتر را مهار در پی
ز نیکبختی سعادت پای بندت	زهی کبوتر مقبل که صید شایسته

مرا شکب نمیشاید ای مسلمانان
ز روی غلب کلم و نیکم ولی دین

این غزل بنغمه چهارگاه یا نوا و مسیحی خوب است

من نه انستم از اول که تویی مهر و وفا	عهد نابستن از آن به که مبدی پنهانی
دوستان عیب کنند که چرا دل بخوا	باید اول بگو گفتن که خفین چه پائی
ای که گفتی مرو اندر پی خوابان زبانه	ما کجا نیم در این بحر فتنه تو کجائی
آن نه خال است ز تمدان سر لفظ پیر	که دل بل نظر برده که سرست خدا
پرده بردار که بیکانه خود آن روی بند	تو بزرگی و در ایست که چاکت نمائی
حلقه بر در تو انم زدن از پیم قیام	این تو انم که بیایم محبت بگدائی
عشق و درویشی و انکشت نمائی و طاعت	همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی
روز صحر او سماع است لب جوئی	در همه شهر دلی نیست که و گیر بر با
گفته بودم چو پانی غم دل با تو بگویم	چه گویم که غم از دل برو و چو تو پانی
شمع را باید از این خانه بروی دن و	تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی

سعدی آن نیت که هرگز نکند تو گریز / که ندانست که در بند تو خوشتر زمانی

خلق گویند برودل بهوای دیگری نه

آنکس خاصه در ایام انابت و هوایی

این غزل با وازراست و پنجاه میا پات مطلوب است

ما تو جان عزیز می دارم محرمی	بر هر چه حکم کنی بروم و من حسی
غمت بباد و گردنت بباد و دردم	که راحت دل و آرام جان و دغمی
بزار تنی و خستی کن که سهل بود	جغای مثل تو بردن که صاحب کنی
نه انم از مرد پات که ام خوشتر است	چه جای سسرق که زیبا ز فرق تاقدی
هر آنکست که زمین بوسم آسمان گوید	که پای قدر تو دارد که خاک این بدی
اگر من دارم دارم از تو بردلش	هنوز مرهم ریشی و داروی الهی
چنین که میگذری کاف و مسلمانرا	آنکه ثبت که هم قبله و هم صحنی
چنین جمال نشاید که هر نظر بسیند	مگر که نام خدا کرد و خوشین بی
گویمت که گلی بر فراز سردردان	که آفتاب جهان تاب بر سر علی
تو مشکبوی سیه چشم را که در پات	که بسچو آهوی مشکین ز آدمی بر
کند سعدی اگر شیر بشیه صید کند	تو در کمند نیانی که آهوی جرمی

این غزل با و از نوایش بویا همایون بسیار مدوح است

عهد و پیمان وفا داری دلبندی یاری	نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
کشتن و شیراز آن کم بجر احب بکند آری	ز خم شمشیر اجل به ز سرش فراغت
من گرفتار گفتم تو چو دانی که سر	تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد
وز کن این بوی نیاید مگر آهوتی تاری	کس چنین روی ندارد تو مگر جوهری
همچو بر صفحه گل قطره باران بهاری	عرق بر ورق روی بخارین بچماند
شکر است آن دهان لب و دندان که تو	طوطیان بیدم و خوشتر ز حدیث نشنندم
بچه کار آید آن دل که بجانان نیاری	ای خردمند که گفتی گفتم چشم بخوان
یا شبی روز کنی چون من روزی شب آری	آرزو میکنم بانوشی بودن در دوی
که گل از خار همی زاید و صبح از شب تار	هم اگر عسر بود و آس من کامی گفتم

سعدی آن طبع ندارد که زخوی تو بخند
خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

این غزل با حسنک نوا و نشا بوریای همایون بسیار مدوح است

اینچه لطف ندارد تو مگر سرور دانی	همه کس آن اندام و جمال است و جانی
همه اسمند و تو جسمی همه جمند و تو جان	نظر آوردم و بردم که وجودی تو ماند

<p>تو که پرده پوشی ز کست و بی بسند تو ندانی که چسپه در تو کسی خیره خاند تو که تیر مژه از جوشن جان بکنی زانی هر چه در حسن گویند چنانست بحقیقت رستی بیش نموده است که غمناک بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بوی گویمیر ز غمت زار شود زنده دیگر</p>	<p>و ز همی پرده زنی پرده خلقی بدرانی تا کسی حسپه تو باشد که در خیره خاند من تنگ پوست نفیسم تو چنین بختی عیبت اینست که با ما بارادش چنان چند مجروح توان داشت کشتن بزرانی بنشین و مرا بر سر آتش نشانی هر که رانی ز در خویش و دیگر بار بخوانی</p>
--	--

سعدی اگر قدمت راه بپایان
 باری اندر طلبش عیب بپایان

این عمل نهمه چهارگاه یا همایون نیکو و پندیده است

<p>سرو قدی میان نمینی جبل باشد ترک صحبت دست آیکه هرگز ندیده بحال تو که هستای خوشتر نبینی بدنت در میان پهن است</p>	<p>به که هفتاد سه و در چینی بتماشای لاله و سمنی جز در آئینه مثل نشینی لاجرم تنگی مثل نبینی یا که روحی است فقه در بینی</p>
---	---

دزدانست سخن نمیکیم	که نگنجد در آن مان سخن
وانکه بسیند برهنه اند	گوید این بر گل است پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر	نجاتی کنند یا خشتی
باد اگر بر من اوقه ببرد	که نمانه است زیر جانی

چاره پچار گے بود سعدی

چون ندانند چاره و فنی

این غزل را با و از میکی یاختیاری یا یا ت سیرا جوا

سر آن ندارد اشب که بر آید قلی	چه خیالما کرد و کرد ز کرد و خالی
بچه دیرماندی صبح که جان برآید	بزه کردی و نکرد و مؤذمان و ثوابی
نفس خرو پس گرفت که نوبتی نخواهد	همه طبلان بروند و نماند خروا
تغیث صبح وانی ز چو روی دوست	که بروی دوست ماند که برآید نقاب
سرم از خدای خواهم که پایش اندر	که در آب مرده هست که در آرزوی
دل من نه مرد است که باغش برآید	کسی کجا تواند که سفیکد عقابی
نه چنان گناکارم که بدشمن پاری	تو بدست خویش فرمای اگر م عیبی
دل همچو شکستاید دست با چشم سعدی	عجب است اگر نکرد که بگردا یا بی

بروای که ای سکین دری در ملکین
 آنکه هزار بار گفتی دنیا مدت جوانی

این غزل با همت شور و شهنواز مکتوبست

هرگز حد نبهر دم بر منصبی مالی	الا بر آنکه دارد باد ببری حاصلی
دانی که ام دولت در وصف می نیاید	چشمی که باز باشد هر خطه حلالی
خرم تنی که محبوب از در فراش آید	چون رزق بخت آن بی تنهایی
همچون دو مغربا دم اندر کی حسرتی	با هم گرفته اسن و در دیگران طالی
دانی که ام جاهل بر حال مانجند	کورانبوده باشد در عمر خویش حالی
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خاش	وز سپر ضعیفم نگذاشت جز خلا
اول که گوی بر دی من بدمی به اش	گر سودمند بودی بی دولت احتمالی
سالی وصال باو دیگر و ز بود گوئی	روزی که شش نغمم باشد بقدر سالی
ایام را بباغی کیش لال باشد	و آن ماه دستار اهر شب بود لالی

در این غزل

صوفی نظر نیاز و حسر بر چنین بینی

سعدی غزل گوید خبر بر چنان غالی

این غزل با همت نوایا راست و کار عمل آن مطلوبست

خوش بود یاری و یاری در کنار مرغاری	مهر بان روی در هم فروزدان برنگاری
راحت جان است فتن با لازامی صحرای	عین در مانست گفتن در دول باغی
هر که را بادستانی عیش می افروزانی	گو غنیمت دان که نادر در کند افروزانی
هر که منظوری ندارد عسر ضایع میکند	اختیار نیست دریاب که داری ضایع
عشق در عالم نبود که نبود روی رویا	در نه گل بودی خواندی می بی مثالی
یار بی اندازه دارم بردل از سودای	آخر ای بی جسم باری از دلم بگیرد
در تور با خاکساری سر صحبت درینا	بر سر راهت بنقیم تا کنی بر من گداز
زندگانی صرف کردن در طلب جنسی	گر دوری خواهی گشودن سهل باشد
دوستان مخدور اید از جو افروختن	گر بناله در و مندی در بگرد پتاری
رقش دل میر باید گفتش جان می آید	با چنین حسن لطافت چون کند پریکاری

عمر سعدی که سر آید در حدیث عشق شاید

کو نخواهد ماند شک وین بماند یادگار

این غزل با وار چهار گاه یار است یا شور مناسب

دیدار مسیمانی و پر هیزگی	بازار خویش و آتش مایه ییگی
گر خون دل خوری فرح افزای صحری	در قه جان کنی طرب انجیر میکی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آید است
شاید که خنده شکر آمیز می کنی
حیران دست و خنجر زیات نده ام
که انگشت خون من چه دلاویز می کنی

سعدی گشت شکفته همانا که جسمم

فریاد بیلان سحر خیز می کنی

ای غزل با چهارگاه یا بیات یا بهما یون خوانند

گفتم آهن لی کنم چندی	نه هم دل بیسج و لبندی
و آنکه را دیده بردان تورفت	هر گزش گوش نشنود پی
خاصه مارا که در ازل بوده است	با تو آمیزش و پیوندی
بهت کردست بدر کنم	نخت تر زین نخواه سو گندی
یکدم آخر حجاب کی سوند	تا بر آساید آرزوستی
همچنان پیر نیست مادر و پدر	که پاورد چون تو سر زندی
ریش فرود بهتر ک بودی	گر نه شیرین نمک پاکندی
کاشکی خاک بودی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چکند سنده که از دل و جان	نکند خدمت خداوندی
سعدی یاد در نیکبانی رفت	نوبت عاشقی است بچندی

این غزل با و از راست و پنجاه و لیدیر است

بیایر با ده که بنیاد عمر بر باد است	بیا که قصه اهل سخت است بنیاد است
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد از او است	غلام هست آنم که زیر چرخ کبود
که این حدیث ز سپهر طریقت یار است	نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل آرد
که این عجز و عوس هزار داماد است	موجودستی عهد از جهان نیست نهاد
سروش عالم غیبم چه شود داد است	چه گویت که میخانه دوش مست افرا
نشین توه این کنج محنت آباد است	که ای بلند نظر شاه باز سرده نشین
نه امنت که در این داکمه چه افتاده است	تو را ز کسنگه عرش میزنند ضیفه
که این لطیفه نقرم ز رهروی یاد است	غم جهان مخور و پند من بهر از یاد
که بر من تو در اختیار نشاد است	رضا بداده بدو در جبین که به گشاید
بنال میل بدل که جای فریاد است	نشان مهر و وفایت در تبسم گل

صد چه میسری ای ست نظم بر جا

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

این غزل را با و از چارگاه یار است و پنجاه و پنج است

دعای پیرمغان و در صبحگاه است	منم که گوشه میخانه خانقاه من است
------------------------------	----------------------------------

گرم تر از چنگ صبح و خورشید چنانک	نوازی من بحسب آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدای فارغم بجز آنکه	گدای خاک در دوست پادشاهان
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست	جز این خیال ندارم خدا گواه من است
هرگاه ای تو بودن سلطنت خوشتر	که ذل جور و جنای تو عرواح من است
مگر بستم اجل خیمه بر کفم و رن	رمیدن از درد دولت نه رسم و رهن
از آن زمان که بر این پستانها می	فراز سینه خورشید تکیه گاه من است

گناه اگر چه نبوده اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوشش گناه من است

این غل با و از چهارگاه یا پات خوانده شود	شکفته شکل چرا گشت بیل است
صلای سرخشی ای صوفیان باد و پرست	اساس توبه که در محکمی چو سنگ نموده
بین که جام زجاجی چگونه شش شکست	بیار باده که در بارگاه استعنا
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه	از این باطوره در چون ضرورت جیل
رواق طاق معیشت چه پر بنده چه پست	مقام عیش میسر نمیشود بے رنج
ملی حکم بلا بسته اند عهد است	هست نیست مرغان خمیر و خوش طاق
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست	

شکوه آصفی و سب باد و منطق طیر
بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرفت
بیال و پر مروارید که تیسر پرتابی
هو اگر رفت زمانی دلی بجا نکشت

زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید
که تحفه بخش میبند دست بست

این غزل را با چهار گاه یا بیات یا همایون خوانند نیکو

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار صیت
ساقی کجاست که سبب طهار صیت
معنی آب زندگه در وضو دم
جز طرف جویار دمی خوشگوار صیت
هر وقت خوش که دست دهنتم شما
کس را توقف نیست که انجام کار صیت
چون عمر بسته بوفیت هوش دار
غبار خویش باش عمر روزگار صیت
راز درون پرده چه داند فلک خو
ای مدعی نزاع تو با پرده دار صیت
ستور دست هر دو چو از یک قبله اند
مادل بشو که دهمم اختیار صیت
سهو خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار صیت

زاده شراب کوثر و حافظ پایله است
تا در میان خواسته کردگار صیت

این غزل را با هفت راست و پنجاه یا چهار گاه خوانند

ما هم این نهته شد از شهر چشم سالی	حال هجران تو چو دانی که چه شکل عالی
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او	عکس خود دیده و گمان کرد که مشکین خالی
ایکه انکشت نانی بکرم در همه شهر	و ده که در کار غریبان عجب امانی است
میچکد شیر بنور از لب همچون شکرش	اگر چه در عثوه گری هر ره اش قالی است
بعد از اینم بود شایسته در جو هر فرد	که دامن تو بر این نکته خوش آید لالی است
مردود دادند که بر ما که ری خواهی کرد	فیت خیر مگردان که مبارک فالی است

کوه اندوه فراق بی طاقت کشد

حافظ خسته که از ناله تشوین نالی است

این غزل را با و از همسایون یا ترک بخواند

گل در روی در کف و معشوقه بکام آ	سلطان جهانم بحسین و ز غلام آ
گوشتی بسیارید در این جمع که آشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمام آ
در مذهب ما با و هلال است لیکن	بی روی تو ای سر و گل اندام حرام آ
گوشتم همه بر قول نی و نغمه چنگ است	چشمم همه بر لعل لب و کروش جام آ
در مجلس ما عطر میا میزند که جان آ	هر خط ز کیوی تو خوشبوی شام آ
از چاشنی قد گوشت و ز شکر	ز از و که مرا بال لب شیرین تو کام آ

پایسته مرا کج خرابات مقام است	آنگنج غمت در دل ویرانه تقسیم است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ نام است	از ننگ چه کوئی که مرا نام زنگ است
وانکس که چو بانیست در انبیر که نام است	میخواره و سرگشته در ندیم و نظر باز
پایسته چو مادر طلب شرب نام است	با محبت عیب گوید که او نیست

حافظ منشین بی می و مشو قه زانی

کایا مگل و یا بمن عید صیام است

این غزل را با و از چهار گاه یا پایت بخوانند نکوست

صراحی می ناب و سفینه غزل است	در این زمانه رفیق که خالی از غزل است
پایه گیر که عسر غریبی بدل است	جریده رو که گذرگاه عافیت ننگ است
طلالت علما هم ز علم بی عمل است	نه من بی عملی در جهان طولم و بس
جهان کار جهان بی ثبات بی محل است	بچشم عقل در این رگزار برآشوب
ولی اجل بره عسر رهن ابل است	ولم امید فراوان ز وصل دی شود
بست و شوی نگر و سفید این مثل است	ز قیمت ازلی چهره سیه نجان
که سعد و خوسر ز تاثیر زهره و فصل است	گیر طره مه طلعتی و قصه نخوان
مگر بنای محبت که خالی از غزل است	خلل پذیر بود هر بنا که می نپنی

بیچ دور نخواهند یافت هشیار
چنین که حافظ ماست با ده ازل است

این غزل را با و از همایون یا چهارگاه بخوانند

ساقی پار باد که ماه سیام رفت	در ده قسح که موسم ناموس نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قصا کنیم	عمری که بی حضور صراحی جام رفت
در آب تو به چند توان سخت بچو خود	می ده که عمر در سر سواخی جام رفت
ستم کن انجمن که ندانم ز چو دی	در عصه خیال که آمد کلام رفت
بر بوی آنکه حسره جامی بارسد	در مصطبه دعای تو صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی ز نور سید	تا بوی از نسیم میش در شام رفت
زاده غرور داشت سلامت نبرد	زند از ره نیاز ز بار اسلام رفت
زاده تو دان خلوت تنهایی و نیاز	عشاق را حواله بعیش نام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باد و شد	قلب سیاه بود از آن حرمت رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
نمکشته که با ده عشقش بجام رفت

این غزل با و از راست و بچگاه یا گرد و پات نیکو

زگره مردم چشم نشسته در خون	بین که در طلبت حال مردمان چنان است
بیاد لعل لب و چشم است میگوشت	ز جام غم می لعلی که میخوردم خون
ز مشرق سرگوشی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	شکست طره لیلی مقام مجنون است
و لم یج که قدت مسچو سرد بجوی است	سخن بگو که کلامت لطیف موزون است
ز دور باد به بجان راحی سان سانی	که رنج خاطر ام از جور دور گردون است
از آزمان که ز دستم برفت یا غریز	کنار دیده من مسچو رود و چون است
چگونه شد و شود اندرون گلنیم	با خستیار که از خستیار پروان است

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مغنی که طلبکار گنج قارون است

این غزل با و از راست و چپگاه یا چهارگاه همراز است

رواق نظر چشم من آشیانه است	گر م نهاد و نه داکه خانه خانه است
بلطف خال خط از عارفان بودی دل	لطیفه های عجب زیر دام و دانه است
دلت بوسل گل ای بلبل چرخش باد	که در چمن همه گلها بگشت عاشقانه است
علاج ضعف دل با بجزالت کن	که آن مفرح یا قوت در خستانه است

بن مقصرم از دولت ملازمت	ولی خلاصه جان خاک استایست
چه جای من که بلزد سپهر شعبه	از این جل که در انبانه بهانه است
من آن نیم که دهم نقد دل به روشنی	در خزانه بهر تو و نشانه است
تو خود چه لعبتی ای شهواترین	که تو سنی چو فلک رام تازایست

سرود مجت کنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن تر است

این غزل را با او از ترک بخواند اثرش بیشتر است

کس نیست که افتاده آن لف و دو	در رگبذری نیست که دامی بگذاشت
روی تو مگر آینه لطف الهی است	حقا که چنین است در آن روی و ریاست
زاهد دهم تو به زردی تو زبیدی	همچو زخدا شرم و زردی تو زیاست
کز کس طلبد شیوه چشم تو زدی چشم	مسکین خبرش از سر و دیده زیاست
از بهر خد از لف یارای که مار	شب نیست که صد عربه بابا و زیاست
باز ای که بی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حرفیان اثر نور و زیاست
دی میشه و گفتم صنما عهد بجا	گفتا غلط ای خواجه در این عهد و زیاست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شایست

چون چشم تو دل سیر و از گوشه نشینان	دنبال تو بودن گشت اجانب نیست
گر پیر مغان شد باشد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمه نورم	وانند بزرگان که نزار و ارسه نیست
عاشق حکیند گر نخورد تیر ملامت	با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی	جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت گمراغیت قرآن خدا نیست

این غزل یا و از زیات یا شور خوانده شود نیکوست

کنون که میداد از بتان بیستم شبت	من شراب فحش و مار حور شبت
که احسب از زلف سلطنت ایام	که خیمه سایه ابراست و بزم گشت
چمن حکایت اردی بهشت میگویی	نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
بی عمارت دل کن که این جهان چرا	بر آنرا است که از خاک تابان بازدهشت
و فاجوی ز دشمن که پرتوی نمایی	چو شمع صومعه افروزی از چراغ گشت
مکن بنا به سیاهای ملامت منست	که آگه است که تقدیر بر سرش چو تو شبت
قدم درین مدار از جهنم زده حافظ	که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

این غزل را با آواز راست و بجا و یاغمه چهارگاه خوانند	دانی که حکمت و عود چه تقریر میکند
نهان خوریده باده که کفگیر میکنند	تا موس عشق در وقت عشاق میریزد
عیب جوان سر زش میزند	جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و بیزد
غافل در این خیال که اگر میکنند	گویند راز عشق بگویند و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند	تشویش وقت پیر بخان میدهد باز
این ساکنان نگر که چه پیر میکنند	صد ملک دل بنیم نظر سیوا خواند
خوبان در این معامله تقصیر میکنند	ما از برون در شده مغرور صد فریاد
تا خود درون پرده چیده پیر میکنند	قومی بجه و چند نفس اند و صلوات
قومی در حواله بقدر میکنند	با بچه اعتماد کن بر ثبات دهر
کاین کارخانه است که تعمیر میکنند	

می خور که شیخ و حافظ و منقح و محجب
چون نیک بگری همه تر و دیر میکنند

این غزل را با آواز ترک یا غمزه کرد و پیات مناسب است	دش در سینه ما قصه کیوی بود
تا دل شب سخن از سلسله موی بود	دل که از ناوک مرگان تو در خون بود
باز مشتاقی کاخانه ابروی بود	

هم غمی نه ز صبا کز تو پیا می آورد
عالم از شور و شکر عشق خبر هیچ ندانست
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
گفتا بندگان با گمشده دل من

در نه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
فته انگیر جهان غمزه جادوی تو بود
دام را هم شکن طره هندوی تو بود
اگر گشادی که مرا بود ز پیلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد در آرزوی روی تو بود

این غزل را با و از همایون و تعلقات آن تمسنی کن

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند
من ارچه در نفس بیا غاکسار شدم
چو پرده دار شب شیر نیز ندیده ام
تو انکار دل درویش خود بدست
غنی شمر ایشمع و صل پروانه
سروش عالم غیبم بشارتی خوش
بر این روان ز جبر نوشتند بزر
سره و مجلس حبشه گفته اند این بود

چنان نماند چنین نیز نه هم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
کسی تقسیم حرم حرم نخواهد ماند
که مخزن زر و کنج و درم نخواهد ماند
که این معادله تصبی هم نخواهد ماند
که بر در کرمش کس درم نخواهد ماند
که حبسه کنونی ابل کرم نخواهد ماند
که جام با ده پای و کرم جسم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز تش نیک و بد است که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جان طمع مهر حافظ

که نقش مهر نشان ستم نخواهد ماند

این غزل باو از چهارگاه یاد و گاه مناسب است

روشنی طلعت تو ماه ندارد

جانب و لسانگاه دارد که سلطان

و دیده ام آن چشم دل سیه که تو دارد

ای شایسته خوبان بجاشان نظری کن

نی من تنها کشم تطاول زلفت

شوخی ز کس نگر که پیش تو شکفت

رطل گراغم ده ای مرید خرابات

کو برو آستین بخون جگر شوی

تا چکند بارخ تو دودل من

خون خور و خاش نشین که آن لاله

کو شته ابروی تست منظر چشم

خو شتر از این گوشه یاد شاه ندارد

خو شتر از این گوشه یاد شاه ندارد

حافظ اگر سبده تو کرد کن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

این غزل را با و از چهارگاه یار است و بچهاره خوش است

در ازل پر تو هست تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
جلوه کرد رخسار ملک عشق مذشت	عین آتش شد از این غیرت بر آدم زد
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان بهم زد
دعی خواست که آید بجا که راز	دست غیب آمد بر سینه ما محرم زد
جان علوی بوس چاه زخندان زد	دست در سینه آن لفخم اندر خم زد
دیگران قرعۀ قنبرت همه عیش زدند	دل غمیده ما بود که هم غم برسم زد

حافظ از روز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

این غزل را با و از ترک یا کرد و پات نجوانند

تا ز میخانه دمی ناموشان خا به بود	سر ما در قدم سپهر میغان خا به بود
حلقه پیر میغانم ز ازل در کوش است	ما همانیم که بودیم و همان خا به بود
بر سر تربت ما چون گداز می عبت خواه	که زیارتگر زنده ان حسان خا به بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود	سالمه سجده صاحب سلطان خواهد بود
بروای زاده خود بین که چشم من تو	راز این پرده نهان است نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من است و نیت من	تا که را خون ل از دیده روان خواهد بود
عیبستان کنایه خواجه کریمه رباط	کس ندانست که حلیت بچه سان خواهد بود
چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بلند	تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

این غزل با و از چهار گاه یا نعمت بیات بسیار حسن است

بر سر آنم که گرز دست بر آید	دست بکاری زخم که خنجره سر آید
خلوت دل نیست بجای صحبت اغیار	دیو چو پروان رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر درار باب پمروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی در آید
بگفته بود این روزگار تنگتر از هر	بار دیگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نموده	تا که قبول افتد و چه در نظر آید
میل عاشق تو عمر خواه که احسن	باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

از لای
نویسی

صبر و فخر هر دو در دستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

عفت حافظ در این سراج عجب است

هر که بخساند رفت بی خبر آید

این غزل با هفت چهارگاه پسندیده است

دیدم خواب خوش که بستم پایله بود	تعبیر زفت کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و بخت	مدت سیر مابدست شراب و ساله بود
آن نامه مراد که میخواستم رغب	در چنین لفافه بت مشکین گلابه بود
از دست برده بود و جو دم خوار عشق	دولت مساعد آمد می در پایله بود
مالان و دادخواه بخساند میشدم	کاخ جاکشاد کار من از آه و ناله بود
خون میخورم و لیک نه جای شکایت	روزی مازخوان کردم این نواله بود
بر طرف گلشنم نظرافتا وقت صبح	آمدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر که نکاشت مهر و زخوبان گل نخید	در رهگذر ارباب و گنجه بان لاله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ	ز آن داغ سر محبس که در جان بود
دیدیم شعر و لکش حافظ مدح شاه	هر بیت از آن سفینه به ارضه لاله بود
آتش تندرسته که خورشید شیر کبر	پیش بروز معسر که کمر غزاله بود

این غزل را با و از راست پنجاه بخوانند مغوب است

ولی که غیب نمایی است جام جم دارد	ز خاتمی که از او کم شود چه قسم دارد
بخل و خال که ایان ده خزینه دل	بدست شاه و شیوه که محترم دارد
نه هر دخت تحمل کند بجای خزان	غلام بت سهر دم که ارباب دارد
رسید موسم آن که طرب چو زکست	نهد پای قسح هر که شش درم دارد
زرازه های می کنون گل دروغ داد	که عقل کل بصدت عیب ستم دارد
ز سر غیب کس آگاهیت قصه خوان	که ام محرم دل ره در این دم دارد
و لم که لاف تجر و زوی کنون شغل	بیوی زلف تو با باد صبح دم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست ده اری	که جسد و نظر و شیوه کرم دارد

ز حبیب خسته حافظ چه طرفت است

که با صدمه طلبیدیم او صدمه دارد

این غزل را با و از بیست و نه بخوانند بهیتر است

ساقی ارباده از این سبک جام اندازد	عارف از انهمه در شرب ام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد و اندیشه خال	ای با مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان که می صبح فروغ است که	گرد و خاک آفتاب پرده شام اندازد

روز در کب همن کوش که می خور روز	دل چون آینه در نیک ظلام اندازد
ای خوشا حال آن ست که دایمی	سر و ستار نداند که کدام اندازد
زاهد اسر بکله گوشه خورشید بر آرد	نخست ارقه عیدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طبع بر سر انکار بنا	نخست کرده چو نغمه بر می خام اندازد

بادیه با محبت شمر نوشته حافظ

که خرد بادیه ات و سنگ بجایم اندازد

این غزل را با و از همایون بخواند مطلوب است

عکس روی تو چو در آینه جام قائم	عارف از پر تومی در طبع خام قائم
حسن روی تو پیک جلوه که در آینه کرد	اینمه نقش در آئینه او دام افتاد
اینمه عکس می نقش مخالف که نمود	کیف و غریخ ساقی است که در جام قائم
غیرت عشق ز بان همه خاصان بیرید	از کجا سر غمش در دهن عام قائم
هر دوش با من دل سوخته لطفی و کرات	این که امین که چه شایسته انعام قائم
پاک من از نظر پاک مقصود رسید	احول از چشم دوین در طبع خام قائم
جلوه کرد درخش روز ازل زین نقاب	عکسی از پر تو آن برخ افهام قائم
زیر شمشیر غمش قص کنان باید رفت	اگانکه شد کشته او نیک سر انجام قائم

در خم زلف تو آویخت دل از چاه رخ	آه گز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم	کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
من مسجد خنجر ابات خود افتادم	ایم از روز ازل حاصل فجام افتاد
چکنه کنزی دوران نزد چون کار	هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریف اند و نظر بازو

زین میان حافظ و لوحه بدنام افتاد

این غزل را با و از ره وی یا همایون بخوانند روح افزا

طرب عشق عجب ساز و نوائی دارد	نقش مهر پرده که ز دراه بجائی دارد
عالم از پرده عشاق مبادا خالی	که خوش آهنگ و نسج بخشیدنی دارد
پیرود می کشش با گرچه ندارد زور	خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
از عدالت نبود و در گردش پیدال	پادشاهی که به سایه کهائی دارد
محترم دارد لم کاین کس قدر نیست	تا هواخواه تو شد فرهادی دارد
اشک خونین طبیبان نبودیم	در عشق است و جگر سوز و آلی دارد
ستم از غمزه میاموز که در جنب	هر عمل جبری و هر کرده جزائی دارد
تغر گفت آن بت سبب چاه فرو	شادی روی کسی جو که صفائی دارد

نمرد حافظ درگاه نشین فاطمه خواند

وز زبان تو مستی عالی دارد

این غزل نغمه ترک و قطار ترک یا کرد و قطار که جان از است

خراب با دله لعل تو هوشیار اند

و گرنه عاشق و معشوق راز و راز اند

که از زمین بیارت چه بی قرار اند

که از قطار و ل زلف چه سوگوار اند

که ساکنان در دوست خاکسار اند

که مستحق کرامت گناه کار اند

که عنده لب تو از هر طرف هزار اند

پیاده مسیه و موم و بهرمان دار اند

مرد و بصومعه کا بنجاسیاه کار اند

غلام نرگس است تو تاجدار اند

تو را صبا و مر آب دیده شد غار

بزی زلف و و تا چون گداز کنی پنی

گداز کن چو صبا بر نغمه زار و بین

رقیب در گذر و پیش از این کن بخوار

نصیب است بهشت ای شایسته

نه من آن گل عارض غل بر ایم بس

تو دستگیر شوی خضر پی خجسته کن

بیا مبیگده و چهره ارغوانی کن

خلاص حافظ از آن زلف تا به ارباب

که بستگان کند تو رستگار اند

این غزل را بابا و از چپا رگاه تمام بخواند

معاشران گره از زلف یار باز کنید	شبی خوش است بدین قسمش دراز کنید
خضر مجلس انس است و دوستان مجید	و آن یکا و بنوائید و در فراز کنید
رباب چنگ با نکت بلند میگویند	که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست از عشق	بر او چو مرده هست و ای من نیا کنید
میان عاشق و معشوق قی بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیا ز کسید
بیان دوست که غم پرده شامزد	گر اعتماد بر الطاف کار یار
نخست موعظه پیر میروش این است	که از معاشرت با جنس احراز کنید

و اگر طلب کند انعامی از شما حافظ

چو التماس یار دلخواه کنید

این غزل را با و از آفر با بیانی یار است	چو بختگاه بخت
چو بر شکست صبا زلفش	بهر شکسته که پیوست تازه شد جان
کجاست بمنفسی تا که شرح غصه دهم	که دل چه میکشد از روزگار هجرش
نیم صبح و فغانم که برود دست	ز خون دیده ما بود مهر عشقش
زمانه از ورق گل مثال رومی است	ولی ز شرم تو در غنچه گردنش
بسی شدیم و نه عشق را اگر آنه پدید	تبارک الله از اینزه که نیست پایش

جمال کعبه مگر زهر روان خوا	که جان زده دلان سخت میباش
دل که مهر تو از غیر تو خسان شد	بین که دیده کند فاش پیش یارنش
بدین شکسته بیت اخرن که میار	نشان یوسف ل از چه زخه اش
بگیرم آن سر زلف بدست خواجه هم	که دامن بستاند مکرزد تاش

سحر طرب چمن می شنیدم بزل

نوا ی حافظ خوش بچه خوش گشت

این غزل با دوازده چارگاه یارهاوی	معلقات آن ممتاز است
مکرمیل همه است که گل شد یارش	گل در اندیشه که چون عثوه کند در کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق میشد	خواجہ آن است که باشد غم خد سگار
جای آن است که خون موج زند در	زین تقابن که خرف می شکند باز
بیل از فیض گل آموخت سخن در نه بود	اینهمه قول و غزل تعبیه و متعارف
آن سفر کرده که صد قافله دل هره او	هر کجا هست خدا یا بسلامت دارش
اگر از دوشه نفس و هوا دور بودی	بیشکی ره بیری در جسم دیدارش
ایکه از کوچه معشوقه های سگدی	با خبر باش که سری شکند دیوارش
صعب عافیت گر چه خوش اما داید	جانب عشق عزیز است و بگم دارش

صدفی سرخوش از این دست که گزیده کا
به دو جام و گزاشته شود و تاش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

ماز پرورد وصال است مجاز

این غزل نغمه چهارگاه یار با وی بسیار ممتاز و روح افزا است

مصح خوبی و لطف است عذار چو شمشیر
یکش مهر و وفایت خدایا پیش

دلبرم شاه طوطی است بازی روزی
الکشد زارم و در شرع نباشد گش

چارده ساله تبی چاکت شیرین دام
که بجان حلقه بگوش است مهر چارم

من بجان که از او نیک نگه دارم و
که بدو نیک ندیده است نثار بخش

بوی شیراز لب همچون شکرش میاید
خود کجا شد که ندیدیم در این چند گش

در پی آن گل نرسیده دل با یار
بروزد و بسوداری خود پادش

یار دله ارمن ارقلب بینان شکند

جان بشکرانه کم صرف کران

صدف دیده حافظ شود آرا گش

این غزل را با وازیات یا کرد و بخواند نیکو

مقام امن می بخش رفیق شفیق

گرت نام می شود زهی تو رفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
در رخ و در که تا این زمان نماند آستم	که کمیهای سعادت نین بود رفیق
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کینه عسر ند قاطعان طریقی
کجاست ابله ای تا کند دلالت خیر	که مابد دست نبودیم ره هیچ طریق
حلاوتی که تو را در چه زخندان است	بکینه او ز سه صد هزار فرسنگ عین
اگر چه موی سیانت چون نمی رسد	خوش است غلظم از فکر این خیال قتی
از آن برنگ عقیق است شکر همه وقت	که مهر خاتم چشم من است هیچ عقیق
بیای که توبه ز غسل نگار و خنده جام	تصویری است که عتاش نیکه تصدیق

بجنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه عدم همی کند تحقیق

این غزل را با و از چهار گاه و متعلقات آن بخوانند نیکو

پای تامل بر افشانیم می در ساغایان	فلک را ستف بشکافیم و طرح نور اندازیم
اگر غم شکر انگیزد که خون عاشقان نرسد	من ساقی بهم سازیم و بنیادش بر باد آید
چو در دست است غمی شش ز مطرب سبای	که دست غزل خوانیم و پاکوبان اندازیم
صبا خان جو مابد ان عالی خباب انداز	بود کاشاه خواب از نظر بر منظر اندازیم

یکی از خصل می لاف کی طامات می بافته	پاکانین دور بهار را به پیش در انداخته
بهشت عدن اگر خواهی پایا با میخانه	که از پای خمت کیم بر جوش کو شایه
شراب ارغوانی را کلاب اندر قح ریخته	نیم عطر کردان را شکر در مگر انداخته

نخندانی و خوشخوانی نمی درزند در شیر

پا حافظ که تا خود را بیک گمراشته

این غزل با و از راست یا مهور و از برای بجائی روح افزاست

حاشا که من بوسه گل تن کی کنم	من لاف عقل مینم ای نگار کی کنم
سرب کجاست تا همه فصول زده و علم	در کار بانگ بر بط و آواز نه کنم
از قال و قبل مدرسه حالی ندلم گرفت	یکچند سینه خدمت معشوق می کنم
کو یک صبح تا کله ای شب فراق	با آن خسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه و فاجام می پار	تا من حکایت جم و کا و حس کی کنم
از نامه سیاه تر سم که روز خشم	با فیض لطف و صد از این نامه می کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند	با تدعی بگو که چه اترک دی کنم

این جان عاریت که بجا خط سپرد و دست

روزی رخس بنیم و تسلیم دی کنم

این غزل با و از شور بخوانند مطبوع است

تو همسچو صبحی من شمع خلوت محرم	تنبلی کن و جان بین که چون نمی برم
چنین که در دل من داغ زلف کش	نبشته زار شود و تر بزم چو در گدازم
بر آستان امید گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویت ای خیل غم غفلت	که روز بکسی آینه نمیدی ز برم
به نظرت ماحسبه میکند لیکن	کس این کرشمه نمیبند که من نمی برم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نیم

ز شوق در دل آن تنگ کن بدم

این غزل با و از ترک یا نعمت راس و پیکاه یا کر و ممتا را

حباب چهره جان می شود غبار تنم	خوشا دمی که از این چهره پرده غلغم
چنین نفس نه سماعی چمن خوشحالی است	روم گلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که سپهر آدم کجا بودم	در رخ و در ده که فارغ ز کار خوشیستم
چگونه طوف کنم در فضای عالم دس	که در سراچه ترکیب تحت سبب تنم
اگر ز خون لم بوی عشق مسیه	عجب مدار که همدرد آهوی ختم
مرا که منظر حور است مسکن و مایه	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طر از سپهر هنر ز کثمت مبین چنان شمع
که سوز هست نهانی درون پرینم

بیا هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشود ز من منم

این بخل را با و از نو او نشا بور بخوابند نکوست

خیر تا خسرده صوفی بخوابتیم	دق زرق سباز از رخا فایم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ و سنجی بدر پرینا جایتیم
ورنمده برد ما خار طاعت زاهد	از گلستانش بزدان کفایتیم
شرمان با دوشمینه آلوده پیش	گر بدین فضل و حسن نام کرایتیم
قد و وقت ارشاده دل دکاری بخند	بس خجالت که از این حاصل ادقایتیم
سوی زندان قلند ربره آورده	دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
با تو انصاف که در وادی امین بستیم	همچو موسی آرنی گوی بمقیات بریم
فته میبارد از این طاق مفرس بر خیم	که میخانه پناه از همه آفات بریم
در پیابان فداکم شدن آخر حاجت	ره پرسیم گمرنی بهمت بریم
با ده نوشیدن پنهان نشان کرم	این میا نجی برابر اب کرایتیم
حافظ آب رخ خود برد هر سغله میرز	حاجت آن به که بر قاضی حاجتیم

این غزل با و از چهار گاه یا نو خوب است

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم	کز سر زلف و رخ نخل در آتش دارم
گر گنج شانه زندان ته خجانی	نقل شعر شکرین می بخیش دارم
در تو زیندست می آبی سربان آری	من بآه سحر زلف ترش دارم
عاشق در زدم و میخواره با و از بند	اینمه منصب از آتش پرورش دارم
در چنین جلوه نمایه خط زنگاری دوست	من رخ ز رو بخوابه متعش دارم
ناوک غمره بیار و زره زلف من	جنگها بادل مجروح بلاکش دارم
کیمر موی بدست من کیمر بادوست	سالمه بر سر این رشته کشش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرا

بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

این غزل با و از راست یا نو انیکو و پسندیده است

عاشق روی جوانی خوش نو خاسته ام	وز خداحجت او را بدعا خواسته ام
عاشق در زده و نظر باز می گویم	تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرم از خرقة آلوده خود میساید	که بهر باره دو صد شعبه پیرا ام
خوش بوز آغوش اشع که مشبک نیز	بهمین کار که بسته و برخاسته ام

با چنین فکر تم از دست بشه صرفه کار
بر غم افزوده ام آنچه از دل جانانه
پاسبان جسم دل شده ام شب ببه
بو که سیری بکند آن مه ناکاسته ام

همچو حافظ بجز ابیات روم جامه قبا
بو که در رکشه آن دلبر نو خاسته ام

این غزل را با هسنگ چهار گاه یا نوا بخوانند

فاش میگویم و از گفته خود بشوم
بندۀ عشقم و از هر دو حجب انرا دم
طایر گلشن قدیم چه دهم شرح فرقی
که در این دایره حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس بین جامه بود
اوم آورد در این دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دجوتی حور و لب حض
بهوای سحر کوی تو برفت از یادم
نیت بر لوح دلم خزان فامست یار
چکنم حرف و کربا و ندا استادم
گو کب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر کیستی یچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش درخت عشق
هر دم آید غمی از نو مبارکسبادم
گر خور و خون لم مر و کشتیده رواست
که چرا دل عجب کز گوشت مرده وادم

پاک کن چهره حافظ بجز زلف زنا

ورنه این سیل و مادم بکند بنیادم

این غزل با و از نوایا قطار کرد و مطلوب است

ما بدین در نهی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقیم و سر حد عدم	تا با قسیم وجود اینمه راه آمده ایم
سبز خط تو دیدیم و ز سبستان بهشت	بطبلکاری این مهسگیا آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن اود روح من	بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که در این بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میدادی از بر خطا پوشش یار	که بدیوان عل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه بشمپینه بنیدار کرد

از بی قافله با آتش آه آمده ایم

این غزل آواز راست و بچگانه یا ترک را مناسب است

سرم خوش است و یا گدازد بمن میگوید	که من نسیم حیات از پایله میجویم
عبوس ز بهر بوجه خار نشیند	مرید حلقه دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر پیغان در بروی بستاند	که دام در بزخم چاره از کج جویم
مکن در این چمن سر زدنش بخود رو	چنانکه پرورش میدهند می رویم
تو خانه و درخوابات در میان بین	خدا گو است که هر جا که هست باویم

چو لاله با مسج اشتهاد بر لب جرم	ز شوق ز گسست بند بالائی
کشیده در خم چو کان خوش چون گویم	شدم فغانه بگرشنگی که ابروی دوست
خلام دولت آن خاک غنبرین بوم	غبار را طلب کمبای بهره در کما
که من نه معتمد مرد عافیت جویم	منصیتم چکنی ناصحا توسیدانی

بیارمی که مستوی حافظ از دل پا

غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

این غزل با و از چهار گاه یا نوا و شاه پور نیکیست

یادم از کشته خوش آمد و بنگام درو	مربع بفرغ یک دیدم و داس نو
گفت با اینمه از سابقه نویسم	کشم ای بخت نجیبی و خورشید
تاج کاوس ر بود و کمر خنجر	کتبه بر اختر شب کرد کن کاین عیار
از فروغ تو بخورشید رسد پرتو	گر روی پاک و مجر و چو سیاه فلک
خرمن مه بجوی خوشه پردین بود	آسمان کو مفروش این غلّت کا پذیر عشق
دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو	گو شوار ذریع لعل ارچه گران دارد کس
بیهی راند که برد از مه و خورشید گرد	چشم بد و در زخاں تو که در عرصه حسن
ز زردی کشد از حاصل خود گاه درو	هر که در مزرع دل تخم و فاسد بزرگد

اندرین دایره میباش چو قطعه بگو
در قنای خوری از دایره خوشی مرد

آتش زرق دریا خرمن چرخ سوخت

حافظ این خرقه شمسینه از دره

این غل با و از نو او نشا پور یا کهنک ترک و قطار ترک نیکو

ایک با سلسله زلف دراز آمده
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

ساعتی ناز غصه ما و بگردان غدا
کشته غصه خود را بنماز آمده

ز دهن من با تو چه سنج که بنمایم
پیش بالای تو میرم چه بصب و چه بکشت

گفت حافظ و کرت خرقه شراب آلوده
مگر از نهب این ضایفه باز آمده

این غل با و از قرا و اسطی یا مویه اثرها دار و

ای پادشاه غمناک و از غم تنائی
وی یاد تو ام منس در گوشه تنائی

شاتی و مهوری دور از تو چنانم کرد
 و ایم گل این بستان شاداب نمیکند
 در دایره قمت مانقشہ پرگارم
 فکر خود و رای خود در عالم زندی نیست
 یارب بکہ بتوان گفت این نکته کہ در عالم
 و شب کلد ز نفس بابا و صبا کفتم
 صہ با و صبا آنجا با سلسلہ میرقصند
 ساتی چمن گل رابی روی تو رنگی نیست
 زین دایره سینا خنجر کرم می ده

کز دست بخاہد شاد پایان شکبائی
 در یاب ضعیف از اورد وقت توانی
 لطف آنچه تواند شی حکم آنچه تو توانی
 کفر است در این شب و بنی خود را
 رخسارہ بکس نمود آن شاد و ہر حاجی
 عکقا غلطی بگذر زین فکر است و الی
 این است جیف ای لبا و نہ پیا
 شمشاد خہ امان کن تاباغ پاری
 مائل کنم این شکل در ساغنیانی

حافظ شب ہجران بوی خوش صبح آ

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدا

این غزل با و از چارگاہ یا نوا و متعلقات آن ماکر و خوب است

در ہمہ دیر بخان نیست چو شہ ای
 کشتی بادہ پا و کہ مرا بی رخ دوست
 سخن غیر گو با من مشوقہ پرست
 خرقہ جالی کرو بادہ و دسترجانی
 گشتہ ہر گوشہ چشم از غنیم دل در پائی
 کز روی و جام میم نیست کس پوائی

نرس از لاف زوارش پیو چشم بود	نزد اهل نظر از پی ماسینائی
دل که آئینه شاهیست غباری داد	از خدا طیبم صحبت روشنائی
کرده ام توبه بدست صنی باوه فرد	که دیگر می خورم بسینخ نرم آرائی
جو بیاسته ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم نباشند سیه بالائی
سزاین که مگر شمع بر آرد زبان	ورنه پروانه ندارد نسج پروائی
این حدیثیم چه خوش آمد که سحر که	بر در میگردد با وفائی سائی

اگر مسلمانی از این است که حافظ را

آه اگر از پی امروز بود فردائی

این غزل را با و از نوادش بیاور یا شور خوانند

ای دل آن به که خراب از می گلوئی	بی ز رو گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت نصیران نشسته	چشم دارم که بجایه از همه افروان باشی
تاج شاه طبری که هر ذاتی بنا	ورخود از کوهر حبشید و فریدون باشی
دره منزل لیلی که خطر باست بیا	شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
اگر روان فت تو در خواب بیامان	کی روی ره ز که پر سی چینی چون پاشی
نقطه عشق نمودم بجان سحر کن	ورنه چون سحر کی از دایره پاشی

ساغی نوش کن جرع را فلاک نشا
تا بچند از غم ایام بگر خون باشی

حافظ از سفر کن که اگر شربت

بچ خوشل نپند که تو مخزون

این غزل را با و از چهارگاه یا نوا بخوانند مطلوب است

جم و قوت خودی اردست بجائی می	ای که در کوی خرابات مقامی اری
و صفت باد که خوش صبحی شامی	ای که بازلف رخ یار که اری شب
اگر از یار سفر کرده پامی اری	ای صبا سوختگان بر منظره
بشو ایخواجہ تو گر زانکه شامی اری	بوی جان از لب خندان قدح می شوم
توئی امروز در این شهر که نامی اری	کامی از میطلب از تو غم سیری شود
بر کن چمنش ده که چه دامی اری	خال بر سبز تو خوش دایه عیشی است
میکنم شکر که بر جود دامی اری	تو بهن کام و فاگر چه ثباتی بود
توئی ایجان که در این شیوه غلامی اری	مهربان شد فلک ترک جفاکاری

بس عای سحر ت حافظ جان چا بود

تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

این غزل را با و از کسبانی یا خسرو شیرین بخوانند نیکو

همی گفت این تمام باقرین	سحر که ره روی در سر زین
که در شیشه بانه از بستی	که ای صوفی شراب آنکه شود صفا
چه خاصیت و نقش کنی	گر انکشت سلیمانی نباشد
که صفت باشدش درستی	خدازان خسته نزار است با
چراغی بر کند خلوت نشینی	در و نهاتیره شد باشد که از غیب
نیازی عرض نه کن بر ناتنی	بردت گرچه نامی بی نشان است
اگر رجمی کنی برخوشه چینی	ثوابت باشد ای دارای من
نه درمان دلی نه درد دینی	منی بیم نشاط عیش در کس
چه باشد گر بازی باغینی	اگر چه رسم خوابانند خلی است
مال حال خود از پیش بینی	در نیخ نه بگشایا پر سیم
نه دعوت را کلید آهمنینی	نه همت را امید سر مندی است

نه حافظ را حضور در سقر آن

نه دانشمند را علم الیقینی

این غزل را با و از راست و چپگاه بخواند خوب است

صبح است و ژاله میچکد از آبرهنی
بر کج صبح ساز و بد جام مکنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص نبشدم از نابی و نبی
خون پیاله خور که حلال است خن	در کار یار کوشش که کار بست دنی
گر صبحدم خار تو را در دسرد	پیشا نه خار بهمان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کین است	مطرب نگاه دار بهین که میرنی
می ده که سرگوش من آرد و چنگ است	خوش باش و پند بشنواز این منخی
ساقی به بی نیازی بزدان که می چار	تا بشنوی ز صورت نغنی هو النغنی

حافظ نهال قد تو در جو یار دل
خون خورده بر نشاند تو خواهی گری

این غزل را با و از دو گاه یا بهایون بخواند حسن است

عمر مگذشت به چا صلی بوالهوی	ای سپر جام میم ده که به پیری بجای
چه شکر است در انیشهر که قانع شده	شاهبازان طریقت تعالم کسی
کاروان رفت تو در خواب بیایان	و ده که بس خنجر از غفلت با کج بسی
دوش در خیل غلامان در شس میوم	گفت گای پدل بچاره تو یار چه کسی
تا چه مجر نفس و امن جانان گیرم	دل بر آتش بنادم ز پی خوشی
بال بکشا و صغیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چه تو مرغی که اسیر قفسی

سبح البرق من الطور و آست به
فلعلی کف آت بهاب قیس
بادل خون شده چون نافه چوین
هر که مشهور جهان گشت بشکین فنی

چند پدید بهوای تو ز هر سو حافظ

بیرانه طریقیانک یا تمیسی

این غزل با و از راست و بچگاه و عراق و متعلقات آن

و دیار زیرک و از باد کهن
فراغی و کتابی و کوشه چمنی
من این مقام بدینا و آخرت نه هم
اگر چه در پییم افستند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری کبر بنی
پاکه رونق این کارخانه کم نشود
رزهر سپو توئی یا زرق همچو منی
ز تند باد حوادث نمیتوان دید
در این چمن که کلی بوده است یمنی
مخار خویش بست خان هی فیم
بشد ز رفت یوسف و دیده یحیی
بین در آینه جام نقش بندگی غیب
بیار باد فرح بخش بوی پیرینی
از این سمو که بر طرف بوستان گشت
که کس بیادند از چنین عجب فنی
عجب که رنگ کلی ماند بوی یمنی
چنین غزلی گمنی بدست اهرنی

ز حادثات زمانی رخ شکر و منی	بگوشه نشین سرخوش و تماشاکن
که اعتماد کس نیست در چنین زمانی	بروز و اقمه هم باثر آب گشت

مزاج و همه تبه شد در این بلا حفظ
کجاست فکر حکمی و رای بهی

این غزل را با آواز نوا و شاه بوریا راست و پنجگاه بخوانند

که بسی گل به باد باز و تو در گل باشی	نوبهار است آن گوش که خوشدل باشی
و عفت آنگاه دهد سود که قابل باشی	چنگ در پرده می دهد پیش و لیک
که تو خود دانی اگر زیرک عاقل باشی	من نگویم که کنون با که نشین چه خوش
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی	در چنین همه و رقی و قرع حالی و کرا
رفتن آسان بود از واقعه منزل باشی	گر چه راهی است از بیم زنا تا برو
اگر شب و روز در این قصه باطل باشی	تقدیرت بر نغمه دنیا کز ف

حافظا گریه و بخت بلندت باشد
صد آتش به طبع و شامیل باشی

این غزل را با آواز ماهور و آذربایجانی بسیار ممتاز است

حاصل از حیات یگان گیم است دانی	وقت غنیمت آن اندر که بتوا
--------------------------------	---------------------------

پیش زاده از زندی هم من که شگفت
 بادعای شبخیزان ای شکر و استغ
 کام نجبی دوران عسر در عوض
 یوسف عزیزم کوای برادران حمی
 سیردی و مگر گشت خون خلق میریزد
 پند عاشقان بشنو از در طرب باز
 زاده پیشمان را ذوق باده در جانت
 خم شکن نیداند این قدر که صوفی
 کرد تو فارغی از من ای کار سنگین دل
 از درم در آسرت باز نمیشادی دست
 باغبان چون زانجا بگذرم حرمش باد
 دل زنا و کجاست گوش دادم بکن

باطیب نامحرم حال در پنهانی
 در پناه یک اسم است خاتم فانی
 چه کن که از عشرت کام خویشانی
 کز غمش عجب دارم حال پر کنجانی
 تندی میروی جانما ترست فرزانی
 کاینمه نمی ارزد شغل عالم فانی
 عاقلان مکن کاری کاورد پشیمان
 جنس خانگی باشد مسجول رانی
 حال خود بخوابم گفت پیش صفائی
 روشنی بیا پیوست راستی به مانی
 اگر بجای من سرودی غمزد نشانی
 ابروی لکان ارت نیزند به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را

ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

این غزل را با بهنگت حجاز با قسامه بخواند جان سوزا

حسن
عبد الرحمن
جامی
نظامه
حافظه

نَضَاتٌ وَصَلَاتٌ وَقَدْ تَجَرَّتْ شُكَّتْ فِي انْشَا

ز غمت بید کم آتش که زوزنا نه کاتش

تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحه قدسیان ^{جمجمه}

آگه زوز و زو لا مکان که خوش جال ازل خوشا

همه اهل سجد و صومعه بی درد صبح و دعای شب

من و ذکر طلعت و طسره تو من الله او الی الله

بکنج زلف تو همه شکن گری فتاده بکار من

آبگره گشائی زلف خود که زکار من گرسه گش

دل من بشق قومی نه قدم و فایره طلب

فلن سقاییه سعه لن مشی فیبه شے

تو داشت خود کشته خون تو بود جان مرا سکون

محبته تنی و حبستنی محبتیه آموتش

چه جفا که جامی خسته دل ز جفا ای تو نیکش

قدم از طریق وفا مکش سوی عاشقان خاکش

این غزل سیمیه شور و شهناز مطلوب است

<p> یاطاقی و صبری این پیر تا تو نرا آورده زیر منده مان هم پردهم جو نرا پژمرگی سبب آن تازه ارغوا سروی نشسته بر لب این چشمه روا عاشق گرفته قبله آفتاب اروا اگر آب چشم باشد ره بسته کاروا </p>	<p> رحمی به خدا یا آن سنگدل جو نرا نختم جوان و عظم پر است لیکت عشق گر ز روش گیاهی در خشکال چرا خون میرو در چشم آن بخت کو کنیم ز آب کج محراب آورده روی طاعت محل مسند امروزی تاربان جانان </p>
--	---

جامی ز عشق خوابان گرفت تو به کرامت

این نکته بشنو از من نهاده شود

این غزل با و از چپارگاه و متعلقات آن خوبست

<p> اشک می فروز این زنک انگار دل بدرد آه و ناله من سنگار چهره زرد و سرشک ارغوانی زکرا اندکی آسته تر بند آن قلابی تگرا تیر دیگر سوی جان انداز و بشان جنگار خطر سوائی بکش مشور نام و جنگ را </p>	<p> سقطب اشب ساز کن با لاله من چنگار بیکه نالیم ز درد دوری آن سنگدل رازم آخر فاش خواهد شد چنان چشم بهت آسب مت از ارجان لاله بهر تیرت بخت دارد دل جان لطیف جامیا طرازی دلخواهی از سلطنت </p>
---	--

این غزل را بار است یا پات بخواند نیکوست

طرف باغ و لب حی لب جام است اینجا	ساقیا خیز که چرین حرام است اینجا
شیخ در صومعه گریست شد از ذوق	من میخسانه که این حال نام است اینجا
لب خفاوی لب جام و دامن من	که لب لعل تو یاباده که نام است اینجا
بر سه حلقه زلف تو نه تنادل است	هر کجا مرغ دلی بسته دامن است اینجا
یکشی تیغ که سازی دل مارا بدیم	تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش از باب خرد شرح کن شکل عشق	کلمه خاص گو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست می یزد جا
بزم عشق است چه جای می جام اینجا

این غزل با و از ترک سپندیده و نیکوست

آن کسیت سواره که بلای دل دین است	صد خانه بر انداخته دخانه زین است
ماهی است در خند چو بر پشت میخندست	سروست خزانده چو بر روی زمین است
آشوب جان است اگر آب است	آسایش جان است اگر بزم نشین است
آتش دایم ز دل دیده و چو دیدیم	کافرو خسته رخسار و عرق ده چین است
بر تافت من و گره افکند دایره	اینک سر شمشیر اگر بر سر کین است

گر قصه خود عرصه را شیش خوان کرد
صد شکر خدا کو همه دان همه بین است

گفتم که سخن انی جامی ز لب تبت
از سینه شکر بجیت که آری سخن

این غزل با هم سنگ حدی مشو بیا سزا و در خور است

چیت سید انی صدای چنگ	انت حبسی انت کافی یاد
نیت در افروگان ذوق طبع	در نه عالم را گرفته است این سر
آه از این مطرب که از یک نغمه	آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال	جان عارف غرقه محبه شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق	ایک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد	صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود ز عذرا پرده بست	صد در غم بر رخ و امتق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق	و امتق و عذرا بحسن نامی نبود

عکس ساقی دید جامی ان ثا و
چون صراحی پیش جام اندر سجود

این غزل را با و از پات یا کرد و بخواند نکوست

چون رخ خوب تو چشم همه از یاد رود	بر من از غمی تو هر چند که پدید آرد
عمر صد و شصت سپند که بر باد رود	گر از طره پر چین کشا پیش صبا
بر سر کوی تو شاد آید و نا شاد رود	تا بجای عاشق مجور باستصال
که خیال رخس از خاطر فرما درود	نقش شیرین دوز انگشت لی کلنیت
که گرفتاری من بسیند آزارود	خاک بادا سر من دوره آن به درود
جنه از آن نیست که در منزل آید و رود	جز بوی رائه غم جا کند مرغ و لم

دل بان غمه خون ز کشد جامی

صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

این عمل با دواز ترک یا هر که ام از پامتها خوب است

شهری اسیر کرده سوی خانه میرود	آن ترک مست چمن که چستانه میرود
با او هنر عاشق دیوانه میرود	هر جانبی که جلوه گسنان می نمید
مرغ از قفس پریده سوی انبیره	جانم ز تن رسید بود ای خالاه
با آشنایان حکایت بیکانه میرود	از جان فیه پیش رخس میکنم کله
گرداند آنخچه با دل پروانه میرود	حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
بلبل باغ و خبب بوی رائه میرود	ز راه خببند مایل عاشق کوی دوست

جامی ملول شد زرقیان کی نه

چنان شکست و بر سپر پائنه میرد

این غزل با و از همایون ممتاز است

تنها ز کجا سیر سی ای سرو قبا پوش	زیرا که تو سیاهی و من میروم از پوش
من لبت دیدار چه دافتم که هنوزت	از دور ندیده فتم آشفته و دوش
هر چند برون نیستی از خاطر سخم	پیش آی که چون جان گشت تنگ در آغوش
در کوشش تو یک نکته ز بخت سیه ما	گفتن که تواند مگر آن لطف و بنا کوش
گویم سخنی با تو اگر چینه که گردد	از طبع لطیف تو همان خطه فرا خوش
خواهی که خدا در د جهان با تو پس دار	ز نهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض با ده عشق است

خواهی ز بسو در کش و خوی تو حق تو

این غزل بدستگاه راست یا همایون خوب است

مستم تعبیرم تو به نیم جام می کف	مطرب و این نه که فی شمشاد کف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی	بر صدق این سخن دو گو اهند چنان کف
ایا بود که صف نعلالی بارسد	چون بباط وصل نند اهل حرف

بناس قد خویش که پاکیزه تر تو	دری داد پرورش این آنگون خد
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است	از آنکه دیده فرشت هست شذی
عمر تو گنج و هر نفس از وی کی گهر	گنجی چنین نفیس کن رایگان تلف

جای چنین که میکند از دل خدمتگاه
خواهد رسید عاقبه الاجر و ثواب

این عمل با و از شور مایه کرد پسندیده و نیکوست

دل خون جان بخار و جگرش سینه چاق	هم خود گوی چون نکشم آه در دناک
چار پرشی کن ای بی وفا طیب	کاشاده ام ز بهر تو بر بستر ملاک
آلوده کرد و انهم از خون ل شگ	و احسرتا که خاصیت این دشمن پاک
عطر کفن خاک درت کردم آرزو	احسب بین که میبرم این آرزو خاک
بویت شنید غنچه گل هم که میکند	این جامه پاره پاره و آن خنجر خاک
گر پر شو جهان همه از ماه نظران	و الله است انظر طوعا لالی به ک

گفتم که جای از غم عشق تو مرده
گر بسجود هزار میر و مراجه بیاک

این عمل آواز حجاز یاراک را سزاوار است

جامی

ساریت سرش در عیان علی الدوام	کالبد رنی الدجیه و الشمس فی نهار
کس را چو تاب بطوت دیدار او نماند	در پرده پیش اهل نظر بیکه خرام
نمکن زنگهای عدم ناکشیده رخت	واجب بجلوه گاه عیان نماند گاه
در حیرتم که انیمه نقش غیبیت	بر لوح صورت آمده شهو خاص عالم
هر یک نهفته یک زمره آن در	بر داشته ز جلوه احکام خوش کلام
با ده نمان جام نمانده پدید	در جام عکس با ده و در با ده عکس جام
قومی بگفتگوی که آغاز ما چه بود	جمعی جستجوی که انجام ما که ام

جامی معاد و مبد و ما وحدت است

ما در میان کثرت موهوم و اسلام

این غزل او از همایون یا نوارا سر و اراست

صبح است و در خار ششم مانده پنجم	بات الصبح صبحک الله یا عدم
در بزم تو بدو پیانی چه حاجت است	یک جام نیم خورد تو باشد مرا گاه
خام است هر که نخت خیال و جوید	خوشوقت نشسته که برست از خیال خام
زاهد گرفت سببه کف صید عام	از مهره کرد دانه و از رشته ساخت دم
شهر شهید شد بکمال و غلی	آنرا که روز خاص بود از قول عام

شبی چو جام نیست مریدان عشق را / خوش آنکه داد دست را دست شمع

جامی ریشخ جام طلب کن و افض
اگر فیض اوست عشرت بخوانم

این غزل با وازنوا و کار عمل آن مخصوص است

ای بخت نهش مهر دل ما فزون / و چنگ نعلن تقی سخن که عابدون
برده و قد خوشت معنی نون و تقسم / نقش خط و کشت معنی نایطرون
نماند ابداع را چون الف قامت / نامه کیم حرف خوشش در کاف دون
اگر حرکت با سکون جمع ندیده است / با حرکات شستفت ز جام سکون
کو بکن از بستر ناخت بصف ننگ / من شدم ای سنگدل که به بار استون
حاصل پیاصلان چیست جدا زان در رخ / جانی دصد گونه در چشمی صد قطره خون

دور ز صدف دور ماند که از کاج جا
حسرت لعلت زفت از دل جامی برد

این غزل با بهنگ نوا یا بهما یون در خور است

باز تر کشیده آن چاکبوار آمد برون / ای فدایش جان که بر غم شکار آمد برون
قصه آن دارد که سازد عالمی از خوش / ورنه با تیر و کمان بهره کار آمد برون

جامی

با که می نوشیده یارب شکست این	چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
گر نیاید بهارای عاشق شیدا چنان	ایک آن گل تازه تر از صبا آمد برون
هر که شده روزی بوی از شو جانشان	یا دل پر خون و چشم شکبار آمد برون
هر دیش گرفت اگر چه میکند در سنگ	ناله و آهی گزین جان خمار آمد برون
دو ش سیکستم بر آن در شد بیاختی	دیده میو دم بر آن چند آنکه خمار آمد برون

آن تن فرسوده جامی خاک بود گاهی

بر سر راهی که آن چاکمور آمد برون

این غزل را با و از ترک یا نوا و نشا بور نخواهند

بودم آنروز در این سبزه از درون	که نه از تان نشان بود نه از تان نشان
از خرابات نشینان چو نشان سطلی	بی نشان آمده زیشان توحان یافتن
هر یک از ماه نشان طغیان گشت	شان شاه جان جلوه گری از همه شان
جان فدایش که به بختی مادران	میرود کوی بکود این جلال شان
دور می که آن که شوی ای خاک	شاید آن ست بدین که در جرحه شان
نکته عشق بتقلید گو اے و اعط	بش از این با و به پیش چاشنی جان پان
جامی این خرقه پر سیر میاز که یا	همدم بی سرو پایان دورند و نشان

این غزل با و از را کخیلی مناسب است

چند ز آتش می فتنه برنجین	ست برون تا فتن خون کسان رنجین
خون مرا رنجی دست من نیست	گر نه بقدر آن خویش خواهم رنجین
قاعده عشق صیقلی شرط محبت که ام	از همه بگرنجین با غمت آو رنجین
از تو برانجین رخ ز با و صبا	بر سر امل و فاکر و بلا رنجین

جامی از آن قید زلف جفت های

تو ت مجنون نبود سلسله گنجین

این غزل را بار است و بنگاه و کار عمل آن با همایون بخوانند

ای ز همه صورت خوب تو به	صورت کن الله صوره
روی تو آئینه حق منی است	در نظره مردم خود من نه
بلکه حق آئینه و تو صورتی	و هم دولتی را بمانده
صورت از آئینه نباشد جدا	است به سحر فاقه
هر که سر رشته وحدت نیافت	پیش وی این نکته بود شبهه
رشته کی دان و گره صد هزار	کیست کزین رشته کشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد	گر بگره رشته رود باز به

این غزل را با چهار گاه یا کرد و قطار بخوانند

ای جان تو بصورت عیان برآمده	گاه بی نموده ظاهر و که مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکی است	در حکم عقل آن در این دیگر آمده
بی صورت است عشق لی عشق ترش	غالب شده که بکوت صورت درآمده
چون در ظهور و نیز بطون نیست غیر او	هر چند که ظهور و بطون برتر آمده
گماش کشیده جاویده عاشق عیان	با داغ عاشقان بلا پرور آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاده	وز جمیع سروران جهان بر سر آمده
هر جانبی نظاره نموده است نظر	منظور هم خود است که بر نظر آمده
بنموده روی به تماشای عاشقان	و آنکه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته روح القدس	پایام خود رساننده و پیغمبر آمده
بحریت متفق که ز اوصاف مختلف	باران قطره و صدف گوهر آمده
پیرون ز عشق عاشق و محقق نیست	این هر دو اسم عشق آن مصدر آمده
مشق چونیز در نگری عین مصدر است	کانه صفات ظاهر و خود مصدر آمده
نکفته است بر کل حدیث عاشق	هر چند گاه اصفرو که احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عیار	کز غم کمبود حسره چون یلوفر آمده

این غزل را با قطار کرد بخواند اولی است

خوتخاری عشاق جگر خوار چه دانی	اسوده و لا حال دل زار چه دانی
بخوا بے این یه پیدار چه دانی	شب تاب بخت نه بختو نگه نازی
آزردگی سینه افکار چه دانی	هرگز تخلیه و کف پای تو خاری
درد دل مرغان گرفتار چه دانی	ای فاخته پرواز کنان ببرداری

جامی تو و جام می پوشی و سستی

راه و روشم دم تیار چه دانی

چون از غزلیات شیخ سعدی و خواجہ حافظ و مولانا
جامی قدس سرہم فارغ شدم پاره غزل از بعض شعرا
مستقرقہ می نگارم و نام شاعران را در حاشیہ
مرقوم می دارم

این غزل را با شور بخواند بہ از دیگر اوازها

نوبت منصور رفت گشت کون دریا	آمدم از خود بگفت کوسه و دریا
خود را عشق است این هر قدمی صفا	تا کنجی ترک سر پای دایره سنا
دست ضعیفان بگیر بر خدانا	مہر طوفان عشق گشتی با بکند

استاد
۶۶
نویسند

خضر ری کو که با حسینه و در مازند
از کف من برده دل آن بیجان
کیش تو عاشق کشتی مهر و وفا کار من
گرچه نکردی قدم رنج ببالین من
کعبه مقصود و در خار منسلان پیا
رشتان بگل غیث ترک حنا
از لب تو حرف تلخ از لب من مرجا
الا اقل از لب مرک بر سر خاکم

سینه اسرار را محمد سر اسرار

ای تو بزل و برخ رهن هم نه

این غزل با و از چپا رگه و راست و همایون

احسان پر تو مشکات ل انوار
نه همین اهل زمین را همه باب اللهم
بر ما پیر و طفل و بیستانی است
گرچه ما خاک نشینان قع پوشیم
چشمه خضر بود شنه شراب مارا
ای که اندیشه سرداری و سرخوای
کو بان خواجه مستی طلب نه فروش
بازوی بازی نصیریم نه چون ضمیر چرخ
دل با طحسین کل یکی طهر ما
نه فلک دور و دور اند پدور ما
فلسفی مقبضه از دل دانشور ما
صد و چم خسته بد روزه گری در ما
آتش طور شداری بود از مجرب ما
بکدوی است برابر سرد افسر ما
نبود طالب کالای تو در کشور ما
دو جهان پخته و فرخی است بر پر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت ما نیم
کله از منقہ ببارک ز فافرا
مه اگر نور و ضیا کسب نمود از چو
خور بود مکتب از شعله آخر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند
بود اسرار کسینی ز لسان در

این غزل را با و از چهار گاه یا همایون بخوانند

سینه دانی ز چه شد بتر بیماری دل
غم یار است که دارد سر غمخواری دل
من بگرد سپهر غم کایه از او یاری دل
ترسم از هم کنی ناله ز بسیاری دل
ناوک غمزه خوش آمد پیر تری دل
راه باد سحری نیست ز بسیاری دل
دل بدست تو سپردم تو دل داری دل
که نداری خبر از درد گرفتاری دل
وای بحال دل و حالت بیماری دل
چون توان کرد متشای کم از زاری دل
که خردسان خبر خوش آورد از زاری دل

سینه دانی ز چه شد بتر بیماری دل
غم یار است که دارد سر غمخواری دل
سر کویت که قیامت بود از زاری دل
دل ز پیکان خجای تو شفا می محبت
شانه مشکل سر آلف بخار که در آن
غم بمرقت من آمدن و سازی غم
چند چندم دمی ای هرزد در اکوین
در دوران بلا مرسم و اندوه طبیب
زان دل سخت تر از خار که بی رحم آ
صحبت از تمت دل شب چرخ برست

صحبتهای
محبوبه

وصال شایسته

این غزل را باواز چهارگاه یار است و پنجاه خوانند

سیکست جم چو تعبیه بیکر و جام	هست آتشی خیم که کند پنجه خام را
ما و طواف میکده گوی حرام باش	حرمت رواست ساحت بیت محرام را
هر چند پیش طایفه عاشقی است ننگ	خوش آنکه زنده سازد از این ننگ نام را
سالوس و زرق در بر پیرخان کجا	در کوی خاص بار خشنده عام را
می را بوقت خور که حکیمان ستوده	شراب مدام را نه که شراب مدام را
آن خال گوشه دهنست را گرفت خط	آخر فروخت خواجه رتنگی غلام را
از پای تا سر تو همه جای بوسه است	دل جله حیرت است که بوسه که نام

از عشق زنده شونده چو حیوان نوح و دوح

تا بگری وصال وصال دوام را

این غزل را بدستگاه شور یا ترک بخواند خوب است

گل خسر موی صاف در سبزه باز	لیک این که کوه بتوایشخ دراز است
ای زاپه مغرور چه شکایت	بر روی همه بسته و بر روی تو باز است
بر خواری ما خنده فرن ای که غری	کاین عشق بهر گام بسی شیب فراز است
آن شد که دلم هر نفسی یاد کسی داشت	با دوست شد این که خلوت که راز است

محمود کجا در صف عشاق در آید	تا گوهر گنجینه او غیر ایاز است
محراب با طاق دو بروی تو ماند	دل بی بسبی نیست که دایم نماند
پروانه بیک سوختن آرا شد از شمع	پس چاره دل است که در سوخته آرا

حاشا که وصال از تو بخواری ببرد

چندانکه تو را نامز ما با تو نیار

این غزل آبا و از کرد و پیات بخوانند پسندیده است

دمان تنگ تو را طبع چشمه جان گفت	نه دیده را به ازین سیح صف ان گفت
خضر اشاره بزل ف تو کرد آن بخت گفت	تشنه که زطلات و آب حیوان گفت
بتان چو جان تو جان بتانی از خوبی	درست گفت تو را هر که جان جانان گفت
بجواب زلف تو دیدم بنده عشق شدم	برغم عقل که آن خوا بر پریشان گفت
نیاز مندی خود بود و پوفائی گل	حکایتی که سحر بیل خوش جان گفت
طبییب شهر که هر در او آویخت	بدر عشق ندانم کسی چه درمان گفت
گنومیم از بد صوفی و گر چه راست بود	اگر چه در حق رندان هزار بتان گفت

وصال را سخن اشب در ارگشت کرد

ز شام بهر تو روزگار بهر آن گفت

این غزل را با و از کیلانی یا قوجانی بخوانند

مرا از مهر کن دستی بگردن	گلنای گریه بود در گردن من
باین خال و باین عارض که داری	سپیدی حسینه در آتش شکن
بسوزن رشته کردم ندانم	که چاک دل بدوزم یا که دامن
دل از دله از سپارم بغیا	سرای دوست بگذارم به
مجازا نشان آنجا که یار است	که وصل دوستان بی فتنه چین
خیالش دل صد چاکم آمد	به انسان کا ثاب از راه روز
دل شباز قدسی آشیان بود	درینا شد فراموش شین
درین این پرداشمده افتد	بدست کو دکان کوئی بزن

وصال این نکته سخنی از که آمخت

که خاموشند ازاد مرغان گلشن

این غزل با چهار گاه یا شورنجان است نیکو

خیر نغلام آن چنگر پیش رو بروی گلزن	ترتیب سنگ انداز کنین بر سبزه گلزن
رو بزم عشرت ساز کن احباب آواز کن	تا پیر این دنگ آراهی و بر آهنگ زن
تا گل زمانه در است خواهی که مکتوبه	رو با ده گلزن جوباسه گلزن

عیش فراخ او بیدت بشنا صراحی اوان	واکمه بستی بوسه ابران اوان گنگن
ای خواجه نیک نام تو شده راه چو	خواهی حریف ماشوی اش نام ونگن
این خم که صد رنگ او زکشش جود	گر صلح جوئی رخت ابران سر نیز گنگن
و جنگ و صلح اینو ترا کاینه دگر	هم خنده با بر صلح کن هم طعنه با جنگن

گر جنگ مردان بیدت همچون صال از دگر

واکمه بستی پشت با عقل بر دگر

این غل با و از کلا نی بیار مهار است

زیر پرده چون مه در حجابی	سخن بی پرده گویم قشای
جهانی در گمانند از دشت	گو باری حدیثی را جوابی
نه چشم راز خالت سر نه	نه دست از خون من قضا
بشاقان رویت دیده بکشی	کزین خوشتر نمی بینم ثوابی
بود خرقه اگر بارش بر دوش	چه فرق است آدمی را باد و آب
سرای میفرودشان باد همور	که هست آنجا پناه هر خرابی
هم چندان نزدیک ماه و خورشید	که از دست تبی جام شرابی
قرچند آن نخبه روشنائی	که برگرد پر روی نقاب

کتابی پر شد از سودا عشت	همان نوشته حرفی از تکی
بدل هر کس نوید وصل و داد	فریب تشنه را داد از سرانی
چنانست عیداران شاد فراموش	که پنداری خیالی بود و خوابی
وصال اول تور اکثم که باشد	محبت محنتی الفت عدالی

کنون ایت نرا کردیده و دل
گسی در آتشی کاسه در آبی

این غل را با و از ما بهر و آذر بایگانی بخواند خوب است	در هزاران جام گوناگون آب میست
گرچه بسیارند انجم آفتابی میست	گرچه برخیزد آب حبه موج پیکر آن
کشت اندر موج باشد لیک آب میست	چون خطابی کرد با خود گشت پید کاشنا
باعث ایجاد عالم خرب خطابی میست	کیخین پرسید از خود در جهان جان بد
جمله ارواح راز از روح جانی میست	حیث عالم آنکه میر نشانی نام او
بر محیط هستی مطلق جانی میست	ایکه هستی تو آمد روی دلبر انقب
بر فغن خود را که غیر از تو تقابی میست	ایکه عالم را وجود آورونی مسینهی
در بیابان عدم عالم سرابی میست	منخرب آید حجاب روی جانان بجز
در گذر از روی چه شد آخر جانی میست	

این غل را با و از ما بهر و آذر بایگانی بخواند خوب است

این غزل با و از نوایا دستگاه بمایون میبارست

تو نکو چن که من آن روی نکو می پنم	سنگه در صورت خوابان همه اومی پنم
تو قفا سینگری من همه رومی پنم	نیت در دیده ماهیچ قفایل همه روست
همه چرمی پنم از او جمله ازومی پنم	هر کجا در نگه دیده بدو سینگرد
عکس ساقی است که در جام جو می پنم	می باقی است که چچام و سبب می پنم
تو زیکو و نش از همه سومی بسیم	تو زیکو و نش نظر میکنی و من همه سو
گاه از او جمله و گه جمله راومی پنم	گاه با جمله و گه جمله از او میدنم
سروستان در ارباب جو می پنم	بوی گلزاروی از او با صبا می پنم

مغربی آنچه تو آتش میطیلی و خلوت

من عیان بر سر هر کچه و کومی پنم

این غزل با و از نوایا و نشابور مطلوب است

آری آنجا که توئی کون و مکان اینم نیست	هر کجا فکر تو کرد جهان اینم نیست
سوزش ناله و تاشیر فغان اینم نیست	شعله در خمر عشقت زده بل ورنه
گر زمرگان بکند که گران اینم نیست	کو بکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
که میان حرم و دیرمغان اینم نیست	از دومی بکند تا بحقیقت بینی

ما از نوایا کادو
تخلص

مکرشان خواهی ازاد نام و نشان ^{مطلب}	که بر اهل طلب نام و نشان اینست
چار تکبیر زن زانکه بیازار جهان	بایع و مشتری و سود و زیان ^{فست}

جام می رامنند از دست تو بکار^{نیا}
که در از فلک و دور زمان^{نست}

این غل را به سنگ بمایون یا شور یا پات^{نخو}

کی تو انم صفت روی کوی تو کنم	مگر آینه شوم روی روی تو کنم
خو استم تا بچشم گری این تنگ	هم مکرش نه شوم دست بوی تو کنم
هر که رایار شدم دشمن و خو ^{ارم}	نجم امیت چرا شکوه زخوی تو کنم
بکه از یاد تو شدم پر خالی از ^{یش}	گر بخو چشمم کنم چشم بروی تو کنم
چون نسیم سحری قصه کنانم ^ش	بهوانی که گذر بر سر کوی تو کنم
ای دل چاک ز من چاره گری ^{مغ}	کا نچنان پاره نمکشی که روی تو کنم

داوری اینمه انکار که از می^{داری}

عاقبت گیرم و جامی بجلوی تو کنم

این غل با و از راست و پنجاه بسیار امیار^{وار}

بجان دوست که تا با خبر شدم از ^{دوست}	نشسته خیرم از جهان هر چه ^{داو}
---	---

چنانکه نور چشم و چنانکه مغرب است	سیان جان و غم جاگرده شاغیب
که جوی تشنه آب است و آب تشنه جوی	حبس جویم اگر یار هست نیست عجب
ز خود گدشته بداند که هر چه باشد او	کسی نباشد اگر باشد اوست هر چه که
ز بوی غالیه آفاق تا به خوشبخت	گشود صبح ازل با زلف غالیه بوی
خلاف ما همه از نام و رنگ عادت است	به زبان بچن گفت با من سوسن
که کم شدیم در این کوچه بکس تو دوست	و گر ز من پس از این راز و زگار جوی
که خاک کالبدت در شرابخانه بخت	شراب خور غم دنیا خور که چندی نیست

صبا غبار مرگوی دوست امن
که نور دیده کیوان غبار آنسر کوست

این غزل با هنک راست و بچکاره یا همایون سر او آراست

نیم باد صبا بشکبار می آید	مگر که از سر زلف نگار می آید
چوبوی زلف تو آرد نیم پندار	هزار قاصد مشک از سار می آید
چو کاره ان تو بر خاک من که ار کند	وجود من ز پیش چون غبار می آید
خبر دهد بظفان که فی سوار شوند	که پیر حسته دلی فی سوار می آید
ز پیم آنکه غنچه کند گل از گلزار	هزار ناله زار از هزار می آید

همچنان
رستی

ولی برف تو چون پای بست گداور	نگاهدار که روزی بجای میاید
چو دیده ایم رخ خوب عالم افروز	بچشم چشمه خورشید تار میاید
دوباره زندگی رفته راز سرگرم	پس از هلاکم اگر برنزار میاید

اگر شمار غم عشق تو کند دشتی

شمار نشده روز شمار می آید

این غزل را با و از کیلانی یا قوچانی بخواند ممتاز است

بدانسان گریم از دنا لعل	که ماند دست پای نامه دل
زاشک چشم محزون خیر بود	که لیلی سوی همون اند محل
ز چشم رفتی و هر سو کنم روی	همه روی تو نیم در مقابل
بود آسان جان دل بر رفتن	گر رفتن جان زجاناست شکل
دوبار از تن رود جان بخت	گر از دست رود دامن قابل
یقین خسرو بیشین دل نیدا	اگر میدید این شیرین ثایل
در این دیران چو انزل گنیم	که مار اجای دیگر هست لیل

بصورت گرفت از چشم دشتی

معنی کی تواند رفت از دل

این غل را با و از شور و کار عمل آن بخواند خوب است

چو کرد لب می آلوده ترک با ده رستم
بر نیت خون جانی باین بهانه کهستم

بهدست کویان بسته است کوی
اگر ز شوق پا خواستم ز نیت شستم

هزار بار بهر گام دو شش آسره کوی
بزل ف یار گشتم که کافران بچه دینی

اگر چه نیت امید ی بهدست تو مار
درین خوشتم که زمانی بود بدست تو مار

چو زرگر از فلک کسینه جوی کن ارام

که در پناه امیر بلند مرتبه هستم

این غل با و از ترک و قطار آن بسیار جانفر است

گشتم نگر م روی تو گشتا بقیامت
گشتم روم از کوی تو گشتا بسلامت

گشتم چه خوش از کار جهان گفت غم
گشتم چه بود حاصل آن گفت مذمت

هر جا که یکی قامت موزون کرد
چون سایه پایش فکند حل افتاد

در خلد اگر پهلوی طویم نشاند
دل میکشدم باز آن جلوه قامت

و این ز گشتم میکشی و سیر روی امروز
دست من و امان تو فردا قیامت

امروز ز نیش پیش تو خوارند پس از ترک
بر خاک شهیدان تو خوار است

بدرستی
از این
صفت

بدرستی
صفتی

ناصح که خوش زید و لب خوش گزیده
 با تپ پچه روی کند هم با ز ملا

این غزل باو از چهارگاهه خوبست و با بهنگ حجاز مطلوب تر

چو شود پچه زرد من نظری بر اخی کنی	که اگر کنی همه در من یکی نظاره دو کنی
تو شوی و کسو جان تو را تو می ملک جان تو را	ز ره کرم چه زیان تو را که نظر ببال که کنی
ز تو که تفتد و گریه بد این غایت و آن کرم	همه از تو خوش بود این صدم چه جان کنی چو وفا
تو که کنی و در کس که زنی تیرم من غمین	همه غم بود از همین که خاک کرد و چو سکانی
همه جاکشی می لاله کون ایام غمین این	شکلی پاله که خون بل شکسته مانی

تو که با تفتد و غمین من روی از ملا می کنی

قد می شد و کوی آن چه روی تان کنی

این غزل را با چهارگاهه بایر است و پنجگاهه خواندن اولی است

اگر در حریم عشق کی محسوم افتد	در سر هوای کعبه و در شمس کم افتد
از جم پاریاد چو جام طرب گسی	کز صندل شاه یکی چون جم افتد
گرم می اندوزد شمس بار و شود	شاید که زاده اش تو عیسی افتد
تو به نظار بر آن لعل شکر کن	ترسم بدست اهرمن این خاتم افتد

این غزل را با چهارگاهه بایر است و پنجگاهه خواندن اولی است

شد عالمی خراب بحسب طاق سیکه
گردد لی حسد احمی آید زبون شود
نازم باین بنا که چنین محکم او شد
بزدراع عشق کاو بدرون مرهم او شد

جز کشته پریشان ز اشقه نشوی
چون از خیال زلف بکبت در هم او شد

این غزل را با بهنگ شور بخواند شیرین است

زهن و هاست از بس چشم مست پر
مردوزن شاه و که اعانی عارف شیخ بود
باید از کوش گهی خست سفر بستن کرد
از لطافت چون پی بودی نمان از مدد
افصم پیسره امن تن گردید پیر
احذر از دام زلف و غره افکنش
جز که مژگان تو گردد از نگاهای سوز
مرغ دل آگندم لبش خسته ایست
بر نیاید خاآن بجز کی اندر دل

خرم از سر باخت اندر پای آن باغ
جای شکر است آنکه باری او را ببارد

این غزل را با و از چهارگاه یار است و پنجگاه بخواند

آهین دل من که سختی سنگ دوی خرم
سخت تر از دل من که چنان لک خرم

عجب شایسته
عجب شایسته

عجب شایسته
عجب شایسته

آنست جادو که صد و شصتی بوی نام سازد
 ساعدش در پرده دیدم آتش بر تپا زد
 و ام اگر آن لطف چنین دانه که آن خالین
 که میل دل نام سوزی سوختن که خوی
 دشمن جان خواش هر کس که با او را زد
 سادگی من از دم کور با فون نام خوا
 جرات دل من کزین ساعد عبرت خام خوا
 مرغ و لعلهای مکر دانه جوید نام خوا
 هر چه سوزی شیش و شیش و خوشین خام خوا
 و خجیب که هر که میم دل از او خام خوا

جز در آن بحیره سوزی پاره آرام بود

اضطراب دل حجاب رست کو آرام خوا

این غزل را با بهنگ از باجانی نزد اهل توحید و تجرید بخوانند

خیر و دور ساز از خویش جامه هیو
 شو مجرور از هر قید بگه از زیاده کید
 تا کی در این سخن بسته پر بود ازین
 باز کن ز پایش بند ساز خزان این بند
 خواهی از سر افرازی در دو کون ممتداری
 بگذر از زانیات و آنکه از مکانیات
 چون گذشته از اشیاء بر تو مشهود پیدا
 ز آنکه سالک راه را از دست برآید
 تا مگر نکردی صید در کند شیطان
 مرغ باغ علیسین همچو ماه کفانی
 خسته در قفس تاحیند به پیلانی
 بایست که جان بازی ز خود شوی غانی
 هم ز قید مایات هم ز جسم بویانی
 صفصفا و لا امتا از کلام سبحانی

این غزل را با بهنگ از باجانی نزد اهل توحید و تجرید بخوانند

ساکت عجب رست در تو چون من

همچو طوطی صیقلی پریشانی

این غزل را با و از او بایجانی

تا دمی بر آسایم زین حجاب جهانی

ساقیاده جامی آن شراب جهانی

در قمار عشق ایدل کی بود بشیانی

دین دل پکت دین باختم و خرنیم

گفتش مبارک باد ارمنی سلمانی

ز راهی بیخانه سسخ روز می یم

می نم پریشانی بر سر پریشانی

زلف و کاکل او را چون پادمی آرم

ماسیه گلیمان اجز بلا نمی شاید

بر دل بهائی نه هر بلا که بنوا

این غزل با و از راست و بیچاه شایسته تر است

که می خوش کل است باده در چکان

ز لیل محرم این ترانه در گوش است

چه باده رخت که مسکین بخورده است

نیم صبح زانم بکام ز کس است

بکار سوسن آزاد که چه خاموش است

بجیر تم نوزبان بندی نیم صبا

که با تو دست در آغوش دوش در دوش است

ز رنگ پریمت پیرهن تن بدم

بنفشه حلقه بگوشی از بن گوش است

بمضی که ز نالاف سر کشی زلفت

این غزل را با و از او بایجانی

این غزل با و از راست و بیچاه شایسته تر است

بروزگار تو شد تا که شیش ضحی که	از آن دو مار سیاه است که بر سر دشت
سروش عالم غیم خوش این بشارت داد	که می بهش که لطف ازل خطا یوست
ز عاشقان مطلب آه و رسم مشار	که عشق تیره عقل است و رهنش

همه تجلی یار است در جهان تو حید

وجود ما و تو در این میان رود پوشا

این عمل با و از بهایون یاد و گاه پسیده است

بازی لطف تو اشب بر شاه نصیب	خانه بر نهد زین دل دیوانه نصیب
کر آشفته گی این دل مسکین طلبی	الف لطف پریشان تو باشد نصیب
از آشیایان در خوش ملائت چو رو	اشنائی تو با مردم بچانه نصیب
هر کسی از لب لعل نخنی میگوید	چون ندیده است کسی اینمده نصیب
حالت سوخته را سوخته دل اندویش	شمع دانست که جاذب دل و آینه نصیب
دوش در می که حسرت دهی میگوید	پیر رسید که این گریه ستان نصیب
اگتم از دست در اینجا کسی باز نای	در کسی نیست بنا کردن اینجا نصیب

گفت جامی می ناب تو حید

مآید اند که نهان در جانانه نصیب

این غزل با چهارگاه یا نوا و نشا بور ممتاز است

ارغوان از پس مگر ز گل آید پرون	بسکه از چشم تر مینخت دل آید پرون
بسلامت کی ازین آه دل آید پرون	خط و خال و رخ و زلفت همگی آید پرون
جانم از شرم زین منفعلی آید پرون	خوایسم جان بهت داد و زین منفعلی آید پرون
اگر از زلف تو چنان گل آید پرون	عهد بستم که دگر دل بنگویان نهم
بچنان پاره دل متصل آید پرون	انجیب مین که دلم بروی باز از چشم

بهر از آنکه
بهر از آنکه

تماشای چمن گر شوی ایروچان

از چمن سر و سرخی خجل آید پرون

این غزل با هشتک و قطار ترک خوب است

تا مگر باده کند چاره این غنای	ساقیا خیزد به پمای شراب تازی
تا بآبی بفروشم وجود خاک	ز آتش باده برافروز چرخ اعلی
که بود پندوی از غایت بی ادراکی	پند و اعطاش باده ویرینه سار
بجز از باده تا کی پذیرد پاکی	جامه جان که بلوشت غم دهر الوده است
تا مگر بخیب زخم سینه باین صید چاکی	رشته زلف تو و سوزن کاخ اجم
ترک مخمور ندیدیم بهین سفاکی	چشم خونخوار تو خون بهمیکیان نخت
شب بدین تریگی و دزد بدین چالاکی	کی دل امین شود از چشم تو زلف سیاه

بهر از آنکه
بهر از آنکه

من نه آنم که زکوی تو بدشنام رود / که کند زهر تو اندر دل من یکی

دولت چل تو در حمت مسکین بهیا
مرد خاکی چه کند با ملک افلاکی

این غزل را با و از همایون بخوانند بدست

از راه وفا گاه ز مایه تو ان کرد	گاهی بنگاهی دل باشد تو ان کرد
صید دل من لایق تیغ تو اگر نیست	دراغ خدا آخرش از تو ان کرد
ناگم مگر از ناله برجم آورم آن دل	آنکه چه با خوی خدا و تو ان کرد
زین بعد کسی ناله من نشود آری	تا چند مگر ناله و فریاد تو ان کرد
ستم زمی عشق چنان کر پس مرگم	صد می که از خاک من باد تو ان کرد
انصاف بجا رفت بین مدرسه کرد	جائی که در آن می که بیا تو ان کرد
سهای بزه دره کوی خراب است	این ره نه بهر بوالهوس ارشاد تو ان کرد

غزل از خواجه

غزل از خواجه

با غیر صفائی مه من عهد وفاست
دل را بچه امید دگر شاد تو ان کرد

این غزل را با و از مختاری میگلای خوبراست

چشب است یارب اشب که ز پی / من دانی به دعا که کی اثر ندارد

همه ز هر داده پیکان خرم و دلش نرم تو بکشی کس بنجبر نسک بجان عاشق غلط است آنکه گویند بدل ره است	چکنم که نخل حسره مان این شمع ندارد که بغیر عشق بازی کند و گر ندارد دل من ز غصه خوشدل تو خیر دارد
--	--

دم آخر است عفی بخش طایفه
که امید باز گشتن کس از این فرقه

این غزل با و از چهار گاه به از دیگر اوازهاست

نوری از آسمان حق بسته بیاخته ام با نکت بلند نیزم بر همه فاش نمیکم قصه نمیکم کس تا که بخانه چشتم دروم اگر غریب به چاره او کردی خلقی از راه و ناله ام در تبسمه روز و شب دشمن شراب خورده ام از کف سیم سالی منکه بچشم بستم ملک جهان نیامدی باز لب بستم بکشت دری شکار من شقی و شیخ و عشق مست شراب و دوزخ	کیت درون حجره ام بیت در آینه ام یار بود و بجزه ام دست بود بخانه ام ترسم از آنکه هر سوزنی خفته خزانم خانگی است در دوره بسته ز کزانه ام در تو نگیرد العجب ناله عاشقانه ام حالی اگر نبش نیم مست می شبانه ام عشق تو کرد این چنین دستخوش ناله ام کس نکند چو مایه آن حسره آب دانه ام منکه شراب میخورم در عهد جفا ناله ام
---	--

باز از این غزل
نکته

تا تو زلف عسبرین شانه زدی غایب
گر خطا رنندگان راه دهی ستاده ام

پیر غلام خالیه حلقه بگوش شانه ام
در بجان ابروان تیر زنی نشانه ام

فرهنگ از روز عشق اینمده است
ترسم از آنکه آتش شعله زند بخانه

این غزل با و از راست و بچگاه یا چهارگاه خوانده شود

از آن ربه در شکم زجای مرا کارزا

که کس بسته ز خاشاک اهل طافازا

دل از تظاول زلف تو ام نمی ناله

که گوی چاره ندارد جنبای چو کارزا

من تو سنگ جبار بر سرم که کس نکند

برون ز گلشن خود لعل غوغو از

پاد زلف تو خون زده دیده بسیار

برشته می کشم این دانه های مر جازا

مرا جفای حضور تهیله آید

که احتمال تو انعم بلای حبه از

چونیت طلاق غوغای حرکت

شکر مننه بطبق یا میند دکان

من غریب کی طریقی به دروغ

مسلمی نه خراج است ملک و رازا

به تو زهر که شیرین تر از عسل شوم

بود حرام خصوص از تور در احسان

کمی بگوشت چشم نهانیم بنوا از

که باشد اجر فرو تر ثواب بنیازا

نریز یا چو حیرا یدم مغیلا نش

مگر بگوی تورا ای است این پایا از

کلمه ای که در این
کتاب آمده است

مکن در وفان مکر که بی دست

برای درو بر و سر که نام درنا

این غل را با و از راست و متعلقات آن خوب است

به پستی تو با کایات کین دارم	ز بسکه مهر تو با آن این یقین دارم
من از تو دست قلمم بر آستین دارم	زمانه و امن آخر زمان گرفت و نه
تو پاس خرمن و من پاس خوشین دارم	تو واقف خود و من واقف نگاه دارم
من اضطراب بسیم از برای این دارم	تو حجاب بغیر از نگاه مناری
ساده پیش من و چشم بر زمین دارم	چنان بفر تو مستغرقم که بچو توئی
حریف سخت گمانی که در کین دارم	به دور کردن من از غرور سخند
گمان بوجه صلا صورت آفرین دارم	پیش صورت خود ضبطه اخگر کردن
هنوز چاشنی روز اولین دارم	بهر از تیر نگاهم زود که گشت اما

بس است این همه از نظم محشم که رسد

بجای تو که من بنده چنین دارم

این غل را با و از ترک یا حجاز بخوانند نیکو است

بدو بشت میوز و از رخا که گوی تو

بجای تو که من بنده چنین دارم

بجای تو که من بنده چنین دارم

مه نكند برابرى پيش رخ كوى تو
 گرچه هند در آتشش تا بش شمع روى تو
 تا چه كند بكار من اين غم كينه جوى تو
 تا چه شراب بوده در شيشه و در بسوى تو
 چون گذرى بخاك من زده شوم بوى تو
 باز بجز و زار عيم روى بود بسوى تو
 تا نكند دگر دلم اين هم آرزوى تو
 خيره بصو بجان زن كاين برهاسى تو
 در پي اين آن شوم در پي جستوى تو

حور باشد ای چو نوحسن دلبر
 هرستم از تو میکشم از دل جان دل تنم
 برده غمت قرار من هم ز کف اختیار
 ز کس مست ای پسر گشته ز ما چرا
 خواهی اگر هلاک من نیست مرگ با کس
 که بکشی بخواریم تنم بسر بیاوریم
 آینه بکشی چو قاتلم خیره بکشی چو بسلم
 زان سر زلف پر شکن فتنه جان من
 میو خود فغان شوم زار شوم نوان شوم

زیردانی مکن گردد سر کوی او گذر
تا که زیرد این قدر پیش می بری

این محل را باد سگماه چهارگاه خوانند سبزه است
 زخم هر شب هزاران بی پایی پاشد
 نهان هر شب که شمع روشن فلان چشم
 که روزی فلک در دون چکست

تو خود کو چون دل پر کن کم مهربان صبح	کسی از تن جدا کی میستواند که جان را
بیزم از کرشم چشم و اشارت های بیرون	توان با مدعی دانست اسرار نشان را
نیایی مدد و نایب دل از ده ام چری	بخیر بیکان بیدار و شش گانی گریه نشان را
رقیب شب بزمش گفت تا گوید با	بنه یارب بخاموشی مابند و بان را
بغیر از اینکه کرده طایری بی خانان	چه حاصل نیک میوزی تو ای بقی ایشان را
مگر این دادی عشق است و این لیلی است محفل	که هر خاری زنده دستی بدامن هوش را

از آن گنجستان پیدا کرد بر تربت محرم

که چون بی باز اندر ناله آورد استخوان را

این غزل با و از کرد و یا یات بخوانند حجت

ساقی هلال عید بروی شهابی	سایه هلال را بر رخ آفتاب دید
کورخ غسان چشم پر آم کمن که گل	هر تربت که دید ز فیض حجاب دید
باز از پی خرابی از چه مسیر سد	سبلی که صدره آمد و مار خراب دید
از حال دل پر سرش سرشته لبش	پچاره تشنه مرد و همی سی آب دید
تا مرغ دل با ام تو گیرد و می تهر	عمدی درون سینه من ضلالت دید
هر که که بگذرد و بمن در دامن نیست	سکین کسی که عمر خود اندر شتاب دید

مجر گرفت اردو جهان کام خود مگر

بر خاک پای پادشاه کامیاب دید

این غل را با و از دو گاه یا همایون خواندش نیکیست

دیگران راست که بچشم با تو ز خویش	تو اگر صاحب نوشی و اگر ضاربش
بر سر سفره سلطان چو نشیند درویش	بچه عصب تو ز مپوسه نداند حکمت
طفل ناوانم و آگه نه زادانی خویش	از تو در شکوه و غافل که نشاید عشق
مشک بر سینه مجروح نیکت بر دلش	ز لطف بردوش سخن این غافل که نرشد
همه حسیه ان جمال تو دمن از بهیمه	همه در خور وصال تو دمن از بهیمه
گرگ در گله ندارد خبر از حالتش	همین بی تیغ و دانی که چه سان میگیزد
آخر این جمع چه جویند ز دلهای پریش	آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فگار
قد می نم آتا بهزاران تشویش	بر می میروم آتا بهزاران امید
صوفیان اچو با فلاح برو و دیش	تا چه برد و کشان میروند از آتش می

رفت مجرب به شاه بگو گردون را

هر چه کردی بمن آید پس از اینتش

این غل را با و از شور یا پیات بخواند در خور است

پای
شیرازی

شبهای هجر بود دل بنفس مرا
و بنال دل بادیه نالم چنان
ز نجرانها دزلف تو عاقبت
ز راه جور و کور و باغ بهشت شاد
غوغا از آن کنه دل میکنم که راه
از بس که دل فاده پای سمنه تو
جسمم اگر ز دام تو زین تنگدل باش

آهنم کنون غنای سبب کیف مرا
تا نماند کان کسند خیال جرس مرا
دست خون پای ل بوالهوس مرا
ساقی و جام و گوشت نیخایم مرا
بر تنگ شکر ز هجوم کمپس مرا
گیره نبود بر سر دل و سرس مرا
باز آورد بکوی تو شوق نفس مرا

دیدم همان غنای سرور و دلین
جز غم زد و دستان کهن همکس مرا

این غل را با آواز شور و شهن از بخواند خوب است

گر بدست آرم شئی لطف نگار خوش را
خاطر مجروح مارا مری از لب لب
سوی ما دقتی گناری کن که این بود
کی شود یا رب که دزلف تو شش نیم
شهواری اندرین صحرای شکارم کرد

جمع سازم زان پشان دزگار خوش را
یاده بر باد زلف مشکبار خوش را
گر نواز د دوستداری و دستار خوش را
این دل آواره دور از دیار خوش را
کاش بر فراز کن می بستی شکار خوش را

تا که صیدم که از آن کند غم لااله زار و باغ اگر خواهی پاک خون چشم	همچو گرد افتادم از پی شوارش را کرده ام سیراب باغ و لاله زار خوش را
اگر که از دور نواز جان دل حکم او تا که کردم فقره درویشی شاعر خوش را	ما بدست دوست ایدم اختیار خوش را تا که کردم فقره درویشی شاعر خوش را
تا که پدید آمد فلک غم مرا از کس نیست کرده محراب نماز ابروی یار خوش را	طاعت مقبول آن دارد که از روی نیاز

بود جان بارگران اندر ره جانان
جان فشاندم و سبک کردیم بار خوش را

این غزل را بدستگاه همایون بخواند سزاوار است

دانی که دل غمزه را حل تو خون کرد خون کرد و فراق تو شش ازیده بر کرد	خلو که دل جای هوس و از این پیش کیوی چو خنجر تو پاست خون کرد
دیوانه بخونی بهمه شمس که ما را کاین مار سیر را بچه افانه فون کرد	حیرت برم از آنکه بزل ف تو زند آشقه سزل ف تو مار نه کنون کرد

در قید خون است تا هر که بحالم
دیوانه اش آن سلسله غالی کن کرد

این غزل را با و از راست و پنجاه خواندن اولی است

تا به امان تو مادست تو لازده ایم	بجولای تو بر هر دو جهان بازده ایم
تا نهادم کوی تو صدم روی نیاز	بشیت پا بر جسمم و دیر و گیسازده ایم
در خورستی ما رطل و خم و ساعت	ما از آن با ده کشانیم که در بازده ایم
همه شب از طرب گریه سینا من جام	خنده برگردش این کسبیدینازده ایم
نشوی غافل از آنده شیدائی ما	گر چه زنجیر بیای دل شیدازده ایم
تا محسوسیم سرانده ر قدم پیرخان	پای بر فرق جم و افسه را ازده ایم

جای دیوانه چو در شهرند اند هما
من و دل چند کی خیمه بصر ازده ایم

این غزل را بدستگاه راست و پنجاه بخوانند حسن است

منع نظاره روایت تماشائی را	ورنه فرقی بنودرشتی و زیبائی را
یا تماشا هر جمع بود وین عجب است	که بخورده نده عاشق هر جانی را
و قلم اشب همه در صحبت یگانہ رفت	که چراشکر گفتم شب تنهائی را
اینکنا مان در دوست ناپهت بند	تا بخورده ندای شفت رسوائی را
خواجہ زین در سلامت سر خود گیرد	که ز سر می نهند عادت خود رائی را

مشافه
منزاجه العزیز
معه الزوده

دل آسوده اگر مطیعی عشق طلب
عاقلان نیک شناسند تن آسانی را
بگزارید که تا سرنم اندر ره دست
یا بگسید ز من این سر سودائی را

و لم از سینه تنگ است که در خفا نشاید

شوان داشت که مردم صحرانی را

این غزل را با و از چهار گاه یار است و بخواه بخت

سر نهادیم بود ای کسی کین سر از دست
نه همین سر که تن جهان کبیر آزاد است
اگر گل افشاند و گرسنگ نه چو آن
مجلس باقی دینا و می ساغر آزاد است
اگر بطوفان شکند یا که بساحل فلند
ناخه انی است که هم شتی و هم صحر آزاد است
من بل دارم و شاه بر رخ و شمع ببر
آنچه پروانه دل نه خست را در یازاد است
از من ای باد بگو خلیل کو کاران را
غم داری که که جرم زما آذر آزاد است
هوس خام بود شادی ل جز نبش
نکست آن سوخته کس سود غمی بر سر آزاد است
چه نویسم که نژاد ار سپاس باشد
مضی و نظرها و قسمل و فقر آزاد است

خرم از دولت شد تا با باد جهان

کاین فروغی است که بخلق ضیاء گستراد است

این غزل را با و از شوریا کرد و بخواهند شاید

خاک باد ابری کش از آتشکشی نیست
 ادب بندگی از خیل خروندان جوی
 راه عشاق ز دست طرب از این پوده تو
 منکه بد نام جسامت بجا بابت شوم
 مهربانی چکند آنکه نبودش کسینی

چاک آن سینه که کارش بل نیست
 عاشقان را بجز از عشق تو فری نیست
 پرده بردار گزین خیر تر است نیست
 که در آنجا خبر از نامی و از نسکی نیست
 مقصود نشود صلی اگر جلی نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگ دل

هر کجاست لبی نیست که دلش نیست

این غزل را بار است و بیگاه یا چهارگاه نفسی نمایند

شب عید است بیا تا لب ساغر گیریم
 دور ماه فلک امروز بیا مان آمد
 سحر و خرقه سالوس پیکو کنیم
 شست و شوئی برخ از چشمه جوانیم
 تا بیدار طغری دیده منور گردد
 خنکان را بنود تا خبری زود دلا
 دوستان را همه لب بر لب ساغر گیریم

غم سی روزه بی کجمر ز سر بگیریم
 وقت آنست که دور قی از سر بگیریم
 راه زندان قیح نوش قلند گیریم
 کف آینه بر آئین کند گیریم
 سرمه از خاک در شاه مظهر گیریم
 خیز تا جای در آن زلف مغبر گیریم
 دشمنان را همه سر بردم خنجر گیریم

رخه در کار غم افشا و نشاط اید
کو خمی تا که وجودش زیان گیرم

این غزل بدستگاه همایون خوشتر خواهد بود

شب آمد دل باز نیا مد زور	یار ب دگر امر و زچ آمد بسرا
یار آمد و از دل خبری نیست خدا	دیگر ز که پرسم ندانم خبر او
نشسته نداد و زچ بر صندل گوش	نا دیده فتادیم چه از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نقشاند	ان مرغ که در دام تو رسته است پاد
در چشم خود او راند هم جای که ترسم	بر مردم بگای نه نیست گذرا
کیساقی و یکت ساغ و یکت باوه	زیگونی چه مختلف آمد ترا
کس نیست که بی مشغله روز گذارد	یا مشغله شب تنه دل بسرا

آنرا که نه کاری غم عشق نگار
بچاره نشاط است دل در بر او

این غزل بدستگاه چهارگاه یار است و پنجاه بهتر است

آنکه بخواخت به تیری دل سرگردان	کاش بیرون کشیدی بجای کاران
غیر تم گشت بنزدین رقیبان مرد	که بصد خشم کشیدی ز نفهم و امازا

نیمه
نیمه
نیمه

آدمی زاد نباشد بر من آنکه نظر
شادمانم که چو دیدند ستمهای عیان
خوب کردی که تیغ ستمش چاک زنی
آنکه هر روز در اول شک افتوخ

بر تو افکند و نیکند بیست جاز
مردم آگه نشدند آن نظر پنهان
زین بستر بود و سزا ایندل نافرمان
هر شب از سینه همی آید که کم یار

شکر قاریا ز این لکرشته چو
که فرومشته پاکبوسی شک افشان

این غزل را بدستگاه چهارگاه یار است و پنججا بهنجایند

دلبر امروز که بست و بقامت برخاست
سر نوشت و اگر چه گل رفت شرم
آنکه در سایه بالای نوشت چخاک
شمع را ز غم عشقت بزبان گفت که
این آفرشته ایام گشت آنکه بخوا
زینکه از من توشه غافل و دل خست
باده نوشان همه از لعل تو رفته زبون
غنچه را با صبا پرین از رشک در

ست از خانه برو رفت قیامت برخاست
بتاشی تو زاندم که بقامت برخاست
از بعد رقص کنان گاه اقامت برخاست
بر سرش شعله غیرت بفرست برخاست
چشم مخمور تو را دید و سلامت برخاست
در چمن ناله لبسل بند است برخاست
زانسان عیسی مریم بگراست برخاست
زانکه در پیش و انت بجلالت برخاست

نسخه
نسخه

دل آلوده صنی زابخ ابا شعی
چیت پر مینر که زاهد بلامین

سجده

این غزل را با و از پات بخوانند بسیار خست

ز انشب که با تو دست در آغوش کرده ام	یچاره ترک صبر و دل هوش کرده ام
هر چه آن عشق تست بیازی شمرده ام	هر چه آن نیا دست فراموش کرده ام
در چشم من شده است یکی دانه کهر	هر نکته که از دهنش گوشتش کرده ام
تخلی شده دماغ من از نستی خا	زان باد که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ میرسد خروش از دل اف	اورا بوعده ای تو خاموش کرده ام
از چشمم نخواست تو امر و زرو شست	آن فاله ها که من ز غمت و دوش کرده ام
دستم که زیر رنگ فراق است بهر	تا روز با غم تو در آغوش کرده ام

پرسیدم از دلم که چرا دوری از برم
گفتا که خوف از رخ نیکوش کرده ام

مشق منجانی

این غزل برای کار عمل حجاز ابو عطا و پات خوب است

مخوان دیرم کعبه زاهد که برده از کف دل من باجا
بناله مطرب بعثه ساقی بخنده ساغر بگریه سینا

بصل نازی حکیم تا کی بکرت این ره نمی شود طے
 بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خض بقبر دریا
 چو نیت نبیش بیده دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
 که نیت یکسان چشم کو را ن چه نقش پنهان چه آشکارا
 چو نیت قدرت بعیش دستی باز ایدل تنگ دستی
 چو قیمت این شد ز خوان هستی دیگر چه خیزد ز سی پیا
 ربود مهری چو نده تا بم ز آفتابی در اضطرابم
 که گرفتند و غش بکوه تا بد ز بی قرار س در آید از پا
 در این بیابان زنا توانی فادام از پا چنتا که دانی

صبا پیامی ز مهر بانی بر ز محبون بوی یلی

همین نه مشتاق آرزویت مدام گیر و سراغ کویت

تمام عالم ز جبهت کعبه من بدیر تر سا

این غزل را با با و از شور و شهنش از بخوانند

کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

که از او نیت بخردا من پر خار مرا

کاش چون قد از سینه دل زار مرا

چه شد ادا و جد رنگ گل آن گلن باز

منم از رونق جنس منه آفت زده	که ز آتش بکان گرمی باز مرا
گوهر جانب گلشن قصم آستیا	بس بود ناله از حسرت گلزار مرا
بی بقا شادی وصل تو و انغم که پری	آرد این خنده کم گریه بیمار مرا
زود تیرگی از بخت بکوشش کوبش	روزر روشن و گرازا و شب آرم مرا
آنکه آخر بصدافانه نجوایم میکرد	ساخت از خواب عدم هر چه پدید مرا
گو طبعیم کند چاره مریض غم	که تن خسته خوش است دل بیمار مرا

نیت گویایم از خویش چو طوطی مشتاق
اینهاست از آن اینه رخسار مرا

این غزل با چهارگاه یا هایون یا شور خوانده شود

چون نخواهی نفسی کرد بکمداری من	چیت سخی اینقدر از بهر گرفتاری من
کرده ام خوی بدروت چه کشم نایز	صحتی که نبود از پنه پاری من
ناله ام از غم محرومی هنر نباشد	ورنه کس نیت در اینزه بیکاری من
من رنجور در این سینه چو نخواهم نبرد	کو کسی را بنود فکر پرستاری من
به از این باش من که بودت بنده آرد	که تو یک بنده نداری بوفاداری من
ناله زار من ای باد بکوشش من	ترسم از زده شود خاطرش از زاری من

گر نازم بدل زار چه سازم شوق
و لبم چون کند ترک دل زاری

این غزل را با و از شور یا پات یاراک بخوانند

بهر پرسیدم ای دایه باز آمده	بنده ات من چه عجب بنده تو از آمده
تا کج شکست دل با چه رسد آه که تو	شده کسیر نه ترا رنجل باز آمده
سرو من این قدر این سر کشی و نا چرا	گر بد بگوئی نه ارباب نیاز آمده
چه بجا از من عمارت زده مانده است تو	رفته و دین و دلم برده و باز آمده
چه غم از هجر و نیاز زنت ای سرور دل	که ز سر تا بقیه دم عشوه و باز آمده
اشکارا نشو و چون زالم غمت	که در اینجا نه بجای سوس زاز آمده
ز سر آفت گلچین برای گلبن باز	که ز خوبی همه برگ و بریده آید

ز آتش عشق من لاف خلاصت شاق

تو که در بوته محنت بگذر از آمده

این غزل با و از کرد و پات و شور خوبست

آنان که کل یکشن وصل تو چیده اند	انصاف بی هم که مطلب سیده اند
از مشتاقان عیش غزالان شکاری	چون آهوان وحشی زاده هم سیده اند

طناز ما بسبب چو برید ز رخسار بی بهره اند حق و ملک از مقام عشق	پیراهن صبور ی ما را دریده اند این جامه را بقامت انسان بیده اند
قرآن زور بازوی تو می که دست و مرغان دل ز دام تن نه رهوای دوست	از جان بیده اند و بجایان سیده اند بی یال و پر پر خسته رضوان بیده اند
زیر نگیشان بودا قلم عافیت خون سیر و زخم من نامرد و جای ا	بی خاتمان که پای بدامن کشیده اند لعل تو را اگر شب دشمن کشیده اند
کشیده اند حرف کسی را بر دژگاه آنان که از دامن تو حرفی شنیده اند	

از یک اشعه ز شعاع جمال یا
وزنات روز را شب تار دیده اند

این غزل با وارد شستی یا نخیاری یا قوچانی یا کیلانی بخوانند

هم زمان ز کس قیام نبوده پیش چشم بی آهوی شوخ	هزاران قه اکسیر و زهر ز خجلت خسیه ماه چشم آه
ز طاق آسمان افشاده نو می دارم که از چرخ نکو	اگر ما هم نمایم طاق ابرو تا بید است خورشیدی از او
شود گر سر و باقه مشرب را شود سر و باقه مشرب را	شود سر و باقه مشرب را شود سر و باقه مشرب را

مکرر از این غزل بخوانند
تا از این غزل بیرون آید

گر یزد ماه آرمینان بصره	در آید سه و از بالا بزانو
زند پهلوی سلطانی عالم	گداست را که بشاند پهلوی
لب و دندان آتش شکر لب	شکسته قدر لعل و رخ لولو

بیا حشمت از این وارمکافات
بید خواهان خود هم باش نیکو

این غزل را با و از ترک یا سوزنخواست

در لب نوش تو این شکر اینک است	که مراد دل از این قطعه مو هوشت است
گر نمک هست چرا شد از او بسیار	در شکر هست چرا زخم و لم را نمک است
اومی زاده بدینجوی و زیبائی نیست	این پری آده اگر جز نباشد ملک است
چند در بویه بجرم بگدازی چون بیم	از خالص راه و دست چاک از نمک است

حشمت از خلق جهان هیچ شکایت نکند
کانه او یکشده از فتنه دو فلک است

این غزل را با و از شور و تعلقات آن خوانده شود حبس

ایرم بناله کردم آواره پاسبان را	کو جرتی که بوسم آن خاکستان را
ای نوجوان مرا غم از در بجرم پری	پیش گانت افکن این مشت استخوان را

نوحه جی بزمی

بر هیچ دل خنبد مهرش ز کینه کوئی	خوی تو کرده تسلیم سپهری آساز
پوسته دارد و امروز از نظر بجزا	مانا که دیده باشد آن طاق بر دوا
از آشیان سی و ام نیم چنانکه بنید	مرغان بگرش از دام آشیانرا
با آنکه خاک کردیم سر در بهستان	حتی بگردن ما جسته تیغ امتحانرا
از بیم آنکه در دل رحم آید شش فریا	زاه و فسان خوشی آموختم ز بار
از ضعف بر غباری حسرت بم که دارا	نیردی رفتن از بی گامی ده کار و زار

نیما ز بسجده و جام طری نسبتیم ای کاش
هم بکشد ای را هم بشکنند آنرا

این غزل را با و از جایون یا قطار کرد و بنحوانند

آه من از این درد که شب را بگری	در دو گران کاه سحر اثر نیست
گفتم که شش گیرم و آرام میان از	اگر نه از آن نکته که ادا کر می نیست
احال دل از طره او پرس که بار	دیرست کران گشته یکو خبر نیست
افوس که از شصت قدر تیر جاو	می آید و خبر سینه بدستم سپری نیست
افغان که از مرکب من آید که گداز	می میسدم و بر تیر من جد گری نیست
چند آنکه ز دم ناله نشد چشم تو بیدار	پنداشتم از طالع من فتنه تری نیست

جز در سبب محبت به تحصیل و بال است	بندیر که نافع تر از این مختصر نیست
شاید که بر اشک من ویتوب بخند	آنرا که بدل داغ چو بر سف پیری نیست

کالای وفا خوار تر از اهل هنر شد

ای دای بنیاد که جزایش هنر نیست

این غزل را بدستگاه چهارگاه و پنجواست و خوبست

نگاه کن که نریز دمی چو باد و بستم	فدای چشم تو ساقی بهوش این گم
کنم مصاحبه کیم به صاحبان می کوثر	بشرط آنکه کسیر نه این پاله زوم
ز سنگت عاقله تا ساغوم شایه	بوچه خیر و قصه قی هزار تو به شکستم
چنین که سجده برم بی خطا پیشالت	بعالی شده روشن که آفتاب بستم
کن زلف بی گردنم ببت بونی	چنان کشید که زنجیر صد علامه گستم
نه شیخ سید هم توبه و نه پیر یغان می	ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش	که در میان دو دریای غم فغانه شکستم
ز قاشق چو گرم قیاس و ز قیامت	نشست و گفت قیامت به نامی است که شکستم
بخیر از بر من گرفته او خست زمانه	بس است کفر این کفیش که با تو شکستم
حرام گشت بهیما بهشت دی تو روی	که دل گنبدم آدم فریب خال تو بستم

این غل را با چهارگاه یا کرد و پات بخواند

نخ و پیچم و سچون گزیده مار بنالم	شان تیره که از دست زلف یا بنالم
بروز خویش چو ایشم لشکبار بنالم	شی سیاه در آن ساز عذمی دبار بن
رضا مباش که چون مثل شیر خوان بنالم	پاس خدست یی یاد آن دوا بن
همی چو باغ ییالده چو رعد ساز بنالم	همی چو برق بخشد و چو ابرو ابر بگر
بر آن سرم که ز مردم بروزگار بنالم	ز روزگار بنالیدی بروم ازین سپ
خلاف من که ز یک فضل فی سوا بنالم	ز صد سوار نالسد غازیان مح
ز دشت برق جگر کجوسار بنالم	ز سنگ سبز بر دیده اگر نمیکم

و کستی ارجمه دشمن از انهمه نیا

امان مباد بجان گر بر نینار بنالم

این غل با و از راست یا باین بسیار نیکو و مناسب

سم از حد چه بری چیت گناه دل من	از چه ایشوخ میسر سی ازاه دل من
دل سخت تو ز حال تباه دل من	نرم شد صخره صفا و نازد پروا
ای شمس چو ز کن سپاه دل من	نه که آه و فغان از دود فریاد و غر
که جزا و جایی اگر نیست پناه دل من	زلف بر باد و همی مبدم و غافل از ا

تیره کشتی چو شب از دود سیاه دل من	روشن از روی فیه تو بود در نه جان
نیزه از چه بهر مرسله راه دل من	چشم و زلف تو با فونگری و عیانی

از سر مر دل ذره بدست آر می
ای که خورشید جهانستی ماه دل من

چند غزل از دیوان این فقیر مؤلف غریز الوجودی که ما
بر تالیف این کتاب شده خود انتخاب فرموده که مرقوم
شود در اول کتاب معذرت خواست که پس از ذکر
غزلیات اساتید مذکوره اشعار این بنده مثل
پشت در مویر یا در دینار بشیر خواهد بود و العذر عند
کرام الناس مقبول

این غزل با هفت میثلی یا پنجستاری بخواند روا و
شور را بنید در خور است

پری از تو دل بسد آموخت تی دلبری	تو بد لبری دشوخی پری دل پری
که تمام کرده چیت بنگه فون گری	غمی کنی و از کف بیری عاشقان
بکف است جان شیرین دهر از شیر	ز لبان لعل بوسی بغوشی ارجبانی

نصف نهم
فرصت
نصف نهم

تو بحسن بچو بیلی چو شهر شه گشتی
همه خوانده اند مجنون من قیس عالم را
ز تو هر جا که دیدم تو می گفتم بیک
بکسی نمی توانم برم از تو دور را
ز میان بچو مویت شدم از ضعیف
که از این خیال دارم بوجد لاغیرا

بهوای مهر روی تو چو ذره است در صفت

تو از او در رخ داری چو ذره پر را

این غزل را با او از نوایا می یون خواست نیکو

با میان تو پر روی عجب دوست مرا
ده چه اندیشه بار کیر از دوست مرا
خشم و کین جور دستم عطا مهر و وفا
بجز اگر ز تو باشد همه نیکوست مرا
از چه سرگشته باشم که کنون از عشق
دل بچو گان سر زلف تو چون گوشت مرا
کشم از سینه و بر دیده خود جایی هم
هر خدنگی که از آن غمزه ابروست مرا
با خیال قد چون سرو تو شب تا صبح
بر سر کوی تو چون فاخته کو گوشت مرا
جای سر و ارباب جوست پس ای سرور
پای بگذار که در دیده دو صد جوست مرا
از چه برهنی ای با و صبا گیوش
دلی آشفته در آن حلقه گیوست مرا
بچو من ابل خوشگویی که داری گل
حیف باشد ز رقیب تو که بد گوشت مرا
تا ندانند که من مایل دیدار تو ام
دل نمی پیش تو و دیده بهر سوست مرا

باد چو کور در بزم تونی حورین
مجلس امروز نگر غیرت نیست مرا

از دل آزاری اودی گل که کرده با
گفت فرصت گل بگذارد که این نیست

این غزل در خور همایون یا چهارگاه است

دیدن روی تو و داو جان طلب است	پرده بردار ز خساره که جان لب است
بت روی تو پرستیم و ملاست شوم	بت پرستی اگر نیست که این بهت است
گرچه در کتب عقیقم همه عجب خوان	شیخ را پیر غر و فضل ره کتب است
شراب می با لب شیرین تو مار است حلال	بخیر زاده از این دوت که در شراب است
غیت جز در صفح و زلف تو مار است	در همه سال و ماه این قصه روز و شب است
در تو یک یارب مار اثری نیست ولی	قدسیان ز انبیا غلظه از بار است
چرخ عقیقم و تو مارا چو می زب کنار	خون دل چون شوق اشک و آن گشت
اینکه نامش بفلک مهر جهان افروز است	روشن است این که یکی نذر ز تاب است

خداستم تا که شوم بسته قرا گشت
فرصت این بر که سرت خاک نم گشت

این غزل را با و از هر بیانی توان خواند

قصه

نخار من که رخسار بچو پوست کنده است	از آن بوی مر آرزوی محالو
سر شکم از بر آید بگناب انار	عجب دار که خونین رخم بر گناب است
تبی که کوی زرخندان و به از سبب است	مر از حسرت آن گونه خور و الو
فاده است چو نارنج آتش بر جان	در آرزوی دوستان و که چوین
گهی بگریه و چشم باده اش	گهی نخبند به باغ ز شوق پشه است
ز پرده عجب غوره چو نیشام	که دلبریت ترش وی و بستی بدست
کند چو غریزه ام که که پاره پاره خوش	و اگر که بر کندم پوست چو خیار کو

بسان شاخه ام در فرصت ازیم

هناء و سر برده دلبری که عربه است

این غزل باد از ترک یار اک مهنی کو

بر صیدم چندان زی خسته شد پای بند	صبر کن تا من بپای خوشین ام به بند
یا کندم بندی اربا تا که از تنم بری	جان سپارم شتیت سرخیم از گن
چون کشی بر سینه ام و گیر من است	کاش دل آب سازه آهین نعل است
اگر بفرم جان ستانی در جرم دل نواز	من بخور از جان بشوم هر چه باش است
چون ز علت خنده خیزد و دیده من کشد	کاین گهر باشد شاری پیش لعل نوشند

یک کام دیگر این چنین کر شد ز قوت	بوسه هر که از لب خواهی کنی تنی وید
دست که تا هم رسد گر بر سر و بلند	سر برافرازم چه سرواز شوق که بجز این
و آن خط مشکین بود و دوی که خرد است	خال بر روی تو باشد همچو اسندی بر آست

چون قلم فرصت مکش مرا خط فزونی

اگر قیاس از هم بیازد چون فی بندیت

این عمل را چهارگاه بهیستر توان خواند

بر مالدت نخواست ندانم چرا نخواست	با آنکه کس بر آتش عشقت چو ما نخواست
دیگر دلی غماز که بر حال ما نخواست	جز آنستین ال تو که وار و توان نخواست
کس غیر ما و شمع ز سر تا پا نخواست	بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کی برگرفت شعله که مرغ هوا نخواست	این آتشی که در دل من از هوا نخواست
زاهد کز آتشی همه عمرش قبا نخواست	بر رند خرقه سو ز ملامت چرا نخواست
در حیرتم که نی ز چه از این نوا نخواست	در نی نوا ای عشق چو مطرب نمود ساز

فرصت ز لعل نوش تو آب بقایانیت

تا در محبت تو بنابر بلا نخواست

این غزل مناسب اک است و شور را نیز شایسته

آن وفادار بخاری که بجان یار منست	گفتم ترک وفایش که وفا دار من است
همه عشاق جهان در طلب معشوق اند	طرفه معشوق مرا این که طلبکار من است
عاشقان طالب دیدار رخ یار ودا	بست یاری که بجان طالب یار من است
دیده خویشان از خنجر مرگان بکند	گر بداند گمیش در پی آزار من است
تیغ ابرو کشته و طره خود را بسپرد	گر بیند زوی آشفته کی کار من است
وقتی ارگومیش ایشخ منم میل تو	گل روی تو مراد دل نثار من است
روی نباید و گوید که تا شاینبهای	گر مراد دل تو این گل خسار من است
هر زمان گویش ای یار دلم پاره است	لب لعل تو دوا می ل پمار من است
خند و غنچه کند لب که پایو سه بگیر	گر دوا می تو لب لعل شکر بار من است
کس چو این یار ندیده است و نیندجو	اینکه شد یار من از طالع پیدار من است
مدعی خواست که پروان کندم از گویا	گفت فرصت بسبب گرمی بازار من است

روزگار سیت به ام غم من گشته ابر

دل از او باز نگیرم که گرفتار من است

این غل مخصوص لیلی مجنون است یکی اینر شایه

مهر دل من بر آن لیل است

روی تو چو ماه من جیل است

تا روی تو غیرت بهشت است	از دست تو زهر سبیل است
آنرا که پری صفت جالی است	دشنام اگر دچیل است
برقه تو آن دبان شیرین	ماند بر طب که بر نخل است
تا چشم تو را بیده زکس	مسکین بچمن چو من علیل است
در حلقه عاشقان بهر شب	از زلف تو قصه طویل است
از خاک در تو سه مه جوید	دور از تو کس از هزار میل است
با غصه اگر کنی اشار	در هر گزری دو صد قیل است

این جسم ضعیف فرصت و عشق

سوری است که پایال پیل است

این نخل را با هالیون یا کرد و پیات نجوا شد

چشم از عکس سیه زلف تو شد اشک الو	اری اب آورد آن چشم که در وی شده
جان بفرودم را تا بلبت سود لب	زان نیاغم چه خوش آمد که ز پی بوس
گرچه جان و طلب لعل تو فرو داد	دلهم آسود لبم تا بلب لعل تو سود
نه تو گفتی که ز حسن من مهر دل تو	کم شود خط چو مهر را سیاهی اندود
حاشا نه که ز حسن تو مهر دل من	کم نشد بکم از آن مهر گیا مهر فزود

غره در خون شد از اینم که چرا کج بود	پای بر خاک نهادی و مرا مردم چشم
نگم چشم تو بار دیگر از دست ر بود	بروز زلفت و لم از دست گرفتیم این
از سوز زلف تو و از دل من عده گشود	از نسیم سحر مرده چه خوش بگذشت

پیش گفتار تو فرصت همه کوش آید چشم
گفتاب که نباشد به از این گفت و شنود

این غزل را با شور و شهنش از توان خواند

خاطر مجموع ما را از آن شوش میکند	ما هم از مقراض قطع زلف سرکش میکند
سرجه از آن و هم از آن زلف سرکش میکند	هر که سرکش شد سرش را میکند از
آله هاسکین لم از این کشاکش میکند	هر کی از تار زلفش میکشاند دل من
گو بیا که قصه ما از آن تیر و ترکش میکند	چشم ترکش را برکش تیر از غمره است
با من امروز آنچه آن خسار مهوین میکند	ماه تابان در شبی با تاری از تکان میکند
خود چه آست اینک بجان کارش میکند	ساقی از جام شرابی آتشم برزد بجان

فرصت از نقاشی این اموت کاه بردود
زاشک گلگون روی زرد و خوش

این غزل را بقرائی و میگی و سیلی مجنون بخواند

ما هم چو ز پرده زخ نشان داد	هر ابل نفسه که دید جان داد
آن غنچه نازکمه در باغ	سری ز دیوان او نشان داد
گفتم که بوسه دهم جان	یکت بوسه برای امتحان داد
این فخر مرا بس است کانه	را هم چو گمان در آستان داد
ای شاهوار حن عقلم	تا دید تو را ز کف عنان داد
اگر قصه تو در هلاکت من بود	مقصود تو را خدا چنان داد
چشم تو بعبه مرا گشت	لعل تو حیات جاودان داد

جانی که بدست داشت فرصت

در پای تو خوش رایگان داد

این غزل را با بنگ راک یا مسیحی بخوانند

بت مسیح لبم در لباس تر باشد	هر آنکه بود سلمان چمن نصاری شد
کیش دیر بهر خطه نیندا تو تس	بشکر آنکه تی در لباس تر باشد
نمود پیش رخسار بچوبت پرست خود	هر آنکه بسته آتلف چون چلپا شد
ز مسجد آمد و افکند شیخ سبزه نیت	میان میت بز تار و در کلیا شد
میان بزم چو خاست نام از پی قص	بچرخ چرخ زمان از طرب میجا شد

دو صد قیامت از آن کیم بر پاشد	ز روی ناز چو سرو قدش نمود قیام
نکار ز هر چه جنیم چو مجلس آراشد	گرفت ز هر چه چکی بچنگ چنگ و نوا
ز لعل عیوی او دوباره ایجا شد	و لم که کشته چشم فوکرش شده بود

بشوق روی تویی فرصت از شما
گذاشت و محکف دیر را هب باشد

این غزل با و از شور یا هما یون نیکوست

کاین عوالت که کشته است هزاران	بر جهان دل نه از مهر و شوزان
کز جنایات او را نماید باشد	خاطری را بوفاشد سازد هرگز
که نه آخر بس می شه زند چون فرهاد	همچو خرم کند کام کسی را شیرین
ای خوش آن کز غم و شادی جانست	شرط آزادی از شادی غم نیز است
که برفت از پی این اندوه آن دام افشاد	نفس دام است هوس اندوه آن غدا
غیر و انگره از این دو معنائند	اختیار را بنود جبر هم بسته است
داده بر باد بی سخت کی و تاج قباد	جام می گیر چو بشید که این زال سپر
پیشتر ز آنکه دهد خاک تو را چو سیاح	فشین و ز شراب آتش غم افشان
میر این پند حکما نه فرصت از یاد	هوش اگر داری و کوشی که بپندیش

این غزل را با و از کرد و قطار کرد و بخواند مطلوب است

گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم پیوده کوب این
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم از این راه که داری برگرد
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم آنکس که بخون لپ
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم این دفتر هستی بخود
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم رو و تو نه صاحب
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم کوسری اشک رخ زرد
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم از مرگ نیندیشد مرد
گفتم از درد و دایم مطلم	گفتم آنکه که شود خاک تو گرد

گفتم غم شده با فرصت جفت

گفتم باید نشو و زین غم فسد

این غزل به شگانه همایون مطلوب است

می کشان از دین بگفت به صبح خود	که صبح ارند دست هزاران
ریزد جام زبط ای بطاوس خرام	زان شرابی که بود سرنخ ترا چشم خرام
شرمش از ساق تو آید که خرامی چنین	اینهمه جلوه لی جلوه که دارد طایف

مهر حسن نه روت بلم جای گزند	همچو در حبه که ناز بصد جلوه عروس
کرد دست چو پروانه بوزن جو	پیش شمع رخت ای جان بیدار بوس
ای طیب از چه کشی رنج و دوی دردم	عشق در دست که در مانده از آن جانیکو

جلل پنهان زنده فرصت از این پس که
گرفت بر هر سرازار بیدار می کوس

این غزل با و از شوریا کرد با اثر است

آه برافشاده برخ زلفکش	زده بر هم دل صد سلکش
گفته ام دوشش آن لفسیه	موبوشش پریشانی خویش
کنده از غمزه دلم ریش وزند	پس از آن لب نمک برایش
شده ام زان رخ سخن و خطابه	همچو مست می دهم خویش
زان لبم بوسه ده پس شام	که بود از پی هر نوشی نشین
آشنا با تو چنانم آید و	که ندارم سر بگانه و خویش
از تو ای یار چه ترای قیچر	وز تو آید دست چو جدوار پیش
گر رقیبم کنه آزار چه باک	سکت بود دشمن جان در پیش
فرصت از پیش تو جان فست	آه تو را باز چه آید در پیش

این غزل را با و از قضا و اغلی یا مویه تعنی نمایند

<p>آن ماه که در حاتم دیدم من سیمیش از لولو چو آب افشاند بر فرق عیاکیش ولاکن ز برگ گل کو کیه بدست آرد گفتی که بوی غم شد سوده دل سگین گوئی که بشک ترا نخی شد کافور گویند گل خورشید هر گز توان اندو گرفت کف شانه بر طره پرچین زد فرصت که دمی بادوست خلوت شام است</p>	<p>کردید و لم پاست در طره پریش از طلع چو خورشید صد خوشه پریش ترسم که شو مجسروح اندام چو نیش با سنگ چو میوه اندان پای ریش صابون چو بیا لودند بر طره شکیش دیدم بگل اندوده است نزدی پریش بر عارض چو گل ساخت نگاه چو پریش از جنت فردا به امروز نه ایش</p>
---	---

ای طایفه قوافی را اگر خرده کسی گیرد
گو بگذر از این محسنی نگر بفضیلتش

این غزل را با و از پات یا کرد و پات بخوانند

<p>خلاف سرور و آن هر که دید در پیش صبار موی تو بونی مگر پستان بد قدم سبزه و حبله نماند ویر</p>	<p>ز دست فتل از یکاه پیش که حبیب غنچه بگشت چاک پریش ز تاب آتش رو آب از گل و پیش</p>
--	---

اگر که در محبت باغبان نماید ناز	با خرام و بید از سرو از چمنش
دل شکسته مارا مکنزیده صبا	که گشته سلسله جیان لاف پیش
ز فرق آقا دشمن بود لطیف چنان	که فرق کس کند تن جان جان ترش
نشانی از دوش کس نداده از تنگی	مگر کسی که شنیده است حرفی از دوش
مگر دلیل تو خط بر دیده همچون مور	چو خاتمی که سپاری بست مهرش

سخن از آن لب شیرین مگر که گفت

که برده است حلاوت را کین سخنش

این غزل را با هفت راک بخوانند نیکوست

طالب یاری اگر باشی که عشق	یا گشته عشق یار یا که شوی یار عشق
دست نشان بر جهان پایین بود	واری اگر هیچ من پشت به یار عشق
جان چه کار آید نیست چو جانان	جان ده و جانان بخیر بر سر بازار عشق
یا بره عشق نه جان بسره عشق ده	وست اگر میرسد پاکش از کار عشق
از سر شاخ مراد کی گشت آید بدست	در کف پای لالتا نخله خار عشق
نیت در این ره ز من تند و سبک تر	هر چه گرانست شود دوش من از عشق
ره ی فلک تیره گشت پیکر خورشید	بسکه کشیدم زول آه شراب عشق

دیده از می شود چاره مخور می عشق مگر هم کند چاره پارتی

پند ز فرصت شوره شوار بند عقل

خویش از او کن باش گرفتار عشق

این غزل را با و از چهارگاه یا همایون بخواند

ایکه از بیم رقیبان بدست بازدارم رجمی آخر که بخر حسرت دیدارم

بار بار بدربار تو دارم در قیام منکه بارت برم ای یار چرا بازدارم

باغبان راه گلچین دانه این کلمه قماشانیم در راه بگلزارم

یار اگر دوست شود نیست مرا بیم کلمه اردست ده پیچ غم از خارم

تا توان بودم بار فراق تو کشیدم عیلم آنکه که در طاق این بازدارم

تا روان بودم تن در ره عشق تو دیدم شیده آنکه که در قوت رفتارم

نیت فرصت بکم کار ولی این خواب

عشق میبازم و انکار در این کارم

این غزل را با و از همایون یا کرد سنراست بخواند

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم آه که خویش به چانه شکایت کردم

مجمع ماهی دوش پریشان گشتند از سر زلف تو چون گدای حکایت کردم

گفتم ار پسر دانت غنی بادل	کشف این معنی از کجایت کردم
قصه روز قیامت بمکلی آمد راست	وصفی از قد بلندت چو روایت کردم
روز وصل تو دیگر نظرم تاب نماند	که بروی تو پیک نظر کفایت کردم
بر سر زلف تو دادم دل دین عزیز ^{جان}	بسر زلف تو جان که جنایت کردم
و لم از تیرگی سوی تو آید گمراه	بسر کوی تو اشش باز دایت کردم
راه عشق تو بیک عمر پایان نرسید	سعی هر چند در این ره نهایت کردم

گفتم از فرصت دخته نظر باز گیر
گفت سویت نظری هم بنیایت کردم

این غزل را بچارگاه یاراک بخواند مناسب است

مارند و خراباتی و دیوانه و ستم	پوشیده چه گوئیم بهنیم که ستم
زان باده که در روز ازل قیمت داشت	پیدا است که تا شام ابد سر خوش ستم
با و از است آمد گفتیم بی را	زان گفته بلاکش همه از عهد ستم
و دیشبه شکستیم پیک توبه و حجام	امروز پیک جام و دصد توبه ستم
یکباره ز هر سلسله پیوند بریدیم	دل تا که بزنجیر زلف تو بستیم
بگذاشته ز سر پاره عشق نهادیم	بر خاسته از جان نغم یار ستم

دوست سر رشته تجرید گرفتیم
خود سلسله عالم تقید گسیتم
در نقطه وحدت سر تسلیم نهادیم
وزدایره کثرت موهوم بر بستیم

بر ما بختارت مستگز آنکه چو فرصت

در تبه بلندیم دلی از بهیم پیستیم

این غزل با و از نوازش پوریا همایون خوش است

گفتم ارباگرد افتم دوست باشد و بگفتم
دل بریدم از تو ای جان که شتم از تو یاد
دل بر تو ایخ و از تو ایخ و از تو ایخ
ای که گفتی دل ز او بر گیر و بگذر از خیال
من نه پیر سال و ما هم گر سپیدم موپنی
خواستم از وی نظر بگیرم از جوری که داد
پاز کویت برنجیم که ز خاک مست بستر
کز مهر میسنواری بنده خدنگذارم
دوست کو که پاشادم گو خدا را یاد
در شمار مقدم یار از دل جان نازیم
هم بجان شتاق تیغ هم بدل لاج یرم
حاش شد کی رود نقش خاشاک از خیم
حسرت لاف سیاهی جوانی گر برم
گفت منظور است که باشد نیت کتی نظیرم
بستر خارا است در کوی تو خستر از حیرم
و بر تیغ می کشی تیغ تو را منت پذیرم

یعنی گوید که فرصت پای چون ز کوش

پای فتن از کجا آرم که در بندش اسیرم

فرصت

این غزل را غنیمت گردید یا همایون مناسبست و اردو بخوانند

وصف در انجمنی زان قد و قامت کردم	راست گویم که از آن ضعیف گریزم
کردم امر و از آن روی چو کشف نقاب	لوش آنکه که از این کشف گریزم
بجز از نقش خشن هر چه مرا بود چشم	شت و شوی همه از اشک گریزم
رفت قد قامتش از یاد و مؤذن باز	چون مسجد صفی زان قد و قامت کردم
بستم آن دم که بدان ایارکان بر دول	سینه خود سپر تیر ملامت کردم
سر تو با سلامت من اگر گشته شوم	کنش ای ترک که من کلامت کردم

دشمن گفتم که فرصت چینی بزم

گفتم اینک بخت صد اقامت کردم

این غزل با و از شور و شهنواز ممتاز خواهد بود

باشد از لعل تو کیبوسه تنهایم	میگشتم خجلت از این نجاشیهایم
کنده چاره سودا ز دکان زارنجیر	زانکه افزون شده از زلفت سودایم
در کنش از مره تیر است کان از ابر	ترک شپش صنما از پی نیهایم
من پیل ز سر کوی تو رفیق بهیات	که سر کوی تو شد منزل ما و ایام
قد می از سر کوی تو تواند برداشت	کز غم عشق تو خاری شده در پایم

آب چشم نشود هیچ کم از اینمه شک دارد این چشمه مگر راه بدریای دلم

نجم زلفش بس نخته دل بر سر دل

فرصت آنجا بود که موی دلم

این غزل با و از کرویا شور خوانده شود و میگو

سجده روی تو چون نفوذ شد آئینم	همچو هندو شده خورشید پرستی دینم
کنم از سخن تلخ تو آبروی ترش	زانکه شوریت بمرزانی شینم
در خلاصی من از عشق تو حسلتی به جا	شوق کشته و غافل که بود نفرینم
روزی آورده عرق روی تو دیدم	مگر آن شب همه شب سی می پریدم
سریالین نهم ای کاش شبی که مگر	خواب بینم که نبی پا بر بالینم
چشم مخور تو را بسند اگر نرس	هرگز بر افکند از شرم که من میکنم
بر لب لعل روان بخش تو آن خال سیاه	همچو داعی است که باشد بدل خونیم
مشکان خون لم سوخته از آتش عشق	کرده آفاق مظهر نفس مشکبیم

گفته بودی که چه دین دارد و این فرصت

مهر روی تو بود دین و وفا آئینم

این غزل با و از کرویا پات یا شور مکتوب است

<p>میشوم در گذرت خاک که تا پایت بسم بگذاری اگر آن لعل شکر خایت بسم میدهم تا بوض نگرش شلایت بسم عید را کرده بهانه رخ زیبایت بسم که بجام دل خود سیرت بنایت بسم که من دلشده را عمر که فدایت بسم</p>	<p>نیت چون سستی تا رخ زیبایت بسم ریزم از کام و دهان بی سخن فکرت بسم همچو ز کس کفایت ز رویم ارمین بسم هفته با گفته ام ایام که چون سال شود بسم ولی آن روز هم اگر کشته تنهات بسم بوسه خواهم ز تو امروز و دهی عده</p>
---	--

گفته بودی که دهد بوسه یک غصه تو
 جان فدای تو بهل تا همه اعضایت

این غزل را دستگاه هایون شایسته است

<p>رشته مهر ز هر سلسله گنجینه ایم این چه خاکی است که ما بر سر خود بچینه ایم که بسر تپه عشق تو در آویخته ایم بلکه شور از لب شیرین تو آویخته ایم چه گهر با به نثار قدمت رتخته ایم آب چشم از چه نخبان لب آویخته ایم</p>	<p>ما که در سلسله زلف تو آویخته ایم موی ما کشت بخاک سر کوی تو سپیده بازوی صبر و شکیبائی ما زان بشکست بملاحت شده شه و شیرین بنخی پای بر دیده ما گر بگذاری پنی دل ما غنوده در حرمت لطف و ننه</p>
---	---

همچو زلف تو سسل من فرصت بزم

تو آدینچه و زغیر تو بگرخت ایام

این غزل باو از شور و کار عمل آن یاهما یون باید خواند

چنان ایر غم عشق آن کار حجب نام

ایران خم بویم امیر روی منم

بشی بکلام آید گرفته پوده چو از رخ

نشت در برم از مهر و گشت هنرم

به لغریب نگاشتن دست همه بزم

ز غرط شوق و جاش من آنچنان شد که

بداد بوسه بچشم روان چو دیدم شکم

ز دل زده و که از روی لطف کردی

ز زلف او همه شد پر ز شک و بوسه نام

ببخیر گفتش ای ماه نام خویش بیان کن

ز لعل او همه شد پر ز شه کام و دهم

بده ز راه محبت مقام خویش شام

نخذه گفت که فرصت من از قبله خوان

جهان جانم و در ملک حسن جان جهانم

این غزل را بابا و از شور و شهن از جوانند مرغوب است

مرادلی است چو ساغر مدام غرقه بخون	در آرزوی یکی بوسه زان لب بیکو
چو جام باده زنده خندان لب بیکو	به روی که کنم گریه چون صراحی می
که گفته ما رسیده را کم کرد از فنون	بصدفانه بدستم نیاید آن بر زلف
عجب ما را که فرادسان شوم بخون	ز شور عشق تو شیرین مان لیلی و ش
بجکم آنکه الف را نبوده غیر سکون	همیشه بوده خیال قد تو ساکن دل
چو خویش آید بیکانه مسیه و دپرون	برون شد از تن من جان چو آید آری

چگونه عشق تو کم کرد و از دل فرصت

که حسن روی تو هر روز میشود افزون

این غزل را بابا و از ترک یا شور جوانند بسیار نیکوست

ای ساهم روز پریشان کم از دوش من	زلف چون دوش با تا بر دوش من
اینهمه بامه من دست در اغوش من	ای سر زلف سیاه و یکدم آشفته ساز
چنگ سان در غم او اینهمه اخروش من	ای دل از چنگ غم آن بت چنگی بگذر
چشم بر ترک کلان از زره پوشش من	زره از موسوی بتن دارد و زابری
هوس بوسه از آن لعل لب نوش من	در یکت از هزار که او و هزاران نیش

ست و ده هوشم از آن لب سخن بگو
بش از این خبر بجا من بگو
گوهر اشک مرا بین و چشم منکن
سخن عیان اگر گوش کن

عهد کردی که کشتی فرصت خود را روی

فرصت را یافتی آنهد فراموش کن

این غزل را با و از قرا و اعلیٰ یا مویه یا پات بخواند

و صل رخ جانان ای لاله کتر جو	هیبت لما تهوی هیبت کلم تر جو
شور لب شیرین از سر زده مارا	گر تیغ قندی گفت یا کردش ابرو
در حضرت آن که مهر بر سر نهدم پائی	پوخته سری دارم از خم بر زانو
و صلتش چو بکرم زد دست بختش	یعنی که میان فرقی بود یک مو
از سر و دستش ارباب با فاخته کسم	گفت اینچنین زیبا گراست بود که
هر گوی که سرگردان از خم چو کاست	حال دل من داند در حلقه آن
با غمزه اشارت کن با از پی قل من	حاجت چه شبشیرست تا رنج کنی ازو
در پهلوی من از مهر گرانی و نشینی	با مهر شوم همسر چرخ زخم پهلوی

گویند که غی تو خوریزی عشاق

تا هست تو را فرصت از دست ده

فصت

این غزل را با مویه یا کرده و پات مناسب است بخوانند
 ای روی دلارایت مرا آه جان
 از حلقه موی تست و ز جلوه روی
 آنکس که ز صورت است که که معنی
 هستی همه یک نور است که مختلف نیستی
 از که ت در وحدت در پرده سخن گفتم
 ز اینکست ادراک این حجت روئی
 محراب عبادت با دژ ابد تو از راه
 در گلشن توحید است شبکته گل معنی

پیش نظر فرصت جزیره حسیست
 مین نور که لا ینحی فی الکون مایه

این غزل را با و از نو یا قضا را کرده بخوانند نیکوست
 چمن بر آن طسه پرچ و خم انداخته
 باز یک سلسله دل را بهم انداخته
 درستی که گرت نیست سر دل سگی
 زلف بر روز چرخ و خم نخم انداخته
 از سر زلف چرخ را در بدان کعبه بردی
 قه در دیر جسم این غم انداخته

تیری انداختی از غره بقصد دل من	غافل از آنکه بصید حرم انداخته
سخت بشکست ز ششام توانا کن دل من	سنگ بر شیشه من از شتم انداخته
بی غوزیری عشاق ندی ای که رقم	چه شد آخر که مرا از قلم انداخته
از و بود سر انداختم در قدمت	شکر کا موز بزیر قدم انداخته
چکنه گر کند صبر بطوفان بلا	حسته را که بدریای غم انداخته

پارسی شعر تو فرصت بود از پیشین
اینمه شور بملکت عجم انداخته

این غزل با و از شور و شهنار پسندیده است

خون خلقی خنده آن لعل میگون یخته	با ورم ناید که ضحاک انیمه خو یخته
از نگاهای می کشد و زخنده و بخشد حیات	بوا عجب از چشم و بطحی بافون یخته
همچو شب روزم سیه گردید و بختم سزگون	تا برویش دیدم آن لعل شبگون یخته
اینمه خال است جان از ابروی این	یا با حضار و لم پیل بکافون یخته
در میان خنده شیرین و دشام تلخ	مستیم تا کرد و افزون در می افیون یخته
لاله پندارند و غافل کا نیمه خون دست	کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون یخته
آتش خوانند و از آن نیمه کاین شکلا	کز فغانم هر شبی ز دیده گردون یخته

رو با دارم روان ازیده چندان	کا بروی زنده رود و در و چون رخت
لوح و لمارا همه نقشی ز مهر روی تست	گلک نقاش ازل نقش تو را چون رخت
فرصت از و صفائی لعل لب و دندان	از دهن جای سخن ز لای مکنون رخت

کرده در بزم شسته جلد را از جان شاد
اینهمه درو گهر کر طبع موزون رخت

این غزل را با و از نو او قشور خوانند مطلوبست

دلم از سینه بدان لف که گیرید	بچه تقصیرش از این خانه بزنجیرید
بگریختی و بگریدی دلم ای یار و نه انم	بچه جرمش بگریختی بچه تقصیر بگری
نه عجب اگر گیریدی دل من تا زود جزا	تو باین حسن و جوانی دل صد پیرید
گفته بودم که بد گیریدم هر لغت	بنگاهای ز کفر رشته تد پیرید
خداستم و صف لب لعل تو تقریر	سخنی گفتمی و از ناطقه تقریرید
غمزه کردی و خون رنجی از خلق جدا	اگوی پیکار ز ترکان تو یک تیرید

فصت از ابروی آن که خد گری

بسلامت ز دم تیغ جانگیرید

این غزل با هسنگ چهارگاه یا همایون مطلوبست

آدمی زاده نه خود ملکی یا که پیری	با همه دلبری از آدمیان کشته پیری
نیست شایسته که طاهر کند جلوه پیری	گر بهین ساق در آئی بحین جلوه کنان
شو خرامان که زرقار فقه لک پیری	تو بدین کوه سرین بر زده دامان کمر
که چنین کوه کشتی از چه نگشته کمری	کوه باموی میان میکشه و معجب
کام ده زان لب شیرین کن دل شکری	از لب هچو کس دل شکری کرده پس
عاجت تیغ و پرنیت که جانش پیری	گفته بودی که کنم تیغ تو را سینه سپر
دست در گردن لف تو نیم سحری	خون یک سلسله در گردن خود بست کرد
اینمه تنگدلی دارد و خونین جگری	غنچه را حسرت لعل تو بود ورنه چرا

قامتش دیدم و گفتم بود این سر بلند
گفت فرصت چه کنی اینمه کویه نظری

به آنکه در وزن رباعی که اختصاص بجز هجری دارد
هر آوازی سزاوار است و بهر نغمه توان تغنی
نمود اما بهتر و مناسب تر راک و قطار کرد و فشار
و نحو هاست و اختصاص بوقتی از اوقات و محلی
از محال ندارد در هر آنجن و طرف چمن توان خواند

ولی بتدریج بیاموزد خواننده است که وقت و محل را بداند
همچنین زیسته او از را بمقام خود بکار برد و چون عیان
مناسبت حال نماید احسن خواهد بود

ای چشم نوست خواب و درستی بر
صاحب نظران تشنه وصل تو سرا
ماند تو آدمی در آید و خراب
باشد که در آئینه توان دید در آ

الف

آن یار که عهد دوستداری شکست
میرفت و نشکر شده و امان در دست

الف

گویند مرد در پی آن سر و لب
بی فایده چند مده ای دشمن
انگشت نمای خلق بدون تاج
من چون نروم که میبزند کمند

ایضا

با دشمن دوست یار میباید بود
در پرده روزگار میباید بود

ایضا

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

شمع ارچه بگریه جان گذازی میکرد	گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش بریده در پای فکند	استاده بدو زبان دازی میکرد

اضیا

چون صورت خوشتن در آینه بیند	وان کام و دهان لب دندان لعل
میگفت چنانکه میتوانست شنید	بس جان لب آمد که بدین لب نرسید

اضیا

نونی است کشیده عارض هوش	وان خال مغسبه نقطه برونش
نی خود هوش چنانکونم نقطه است	خدا ایره کشیده پیرامونش

اضیا

یاره ی بکج خلوت آور شب روز	یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز
مستوری و عاشقی بهم ناید راست	گر پرده نخواهی که در دیده بدو

اضیا

اندوشت که دیدنش پاری چشم	بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
راز برای دیدنش باید چشم	و در دست نبینم بچه کار آید چشم

اضیا

این را می بیند
محبوب است

رباعیات

گر دولت و بخت باشد و روز بهی	در پای تو سه باز می ای سرو
سهل است که من در دشت خاک شو	ترسم که تو پای بر سه من نمی
رباعیات خواجه حافظ قدس سره	

گفتم که مگر با اتفاق اصحاب	در مو پس گل ترک کنم با ده ناب
بیل ز چمن نغره زنان داد و جآ	کای خیران فصل گل و ترک شربآ

اضیف

آن ترک پیمبره که صد جان داشت	ماند پری چهره ز من نهان داشت
گفتم دهن تنگ تو کوئی بیج است	گفتا که از این هیچ طبع شوان داشت

اضیف

با آنکه دلم در غم عشقت نبست	حسن تو ز ادا کرد پرو ن است
در زلف تو پچاره غریب است دلم	پارب که در آن شام غیم چون است

اضیف

می نوش که عمر جاودانی است	خاصیت روزگار فانی این است
هنگام گل و لاله دیاران سرست	خوشباش دمی که زندگانی این است

اضیف

من بنده آنکس که شوق دارد	برگردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لبت عشق و عاشقی کی دانی	این باده کسی خورد که ذوقی دارد

اضیافه

ای روی تو در لطافت آینه زوچ	خواهم که قدمهای خیالت بصبح
دردیده کشم و نه ز خارشده ام	ترسم که شود پای خیالت مجروح

اضیافه

یاری چونم که در نخب شوریده چو سود	شادی چونم دید این لغمیده چو سود
آن مردم دیده بود که ز دیده رفت	چون مردم دیده نیست در دیده چو سود

اضیافه

ایام شب است شراب او شیر	هر غمزه مست و خراب او شیر
عالم همه سر منبر خراب است خراب	در جای خراب هم خراب او شیر

اضیافه

در سنبش او نیم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را چاره باز
گفتا که بزم ملبس و زلفم بگذار	در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

اضیافه

رباعیات

چون جامه ز تن برکش آن شگین خال
حقا که نظیره خود ندارد بجال
در سینه دلش ز نازکی توان دید
مانده سنگریزه در آب زلال

انصبا

من ترک تو ای نگار آسان ندادم
تا پیش زمره دخت جان ندادم
یا قوت لب که قوت جانست مرا
آزاد بد و صدمه از مر جان ندادم

انصبا

باشا به شوخ و شنگ و بار بطونی
کنجی و کتابی و یکی شیشه س
چون کرم شود زیاده مارا گن پی
منت نسیریم یک جواز حاتم طی

رباعیات حکیم خیام

امده سحری نداز میخانه ما
کای رنخه ابائی دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم پیانه زمی
زان پیش که پر کنند پیانه ما

انصبا

بر خیز دیار بتا بر اے دل ما
صل کن بجال خوشتن مثل ما
یک کوزه می پارتا نوش کنیم
زان پیش که کوزه کند از گل ما

انصبا

نصیبی است بجای
بسمه سلیمان بجای
خزان

امروز که فوبت جوانی من است	می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیش مکسید از آنکه تخت خوش است	تلخ است از آنکه زندگانی من است

اضیف

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که برگردان اوی مینی	دستی است که برگردان ری بوده است

اضیف

در عالم چو فاکه سنز لکه ماست	بسیار جستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ما دیت روشن گفتم	چون قد تو سر دیت میگویم مراست

اضیف

ساقی چو زمانه در شکست من دست	دینانه سرا چو پشت من دست
گر ز آنکه میان من و تو جام می است	میدان یقین که حق بدست من است

اضیف

هر بنره که در کن رجوی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است
یا بر سر سبزه باخواری ننه	کان بنره ز خاک لاله روی رسته است

اضیف

این رباعی با هم
پیشتر در این کتاب
ممنون شده اند

از من رقیب بقی مانده است	وز صحبت خلق بی وفا قی مانده است
از بادیه دوشین قدحی بیش نماند	از غمداغ که چه باقی مانده است

اضیف

آن قصه که بهرام در آن جا گرفت	اوه بچه که دو گور آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر	بنگر که چکه نه گور بهرام گرفت

اضیف

بر آه و باز بر سر بنزه گریست	بی بادیه ارغوان نمیباید گریست
امروز که این بنزه تماشا گاه است	تا بنزه خاک ماتا شا که گریست

اضیف

امروز که آدینه مرا در انام است	می نوش کن از قیاح چه جای نام است
هر روز اگر کم قیاح می خوردی	امروز دو خور که سید الايام است

اضیف

چون عمر بهر رسد چه بنده و چه بنخ	چنانچه که پر شود چه شیرین و چه بنخ
افسوس که بعد از من تو مانده ای	از سلخ بقره آید از غده بنخ

اضیف

آورد با خط درم اول بوجد	جزیرتم از حیات چیز می نقد
رفتم با کراه و ندانیم چه بود	زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

اضیف

خوشباش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن نغمه زان خواهد بود
این کاسه سربا که تو بینی بکنید	زیر قدم کوزه گران خواهد بود

اضیف

دست چو منی که جام و ساغر گیرد	چفاست که آن زباده کمر گیرد
توزا خشکی و منم فاسق تر	آتش نشیده ام که در تر گیرد

اضیف

تازه و مه در آسمان گشته پید	بهر زمی ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده فروشان کاشان	زین به که فروشنده خواهند خرید

اضیف

وی کوزه گرمی بیدم اندر باز	بر پا و گلی مسمی گذرد بسیار
و ان گل زبان حال با او میگفت	من بسچو تو بوده ام گرامی میدا

اضیف

گر باده خوری تو با خردمندان خور	یا با ستم نوش لبی خندان خور
بسیار فخر و در دکن فاش ساز	اندک خور که گاه خور و پنهان خور

انصیا

ای بر همه سروران عالم فیروز	و انی که چه روز می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار	پنجشنبه و آدینه و شنبه و شنبه و روز

انصیا

در کار که کوزه گری رستم و دشت	دیدم دو هزار کوزه گویا و خوش
این کوزه بان کوزه برادر و خرد	کو کوزه گری و کوزه خسر و کوزه فرو

انصیا

می را که خرد حجت دار و پاش	او آب حیات است و نم آیش
من قوت دل و قوت روشن خرم	چون گفت خدا مانع لانا ش

انصیا

ای مفتی شهر از تو پر کار تریم	با این همه مستی از تو بیار تریم
تو خون کسان خوری و مانع نما	انصاف به کدام خو نخواهیم

انصیا

این رباعی در بیان
سعی هم در پیش

حق جان جهان است جهان جله بدن
افلاک و عناصر و مواید اعضا

واصناف ملائکه حواس این تن
توحید همین است و دیگران همین

انضیا

آن قصر که بر چرخ همی زده پهلوی
دیدیم که بر کنگره اش فاخته

بر درگاه او شهبان نهادند یرو
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو

انضیا

هنگام سپیده دم خروس سحری
یعنی که نمودند در آئینه صبح

دانی که چرا همی کند نوحه گری
کز عمر شبی برفت و تو بی خبری

انضیا

کرد دست و دوز مغرکند نامی
باماه رخ نشسته در ویانه

وز می دو منی ز گو سپند یانی
عیشی است که نیت حد سلطان

انضیا

در کار که کوزه گری کردم رای

در پای چرخ دیدم استا و پای

میکرد بسته کوزه را دست و پای
از کله پا دشا و از دست کلاه

رباعیات متفرقه از چند نفر شعرا سی عالی مقدار

آهی خستانی

گر چون قدت سرور قمارش کو در چون لبست غمخ قمارش کو
گسیرم بهر زلف تو مانده سبیل دلهای پریشان گرفتارش کو

انصیا

گفتم که مرا از نظر انداخته گفتا که بهمه دگران ساخته
گفتم که تو را شناختم بی مری گفتا که مرا هنوز نشناخته

شاه طهاسب صفوی

ایک چند پی زمره سوده شدم ایک چند پا قوت تراوده شدم
ایک چند دهن زبزه به رخ نیا شستم بآب توبه و آسوده شدم

محمدرالدین شیروانی

ساقی که ز سینه ام گلگون میرخت مطرب که ز زخمه در کمون میرخت
خضاد و طبیب کشته بودند بهم این نبض گرفته بود آن خون میرخت

سیحی شبتی

ای دل به عیسی نفس ترسانی خواهم که به پیش من تویی ترسانی

که پاک کنی باستین چرم ترم	که بر لب خشک من لب ترسانی
---------------------------	---------------------------

سلطان مایه بیطامی

ای عشق تو کشته سارف و عافی	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده بر لب	از میکه هبایه بیطامی را

مجموعه صفائی

از دیده سر شک لاله کوغم ریزی	خواب دل از دیده بروغم ریزی
عمریت که خون من همی ریزی	دارم ز تو چشم آنکه خوغم ریزی

همای شیرازی

در موسم گل مدد کف باو نه ناب	از باد نه ناب تازه کن عهد شباب
مرغان بفعان که عمر بگذشت دروغ	اگر اهل دلی زبان مرغان در باب

انصاف

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور	انگشت عسل خمای و صدش مخور
از نعمت الوان شان ست بیا	خون ل صد هزار درویش مخور

مولانا جامی

بی تاب شد از تب ورق نرسد	بی آب ز تجاله لب شیرفت
--------------------------	------------------------

توخته بان چشم و من چن بر د	پوسته خمیده بر سر بالینت
----------------------------	--------------------------

غزالی مشهدی

سلطان گوید که نقد گنجینه من	صوفی گوید که دلق شمشینه من
-----------------------------	----------------------------

عاشق گوید که داغ دیرینه من	من دانه و من که حسیت دیرینه
----------------------------	-----------------------------

قدسی مشهدی

کا هم زوصال دل زغم سر د کند	کا هم ز فراق جان پراز در د کند
-----------------------------	--------------------------------

خاصیت آفتاب دارد بت من	خود سبزه برویاند و خور د کند
------------------------	------------------------------

اوحدی کرمانی

گشتم چشم گفت شهابی کم گیر	گشتم جگر مگفت کبابی کم گیر
---------------------------	----------------------------

گشتم که دلم گفت که در کوچه عشق	صد خانه خرابست خرابی کم گیر
--------------------------------	-----------------------------

سلطان ابو سعید

سیمایی شد هوا در نگاری دشت	ای بخت پاکیزه در هر چه گذشت
----------------------------	-----------------------------

گر میل و فاداری اینک از جان	و زغم جفا داری اینک سروش
-----------------------------	--------------------------

افضای

غازی پی جفا داند رنگ و پوست	غانل که شهید عشق فاضل تر از اوست
-----------------------------	----------------------------------

در روز قیامت این بان کی باشد	کان کشته دشمن است و این کشته است
------------------------------	----------------------------------

اضیا

ای روی تو ماه عالم آرای همه	وصل تو شب و روز هستی همه
گر بادگران به از منی وای بمن	در با همه کس همچو منی وای همه

اضیا

نازار دلی را که تو جانش باشی	مشوئه سپید او نهانش باشی
زان میترسم که از دل زاری	دل خون شود و تو در میانش باشی

اضیا

پرسید کسی ز من که مشوق یوست	گفتم که فلانکس است مقصود یوست
خشت و بهایای بر من بگریست	کز دست چنان کسی تو چون خای یوست

ابو الفرج رونی

از گل طبعی ساخته کاین دی منت	وز شک زره بافته کاین دی منت
از خلد در کشاده کاین دی منت	آتش بحبان در زده کاین دی منت

اضیا

در عشق تو خدشلی ز من نپزارد	روشا و نشین که بر مراد کار است
-----------------------------	--------------------------------

تو کشتن من مطلبی این سهل است	من وصل تو میجویم و آن دشوار است
قاصی شمس الدین رونی	

دلدار همه گرد دل دین کرد	و آنکه که سبیه خوشتین من کرد
گفتم سخن تیغ گو گفت خموش	چون برب من سید شیر من کرد

حکیم شقایق صفهانی

ای آنکه بحسن و لطافت ماهی	هر چپ که کوتاه قدی و نحوی
شاخ گل از پستی خود عارده آ	عمر من از بهر همین کوتاهی

مصطفی خوانساری

چون دایره مازپوست پوشان تو	در دایره حلقه گبوستان تو ایم
گر بنوازی بجان خروشان تو ایم	در نوازی هم از خروشان تو ایم

محمد امین کاشانی

گفتم که دلم منت پیش تو کرده	دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاید من از دل ز هر حلقه زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برد

برقی استرابادی

ایام جائی که گفتگوی تو کند	وصف سز زلف مشکبوی تو کند
----------------------------	--------------------------

از خلق گریم من رسوا که مباد	ببند مرا و یاد روی تو کنند
-----------------------------	----------------------------

شهووی لاهیجانی

دل آتش غم بر سر خود بختی	در کوی تو صد هزار خون ریخته
دور زلف تو رفت آقا رازی طلبه	انجا دو هزار چون خود او ریخته

فدائی لاهیجی

از دار شمشاد در دراز غدا	ادم بهر گندم ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیت اگر	او از پی داشته رفت و ما از پی آب

احمال الدین صفهانی

وقت است که باز بیل شو بکند	فرآش چمن ز باد جارب کند
کل پیرهن دریده خون آلود	از دست رخ تو بر سر چوب کند

بابا فضل کاشانی

کم گوی و بجز مصیبت خویش گوی	چیزی که نپرسند تو از پیش گوی
دادند دو گوش و یک نمانت آغا	یعنی که ده بشنو و یکی بیش گوی

عشق کاشانی

دل گفت مرا علم له تی دوست است	تعلیم کن اگر تو را دست راست
-------------------------------	-----------------------------

گفتم که الف گفت و گریب کجای
در خانه اگر کس است بگفت بن است

امیر معتمدی سمرقندی

گر نورمه و روشنی شمع تورا است
این کاشمش و سوزش من از بهر چرا
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
در ماه توئی مرا چرا باید کاست

درویش عبدالمجید طالقانی

ای کاش زمانه سازگاریم کند
یارم بیکی از ایند و یاریم کند
یا کار مرا بر خشم دیگر سازد
یا چاره ز خنفسای کاریم کند

صفی علی شاه

یا رب نشود بلا کشی محرم بجز
عشق ارچه کشد و لیکت او از دم بجز
پروانه شعبله داد جان با بفر
او را دم وصل کشت و مار غم بجز

کمال الدین ایل

وقت سحرش چو غم رفتن بگفت
دل را غم جان فته دامن برفت
اشکم بدوید تا بگیرد را همش
دروی زرسیده دامن من بگفت

عنصری

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کسی تخم ندارد جز من

با دشمن با دوست میگویم
تا بهیچکس دوست ندارم درین

مغربی

مردان همه در سماع و فی پیدایت
مستان همه سرخ شدند و پی پیدایت
صد قافله بیشتر از این ره رفتند
و نظیره که هیچگونه پی پیدایت

انصاف

در راه نیاز سانی را دریاب
در کوئی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بکند زنده
کعبه چو کنی بر دلی را دریاب

حیرت بو محسن ز اشخار

بازلف تبتی به بند و بست آمده ایم
از زلف هر چه هست آمده ایم
از کعبه خدا پرست آید همه
جز ما که ز کعبه بت پرست آمده ایم

شمار میرزا محمد

تا چند بیاید غم فردا بخوریم
آن به که بجای غصه صبا بخوریم
زان پیش که خاک خون ما را بخور
ما خون دی از گرون مینا بخوریم

انصاف

گفتم چه ماند لب تو گفت لبقت
گفتم خم زلف سیست گفت کند

گفتم

گفتم دل من در خم زلفت چیست گفتا چو اسیری است که افتاده بند

آذربیکه لی

بهر تو نصیبم ای دلفروز مباد
بر جان من این آتش جانوسز مباد
از روز که من پیش تو ام شب نشود
و انشب که تو در پیش منی روز مباد

ایضا

این دل سر راهی بخاری نگرفت
این دیده سر و غی ز غدا ری نگرفت
این پارو زنی بخاک کوئی نرسید
این دست ششی دامن باری نگرفت

سحاب اصفهانی

شما که ز بهران تو ام در تب تاب
یکدم ز رود خواب این چشم پر آب
نه سبیداری ز دیده آموزد
نه دیده ز بخت خسته آموزد خواب

ایضا

ای شیخ نه انم از چه در کیش تو راج
اگر دیده حسد ام و مال ایام مباح
این است اگر صلاح ارباب فلاح
حقا که صلاح باست در ترک صلاح

سحبه مازندرانی

شیخی که شکست از زخامی خمی
ز وعیش و نشاط باده خواران طی

گر بهر خدایت ای دای با در بهر ریاضت پی دای بی

صحبای قتی

صبا بم با دمی فروشی بوده است پیمان حریف با دمی نوشی بوده است

آنرا که بمیان سبوی نامند مستی است که بر خند بدوشی بوده است

عذری سگدلی

آن به که چون بجهه کردی داد رنگ زردی از دم سردی دارد

پیدا است ز رنگ او که درونی دارد دردی دارد که رنگ زردی دارد

عاشق صحرانی

ای ساقی گل چهره زیبای همه ای سروسی قامت رعناي همه

پر کن قدحی که زود خواهی دید خالی بکن راین چمن جای همه

نیای حسد قتی

جانی که خورد ناخن مطرب باب وانجا که بود بدست ساقی می ناب

صد کلاه کاوس پکت کانه خنک صد جامه جمشید پکت جام شراب

اضیا

گل را سبیل خیمه به پیرامن زد دو دانه و بر شمع خوش امن زد

بارم زمره بجای باران سیلاب	تا گرد و مهش با له خطا من زد
----------------------------	------------------------------

انضیا

نیامن و بخت و شادی غم با هم	کردیم غریبک هستی ز عدم
چون نوسفان گرده بخت بخت	شادی سر خود گرفت و من با دم و غم

انضیا

خیام که داشت پشی از ماقده می	از می نگذاشت در جهان پیش و کی
هم پیش از مبادان جهان شد ترسم	در خلد برین نماه از باوه نمی

انضیا

از آن لب جان فروز دم دم کجی	وز آن خط مهر سوز کم کم کبشی
این است اگر دوان خطی که تورا	ترسم که هیچ و چون عالم کبشی

نشاط میرزا عبدالوهاب

جانی که اسیر دست هجران دارم	خواهم که فدای پای جانان دارم
ایکاش بدامنش در آرام رود	دستی که شب سوی گریبان دارم

انضیا

ساتی که مشب نشاط انگیزه است	زین باده که در ساغر ماریجه است
-----------------------------	--------------------------------

غم سوز و عمر سازد افزون گونی	با آب حیات آتش آمنه است
------------------------------	-------------------------

حالتی ترکمان

جانم بلب از لعل خوش تورسید	از لعل خوش با ده نوش رسید
گوش تو شنیده ام که در دی دار	در دل من مگر گوش تورسید

شوقی تبریزی

دردا که فراق ناتوان باخت	بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضف چنان شدم که برانیم	صد بار اجل آمد و شناخت مرا

شاهی خراسانی

ای دل همه اسباب جهان خستید	باغ طرب بینه آراسته گیر
و انگاه بر آن بزه شبی چشتم	نشسته و باداد بر خاسته گیر

شیخ ابو حامد کرمانی

دل منفر حقیقت است و تو بیهوش	در کسوت پوست جلوه دوست بین
هر چیز که آن نشان هستی دارد	یا پر توروی و است یا ادب بین

عسجدی موی

از شرب مدام و لاف شرب توبه	وز عشق تان سیم غنیم توبه
----------------------------	--------------------------

درد دل هوس شراب و بر لب قنبر
زین تو بیژنادرست یارب تو بین

مجدالدین بکر شیرازی

مارا نبود دلی که کار آید از او
جز ناله که هر دمی من را آید از او
چندان کریم که کوچ بگل گردد
نی رود و ناله های زار آید از او

طنیرالدین فیربا بے

ای دل مشاوند رخت شیرین بآن
هر عشوه که زلفشان فرود شد مخزن
این رشته مورا ست پنهانی
وان حلقه مارا سنک دست بر آن

اسیرالدین

امشب منم و صحبت آن سر بلند
می راز لبش چاشنی داده بقند
ای شب اگر ت هزار کار هست
وی صبح اگر ت هزار شاد و خند

پوریای قلی

دوشینه پی صدق و صفای دل من
درمیکه آن هوش ربای دل من
جامی بکنم واده که بستان و بخور
گفتم نخورم گفت برای دل من

ز راهب صفهانی

راهب خم باده پیردیری بوده است
پیمان حریف گرم سیری بوده است

این مشت کلی که گشته خشت بر خم	منواره عاقبت بخیری بوده است
-------------------------------	-----------------------------

صبحی صفهانی

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید	برگریه من شب همه شب میخندید
میگفتش از گریه من داری خوش	میگفت نه و زیر لب نمیخندید

عاشق صفهانی

نه راحت اندر پنج جهان خواهد ماند	خوشباش که نه این نه آن خواهد ماند
گلزار بغارت خزان خواهد رفت	وین بستان دریا غسان خواهد ماند

بجست والد مؤلف

ای لعل تو بر سپه خندان خندان	قربان لب تو کرده مرجان مرجان
ولهای خزین زلف مشکین شکن	وز چشم سیه تاب زستانستان

میرزا نصیر صفهانی مؤلف

با من که زخم شکسته رنگ نموده است	بفت آخره شش جفت بیگانه است
بر مرغ و لم کراشیان و گراست	این نه نفس من سرخ رنگ نموده است

انصاف

وقت است ای از میان کناری گیرد	گل آید و در چمن سه اری گیرد
-------------------------------	-----------------------------

خوشوقت قدح کشی که ستایه باغ	در پای گل دست بخاری گیسو
-----------------------------	--------------------------

ایضا

ایده دست بدست دشمنم فردی مگر	اشک حرمم بچهره زردی مگر
حالم تبه از طالع نامرود مگر	روزم سیه از اثر شبگردی مگر

ایضا

برداشته شد نقاب از دخترز	در پرده شد آفتاب از دخترز
شهریت پر انقلاب از دخترز	زیبا سپهران خراب از دخترز

ایضا

آنگاه که مه حجاب میدارد از ازل	وز شرم رخ نقاب میدارد از ازل
ساقی است بزم شب و نیش بکف	ابریت که آفتاب میبارد از ازل

مستی کجویه

آن بت که رخ رشک گل یمن است	وز غمزه شوخ فتنه مرد و نیست
دیدم بر مش لطیف چنان ابوان	آن آب روان هنوز در چشم نیست

ایضا

افسوس که اطراف گلت خار گرفت	زاغ آمد و لاله را بمقتار گرفت
-----------------------------	-------------------------------

سیاب

سیاب ز خندان تو آورد مداد	شرف لب لعل تو رخسار گرفت
---------------------------	--------------------------

انضیا

هر شب ز غمت تازه عدالی پنم	در دیده بجای خواب آبی بسیم
وانگه که چو ز گس تو خوابم ببرد	اشفته ترا ز زلف تو خالی پنم

چند رباعی از مؤلف این کتاب فرصت غفرله
نوشته میشود

ترکی که بصحرای دل هست مرا	بمچند رمیده از سر کوبت مرا
سبکست ز برین آه و دارم	یعنی که بروی چشم ابر دست مرا

انضیا

این سبزه خط سبز نگاری بوده است	سبیل شکن طره یاری بوده است
آن لاله که بر طرف چمن می پی	خونین دل تنگ و اغداری بوده است

انضیا

نرگس چمن چشم نگاری بوده است	سبیل سوز زلف تابداری بوده است
آن گل که شکفته بر سر شاخ درخت	رخسان یا گلخانه اری بوده است

انضیا

رباعیات

تا در گلی مشکوی تو گرفت	رخسار تو تیرگی چو موی تو گرفت
از جو تو بس آه کشیدم از غول	سرخیج آه من گلی تو گرفت

اضیا

کس تیرستم چون تو بعالم نروده است	در زانکه زده است چو تو محکم نروده
تیری که زدی بدلم ای خنجان	بر سینه اشکبوس رسم نروده

اضیا

باز آیی که بنیو خاطر افشرد شود	وز آمدنت غم از دلم برده شود
آهسته مشکوی که ترسم ز سخن	لعل لب از نازکی آزرده شود

اضیا

پر تاب چو کیسوی دلاور نکند	از پشت رها تا بجز بنیز نکند
با اینمه فرز انگی از این ترسم	دیوانه ام از آن کمر آرد نکند

اضیا

آن عارض آتشین چو پرتاب شود	زان تاب دلم سوزد و بقیاب شود
زهاره ارآینه در پیش حال	ترسم که ز آتش رخت آب شود

اضیا

گرا بللی چو بر بط و صاحبش	در آتار طرب چنگ ن باوه نوش
آماله کننی و دوف آید بخردش	چون فی همه چشم باش چون نیم گوش

اضیا

من می صنما ز جام اجوف خوام	وان لف لیفت همه بر کف خوام
دوشینه می صحیح یا قوف مثال	ناقص دادی کنون مضاعف خوام

اضیا

روزی گشتم آن ستمکار طلوم	ماکی باشم من از و صالت محروم
بگذار بوسم رخ و زلفت گنما	یا زنگی زنگت باش یا رومی روم

اضیا

با حالت زار چون بسید یادم	گرایان شود آما شود غمخوارم
وانم کند از گریه چا اترگان تر	خنجر دهد آب تا بسازد کارم

اضیا

امروز بگرابه می کردم رود	دیدم که نشسته دلبری غالیه بود
بالیده بسیمین بدن خود صابون	چون شاخ گل که برف باریده بر او

اضیا

ای پری بن ای شک حیر و دیباده	ای دست هوس را شستنت کوتاه
برخوش ببال و دامن نشان سپهر	کز چاک گریبان تو سر برزده ماه

انصاف

مهرم ز سر اقامت ماضی شد طی	حالی چه کنم بجز مستقبل و
امرش بوفانم کند نفی ز خویش	نیش ز جفا کنم که جفا که کی

انصاف

خواهی که بشرع عشق قاضی شوی	باید بقضای دهر راضی شوی
در هرفض از دست ده صحبت حال	کاسوده ز مستقبل و ماضی باشی

انصاف

گر جلوه بدین قامت زیبا کنی	کس را چون دلشده شیدا کنی
از پایشین دهر و بالا منما	میخواهی اگر که فتنه برپا کنی
این وزن که بحر هزج مدس مقصور است خاصه او	
دشتی یا بختیاری یا قوچانی و امثال اینهاست	
که بسیار جان گذاز است (دویتی یا باطاهره)	
دلی دارم که بهبودش نمی بو	انصحت میگردم سودش نمی بو

بیادش میدهم نش میزد باد	بر آتش می نهم دودش نمی بو
-------------------------	---------------------------

اصفا	
------	--

چه خوش بی مهربانی هر دو صربی	که کیم مهربانی در دو صربی
اگر مجنون دل شوریده داشت	دل لیلی از آن شوریده تر بی

اصفا	
------	--

نیمی از زن آن کاکل آست	مرا خوشتر ز بوی بنبل آئی
خوشگو کسیرم خیالت از آن خوش	سحر از بستم بوی گل آئی

اصفا	
------	--

و لم از عشق خوابان گنج دو بجه	گهی سوت بر آتش که بر بجه
دل عاشق بیان چوب تر بی	سری سوت سری خوابه ریجه

اصفا	
------	--

الاله کو ساران هفت بی	بخش جو ساران هفت بی
منادی میکرو شهر و شهر	و فای کلفه داران هفت بی

اصفا	
------	--

مسئل زلف بر رویه دیری	گل و بنبل بهم آیه دیر
-----------------------	-----------------------

پریشان چون کرای آن تار زلفا
بهر تازی دلی آدوسته دیری

اضیا

هر آن باغی که دارش سر بر لبی
دشمن باغیان خنجر جگر بی
باید کند نش از رخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

اضیا

بای دل خسته ای دل بلا بے
گنه چشمان کرد دل مستجابی
اگر چشمان ندیدی روی یاب
چه دنی دل که خوابان در کجایی

از مؤلف است

خط بنوی که برخ نهشته دیری
نبشته گرد کوثر کشته دیری
غلط بی آنچه گفتم آتو ای دوست
بخون مور قلم نبوخته دیری

بدانکه مشنوی باصطلاح ابیات مختلف القوافی
را گویند همی است منسوب بمثنوی بسکون ثناء مشله
و فتح نون معدول از اشین اشین که ترجمه آن
بفارسی دود و باشد و بهر بحر میثاید و هر یک را
آوازی مناسب است چنانکه ذکر میشود

این وزن مشنوی نیز همان بحر هزج مدّس مقصور است
که گذشت و بهمان آواز دشتی یا بخاری یا هوی
نیز مناسب است و دو قطی و نوروز خارا را هم
مطلوب است مشنوی از جد مؤلف است
غایت استهزار را دارد

شبی بانو جوانی گفت پیری	کهن در وی کشی صافی ضمیری
چونم صاحب دلی روشن دانی	درین دیر کهن پیسته منافی
که باد نوبهار از ابراز	شنیدم خیمه ز در طرف گلزار
به گلبن هزاری ساز برداشت	به سرودی تذر و آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جای	ز نیلای جوان شد عالم پیر
شو غافل که ایام بهار است	سر اسر کوه و صحرا لاله زار است
فرخ بخش از طراوت طیف باغ است	نشاط افزا فضای شمع باغ است
فلک اخیمه سیمایی با است	عروس خاک ز نگاری لب با است
جهان شکست نگارستان چین است	صبارا مشک چین در چین است
زمان عیسی م و غنبر سر است	زمین فیودش از اردی بهشت است

قدح در دست ابرو بهار است	چومی ابران نیان خشکوار است
پای پی رتبه صهبای ابر است	شراب فیض دسینای ابر است
چمن دلکش چو کوی می فروشن	گلستان خوش چو روی ماه نوین
هو امشاط آب آئینه دار است	رخ گل را که عکس وی یار است
نسیم از بوی او بنبر شمیم است	پریشان زلف بنبل از نسیم است
چو خط گردن سیمین عدان	تقبشه بر کنارجیا ران
دهد یاد از نهال قامت یار	قد سرد سی بر طرف گلزار
سمن چون دلبان سیمین ناگو	صنوبر چون جوانان دوشنا
دمی آسودگی در سایه پید	چو آب خضر بنجده عسر جاوید
شکر خنده از دهان غنچه ریزد	سحر ز کس خار آلوده خیزد
شراب ارغوانی کرده در جام	چو مستان ارغوان از دستیم
شقایق چون عذار می پستان	فروزان لاله چون دی ستان
چنان که ز برگ گل شبنم نریزد	سحر کاوان نسیم آهسته خیزد
کران خیش نقیه عکس در آب	بجایان چنان آئینه آب
ببارانی که خاکش گل نشا	چمن را ابر آزاری نو ازد

چنان خیزد که بشاند غباری	ترشهای ابراز هر کناری
گرشته شور در شورید هبل	نقاب افکنده با و از چهره گل
پریشان ناله های قمریست	دل شوریدگان را برده از دست
می گلگون چکد بر سبزه خاک	چو دست می فروش از چرخه کمان
پریشان موچا بر نو بهارن	بیر گل ز سر سوگل غداران
خزایان هر طرف زیبا تر دی	چنان در هر چمن بالنده سیدی
همه چون گل پرند و پرنیان پس	پری سیکر بتان چنان سر و پند
بیای گلبنی دست هزاری	گرشته هر گلی در همه کناری
همه در اغ دل رعنا غزالان	همه در بانج جان زیبا نهالان
همه جاد و زبان در هم زبانی	همه سحر آفرین در خوش یانی
همه زود آشنا در آشنائی	همه آگه ز طرز دل را بستن
خارین ز گرسه آشفته سنبل	همه از تاب می افروخته گل
چو غلمان بهشتی روح پرور	سسی بالا جوانان سمنبر
همه مشکین رقم بر مه کشیده	همه بر گرد گل سنبل دیده
در اقلیم کوئی شهر یاران	همه بر تخت خوبی تاجداران

شوی

همه سرخوش ز جام ارغوانی	همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پاینده در دست	تماشا فی خراب و باغبان
کنون کاذب سر هر کس جوانی است	بهر شاخی زهر مرغی نوانی است
سبارک عیدی خوش روزگار است	نخچه ضللی و حرم بهاری است
قدح در دستستان بلج است	کف ساقی زینار شکسته است
که گفت در چمن ضللی غمیش	چو من تنه نشین خلوت گزینش
مرا با آنکه وقت از من گذشته	چو شام بجز روزم تیره گشته است
اگر سپهرانه سر بودنی غمی	دماغ از بادیه می شستم باغی
ولی پیری چنانم برده از کار	که نشاسم می از خون گل ازخار
تورا امروز نوروز جویت	زمان عیش و وقت کامرانیست
به پیران کهن غم ساز کار است	تو شادی کن تورا با غم چه کار

شوی از خوشی کرمانی

بجئون گفت روزی عیجونی	که پیداکن به اریلی کنونی
که لیلی گرچه در چشم تو جویت	بهر عضوئی اعضایش صورت
ز حرف عیجی بجئون برآ	دان اشقی خدا ن شده

بغیر از خوبی لیلی بینی	که گر بریده مجنون نشینی
تو چشم و من نگاه ناوک اند	تو قدمی بسنی و من جلوه نا
تو ابرو من اشارت های پر	تو موی پنی و من چشیش مو
دل مجنون شکر خده نیست	تو لب می بسنی و دندان پرست
تو را بدگفتن اوصاف بود	اگر میسب و لیلی بدنی بود

مثنوی امیری شاه طلو

که صید خود کند رعنا در	نشین کرد شهبازی به روی
گذر باز در دام وی افتاد	تصنار در کنش بود صیاد
برو چید از نور شمشیر	چو پرز و تا خلاصی یابد از بند
که هم برگردنش چید زان بار	بر آن شد تا که بکشد بقا
که چون من گیت در عالم سیر	بر آورد آبی از جان غم اند
شدم آخر اسیر دست صیاد	انی صید آدم با خاطر شاه
که صیاد و گر صیاد است	گر این فکر من بخاطر نقش میست

قدم نهادی هرگز در این باغ
پا صید دل را کردی داغ

مثنوی از شیخ سعدی

یکی را دیدم اندر خانقاهی که میگوید قبر پادشاهی
 بدست از بارگاهش خاک نرفت سرشک از دیده مباریده و
 ندانم پادشاه یا پاسبانی همی بینم که مثنوی استخوانی
 مثنوی بحر هج مسدّد منقبوض موقوف ابا و
 قرائی و میگی بخوانند نیکوست و نغمه لیلی مجنون
 اختصاص دارد (از لیلی مجنون مثنوی است)

روزی گله غرق کرده در خون پیش گله بان گرفت مجنون
 گفت ای گله از صدای جود جاوید بمانده در جودت
 گرگن از ترشی برویت گشت دندانش بکند در دشت
 کیشبتن من کیش تو در پوست با این گله ام بر سوی دشت
 شاید که به بنفش چو خندان آید بمیان گوسپندان
 باشد که چو کوفته و ارم در مطح او کشند ز ارم
 چون گفته او شبان نوشید پیچاره شد و پیچاره کوشید
 کیشام تش کشید در پوست تا سر گله شد بکله دوست

میرفت چو کوفته بریان	خونابه چکان ز چشم گریا
میگشت بگرد خیمه دوست	چون طبل فغان کشید آر پوت
میگفت بوز سینه کایا	ای درگ و پوستم تو دارا
ترسم که چو پوستم خوشام	گر گت از نگه تو امرباید
قربانم اگر کنی ز خیم	در پوست ز خسته می کنم
یلی بدرون خیمه دستنگ	وز نیل غم و شبیه رنگ
بودش ز طار زمان محرم	طفلی ز جنونیان عالم
بجساده بر آن نگار موز	مجنون نقشبش زیاده مجنون
اثب ز نشاط روی له	مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار شنید	نام خود از آن کار شنید
نچو دزد درون پوست و ده کرد	آن ریش درون سینه ره کرد
و انگاه بنا لشف ناک	اثماد و همی طپید بر خاک
تصاب دویده تیغ و ساطر	سویان زده تا سرش کند ده
حالی که شبان شنید شفت	بر غاله گرگ برده را یافت
گفتا شده کوفته پیا	من چاره شناسمش بیا

و انگاه بخانه برد محبون
 اور تنش ز پوست پرین
 شوی بحر سیرج مطوی موقوف را بهر آواز توان خواند
 و کار عمل راست و بچگاه را مخصوص است
 از میرزا ابوالقاسم کمالی

چشمه که میراید از این چاکدان	اشک میمان دل خاکدان
ز گس شلایند هر بهار	آنکه بروید لب جویبار
چشم تبانت که گردون داند	بر سر جویبار در داز گل برون

شوی بحر مل مدس مخدوف آواز حدی را
 مناسب است ولی نغمه شوی آوازها
 را اختصاص دارد از مولوی معنوی است

علت عاشق ز علتهایست	عشق اصطلاح است
عاشقی گزین هرگز آن است	عاقبت ما را بدانشه رهبر است
هر چه گویم عشق را شرح بیاور	چون بعشق آیم خجل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن نیست	چون بعشق آیم قلم بر خود شکا
چون سخن در وصف این حالت است	هم قلم بشکست و هم کاغذ در

عقل در سرش چو خرد گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد لیل آفتاب	گردیلت باید از وی رخ بتا
از وی ر سایه نشانی مید	شمس هر دم نور جانی مید

انصاف

گفت مثنوی بجاشق کی فنی	تو بفرست دیده بس شهر
پس که امین شهر از آنها خوشتر است	گفت آتشری که در وی دلبر است
هر کجا باشد شه مار ابله	همست صحر اگر بود سم اخیله
هر کجا یوسف رخى باشد چو ماه	جنت است آن گرچه باشد قحط
بیتو جنت و دوزخ است حاجی نظر	با تو زندان گلشن است ای لبر
هر کجا تو با منی من خوش دلم	گر بود در قفسه گوری منزلم

انصاف

عاشق از هر زمانی مردی است	مردن عشاق خود کین و نیست
او قصد جان دارد از نور	وان دد صدر را میکند هر دم
گر بریزد خون من آند دست	پای کوبان جان بر افشاند
از خودم مرگ من در زندگی است	چون رهم زین زندگی پائین است

اَقْتُلُونِي اَقْتُلُونِي يَا ثِقَات	اِنَّ فِي قَتْلِ حَيَوَةٍ فِي حَيَاةٍ
يَا مُيَسَّرَ اَتَّخِذُ بِرُوحِ اَتَقَب	اَجْتَذِبْتُ قَسْبِي وَجَبَلِي بِاللَّيْطَا
لِي جَنِبُ جَبَّةٍ يَتَوَسَّعُ نَحْشَا	لَوْ يَتَايَسَّي عَلَيَّ عَيْنِي مَشَى
پارسی گوگرچه تازی خستراست	عشق را خود صد زبان دیگر است

انضیا

عاشق از شد مدرس حسن دوست	دقرو درس و سبستان دلی است
خامشند و نعره تکرارشان	میرود آ پای تخت یارشان
درستان آشوب چرخ و لوله	نی زیادات است بابل
سلسله این قوم جده شکلا	مسئله دور است آباد دریا

انضیا

از جادوی مردم دنامی شدم	وز نما مردم حبیبان بزم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کنی مردن کم
حمله دیگر بمبیدم از بشه	تا برآرم از ملائیکت بال
وز ملک هم بایدم جستن زجو	کل شیئی اِلَکِ اِلَّا وَجْهٌ
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر دهم ناید آن شوم

پس عدم کردم عدم چون اغوا
گویدم کانا الیه راجعون
مرکدان کان تخاصی است
کاتب حیوانی نماند ظلمت است

ایضاً

یاد آید ای جهان بن مرغزار	یکت صبحی در میان مرغزار
یاد آید ارن یا در ارمیون بود	خاصه کان لیلی و انجمن بود
ای حریفان بابت موزون چون	من شد هاینورم از خون خود
یکتدج می نوش کن یاد من	گر همی خواهی که بهی ادمن
یاد آید این شاده خاک بیز	چونکه خردی جرعه برخاک ریز
العیوب انهد و آن سو کند کو	وعد های آن لب چون قد کو
و فراق بنده آرد بندگی است	چون تو باید بد کنی پی نصبت
ای بهی که تو کنی در شمع چنگ	باطر تر از سماع با گمت چنگ
ای جنای تو ز راحت جبر	و انتقام تو ز جان مجبر
نار تو نور است نورت چون	ماتمت سورا است سورت چون
از حلاوتها که دارد جور تو	وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبت های ما	حق مجلسها و صحبت های ما

نامم در رسم که او باور کند	وز تر رسم جو را کتر کند
عاشقم بر قدر بر لطفش عتد	ای عجب من عاشق این هر ضد

اضیا

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص عیب گلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش دای	ای طیب جمله عتسای
ای دوی نخوت ناموس	ای تو افلاطون جالینوس
جهنم خاک از عشق تر افلاک شد	اکوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خر موسی صیقا
سر نهانست اندر زیر دم	فانش اگر گویم جهان بهم ز

اضیا

گفت معشوقی بعاشق ز این	در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوستداری عجب	یا که خود را باز گو ای بوالکز
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پر دم من از تو از سر با قدم
بر من از هستی من خزانم نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام
زان سبب فانی شدم من این	هیچو سر که در تو بجز اینک بسین

همچو سبکی که شود کل لعل با	پر شود و از صفات آفتاب
ساقی نامه نیز مشنوی است و آن بحر متقار	
مثنی مقصور است نغمه دو گاه و آهنگ	
رهای وی را سزاوار است و اختصاص ساقی	
نامه های تمام آوازها دارد (سعدی نماید)	
شنیدم که حبشید فرخ شربت	بهر چشمه بر بسگی شربت
بر این چشمه چون مایه می ریزد	برفتند تا چشم بر هم زدند
گرفته عالم بروی و زور	ولیکن نبردند با خود و گور
چو بر دشمنی با شدت و تیر	مرنجانش کور ایمین پس

اصی

شبی یاد دارم که چشمت	گفتم که پروانه با شمع
که من عاشقم گریه بوزم روا	تو اگر یه و سوز باری چرا
گفتم ای هوا دارم کین	برفت انگین یا شیرین
چو شیرینی از من بدر میرد	چو فرا دم آتش بهر میرد
همگفت و بهر خطه سیلاب	فرد میدویدش بر خسار زر

ساقی نامه

که ای مدعی عشق کار نبست	که فی صبر واری یاری نیست
تو بگریزی از پیش کشته خام	من استاده ام تا بوزن تمام
تو را آتش عشق اگر پر بخت	مرا این که از پای تا سر بخت
ز قه ز شب بچنان بهره	که ناکه بکشتش پری بهره
همگیت و میرفت و دو شب	همین بود پایان عشق ای پسر

اضیا

یکی خروده بر شاه غمین گفت	که حسنی ندارد ایازای شکفت
گل را که نه رنگ باشد نه بو	غریب سودای بلبل بر او
بمحو گفت این چکایت کسی	به چید ز اندیشه بر خود کسی
که عشق من ای خواجه بر خوانی	نه بر قد و بالائی بخوی است

ساقی نامه از خواجه حافظ علیه الرحمه

سرفتنه دارد در روزگار	من دستی قصه چشم یار
همی مانم از دور گردون	ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصه روشن است	بین تاجه زاید شب است
دلابر جهان دل منه زینهار	که کس بر سر پل گیر و قرار

همان مرحله اسبان پان	که گم شد در او شکر سلم و تور
همان منزل است انجمن خرا	که دیده است ایوان فریاد
کجای پیدان لشکرش	کجا شنیده آن کج خجروش
نه تنها شد ایوان کاخ یاد	که کس دخمه اش اندازد یاد
چه خوش گفت حبشه با تاج و گنج	که کیچو نیز در سرای سپنج

اضیافه

من ارزانکه گردم مستی هلاک	باین مستان بیدم بخاک
بآبوتی از چوب تا کم کنید	براه خرابات خا کم کنید
باب خرابات غم و سیه	پس آنکاه بر دوش مستم نهید
مزید برگور من جز شراب	نیارید در ماتم حبه رباب
ولیکن بشه طمی که در گن	تا له حبه مطرب و چکران
تو خوش حافظا سر ز مستی تاب	که سلطان نخواهد خراج از خرا

قطعه با صطلاح شعراء دو بیت یا زیاده است
 که مطلع مذاشته باشد یا داشته باشد که
 برای تنبیه مستمع خوبست بهر نغمه که باشد

مقطعات از شیخ سعدی

بر رست و بر دودید برو بر بدینیت گفتا به آن که سال مرا بیشتر زنی است بگذشته ام بگو که تو را کای از چیت اکامرد ز با تو ام نه خصومت و دوست آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیت	گویند بر کس از چاری که و بی پرسید از چار که تو چند روزه خذید و گفت من قد تو به بیت روز و او شچار پانچ خوبی که در گذر فردا که بر من تو دزد با دهر کان
--	--

انضیا

درین سودن دار و دیگار رفت و رفت و گر نه نیل چو گرفت سر نشاید بست	علاج و آتقه پیش از وقوع باید کرد بروزگار سلامت سلاح جنگ ساز
---	--

انضیا

آن دوستی که دشتی اول چراگم است تا بسیر سور میکنی و جای با تم است موی سرجو انان اکیر اعظم است	گفتم چه کرده ام که غایبم نمیکنی گفتا حجبم آنکه بهفتا و ساگی اگر کیمیای صحبت جاودت آرزو است
--	--

انضیا

بدگوهری که خست طبعش در گن است	هرگز بمال و جاه نکرده بزرگ نام
-------------------------------	--------------------------------

قارون گرفت که شدی در آنگهی	لنگ نینب با قلاوه ز ترینان گشت
----------------------------	--------------------------------

ایضا

صاحب کمال را چه غم از نقص مال دجا	چون ماه پیکری که برو سنج و دریا
مردی که هیچ جامه ندارد باقی	بستر ز جامه که در هیچ مرد نیست

ایضا

دانی که بر گمین سیلان چش بود	دل بر جهان مسند که با کسی فاکر بود
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را	باد و ستان بخورد و بدشمن را کرد

ایضا

یاد و ارم ز سپید و آشنند	تو هم از من بیا و آرا این بند
هر چه بر نفس خویش نپسندی	نیز بر نفس دیگری مپسند

ایضا

هیچ دانه که آب پدید	از دو چشم جوان چرا چنگ
برف بر بام سا نخورده است	آب در خانه شاخچه

ایضا

پدر که جان عزیزش لب سید چ	یکی نصیحت من گوشتا جان عزیز
---------------------------	-----------------------------

به دست گرچه غریز است از دل کشا
که دوست نیز بگوید بدوستان غریز

اضیف

شمس نیک را هنر بد چون کند کسی
ناکس تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلالت
در باغ لاله روید و در شوره زار خس

اضیف

آن کمن در عمل که در عقلت
خور و نموم و شتم باشی
در همه حال نیکوتر باش
تا همه وقت محترم باشی

اضیف

رَحمَ اللهَ مَعْقِرَ المَاضِینَ
که بردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای
راحت جان خود شمر دندی
آن غریبان چرخه می زند
کاش این ناکسان بزدی

مقطعات ابن مین

کجی و کتابی و سه نفی دوسه هم
باید که عدد بیشتر از چای باشد
رودی و سرودی و شرابی و کبابی
شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست در این دنیا
بایست چکش در دو جهان کار نباشد

ایضا

دو قرض آن اگر از گندم است اگر از آرد	دو تایی جامه اگر کنه باشد و گرنه
بچار گوشه دیوار خود بخاطر جمع	که کس نگوید از این جای خیر و آبخار
هزار بار نکوتر بنده این بین	ز قهر مملکت کیتباد و کینسر و

ایضا

باغبانی نبشته می اندود	گفتش ای گوشه شیت جامه بود
چه رسیده است از زمانه	پیرانگشته در گذشته زد
گفت پیران شکسته و هزانده	در جوانی شکسته باید بود

پوشیده نما ما که چون تکاپوی سمنده خائمه عبیر شامه بدینجا
رسید از غریز الوجود سابق الذکر اشاره رفت که عنان کیت
خوشترام قلم را منطف سازد بدگر بعض اشعار که مناجات با حضرت
قاضی احاجات را در سحرگاهان و غیره شایسته باشد عریا فلم یأش
حتی المقدور آنچه در نظر است نوشته میشود با ترجمه آنچه عربی است
و مخفی خواهد بود که آنچه عربی است البته بمعنی مجاز خوانده
شود انب است از حجاز گذشته چون آخر شب باشد با همگن

مناجات

۳۱۳

صفایان یا نوایارها وی سزاوار است و بخت حسنی و نهما و ندی تیر
 خالی از لطفی نخواهد بود - این مناجات از حضرت مولی الموالی ^{عجل} پیر کون
 علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة و السلام است

لَکَ الْحَمْدُ يَا ذَا الْجُودِ وَالْمَجْدِ وَالْعِزِّ
 تَبَارَکْتَ تَعْطِی مَنْ تَشَاءُ وَتُمْسِکُ

مر تو را حمد ای که صاحب جود و عظمی مجده
 عالمی هر چیز را خواهی کنی منع و عطا

اَللّٰهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلٰی سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
 اَلِکَ لَدٰی الْاَعْصَارُ وَالْیَمْرِ الْفَرَعُ

بار الهما خالق من ای پناه و مرجع
 سوی تو میا لم اندر حالت فقر و غنا

اَللّٰهُمَّ لَنْ جَلَّتْ وَجْهَتُكَ خَاطِئَتِیْ
 فَغْفِرْ لِعَنْبِثِیْ عَنْ ذَنْبِیْ اَجَلَّ وَاَوْسَعُ

بار الهما اگر چه میس باشد گنایم عظیم
 عفو تو اقرب است و اعظم از گناه و از خطا

اَللّٰهُمَّ تَرِّ حَالِیْ وَفَسِّرْ فِیْ فِائِتِیْ
 وَاَنْتَ مُنَاجَاتِیْ اِنْخِیَّتِیْ تَسْمَعُ

بار الهما حال من مبهم و فقر و فاقده
 هم مناجات نهاد ترا بشنوی و عطا

آمین

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ مِنْ عَذَابِکَ اِنِّیْ
اَسِیْرٌ ذَلِیْلٌ خَائِفٌ لِّکَ اَنْضَعُ

بار اله من پناہم از عذابت وہ کہ
بندہ بس خوار و ترسانم حضور ارم

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ عَدَسَتِیْ اَلْفٌ حِجِّیْ
فَقَبْلِ رَجَائِیْ مِنْکَ لَا یَطْلُعُ

بار اله اگر بسوزانی ہزاران سالہ
رشتہ امید من از تو نیکو دہا

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَوْفِیْ ظَعْمِ عَفْوَتِ یَوْمِ لَا
اَبْوَنُ وَلَا یَالُ اَمَّا کَیْ یَسْعُ

بار اله لذت عفوشت چنان وز کم
مال و فی فرزندہ انجامت بخشد در جا

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اِذَا لَمْ تَغْفُ عَنْ غَیْرِ مُحْسِنٍ
فَمَنْ لِّسِّیْ بِاللّٰہِ عَیْ یَمْسَحُ

بار اله اگر نیامری بغیر از نیکوکار
کسیت کامر ز گناہ صاحب نفس ہوا

اَللّٰهُمَّ لَیْسَ لَیْسَ فِیْ طَلَبِیْ اَتَقٰی
فَمَا اَنَا اِثْرُ الضَّوْءِ اَتَقُوْا اَدَّ اَبَحُ

بار اله اگرچہ در تقوی نمودم کہ تھی
بر نشان عفو تو کنو میر دم اہی

اَلَيْسَ ذُنُوبِي بَذَاتِ الطَّوْدِ عَلَيَّ وَصَنَعْتَ عَن ذُنُوبِي اَعْلُو اَرْفَعُ

بار الها اگر ذنوبم هست افرو ترز کوه
عنوت افرونت و اوس سازگنا چو

اَلَيْسَ لَنُ اَخْلَاطَ جَمَلًا طَلَا اَرْجُوْنَكَ حَتَّى قَبِيْلَ مَا هُوَ يَخْرُجُ

بار الها اگر چه بد کردم ولی دارم
تا با نقایت که گویند دم تر سردا

اَلَيْسَ اَقْسَمُ عِزِّي وَ اَمْرُ حَقِّي اَفَانِي مَقْصَرُ خَائِفٍ مُّضْطَرِّعُ

بار الها عفو فرما لش و جرمم
من مقوم بر گناه خویش و ترسان

اَلَيْسَ لَنُ خَيْبَتِي اَوْ طَمَعِي اَفَا حَيْلِي يَا رَبِّ اَمْ كَيْفَ اصْنَعُ

بار الها اگر کنی نومیدم از رانی زرد
چاره کو بهر من یارب چه سازم در

اَلَيْسَ حَلِيفُ اَحِبِّ بِاللَّيْلِ سَاءُ اِنْبَاجِي وَ دَعْوَا الْمُفْصَلِ يَجْعَلُ

بار الها دوست شب نده واری
دو دعا و زار و غافل خسته مهر مشکا

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ فَاثِرُ نِیِّ عَلٰی دِیْنِ اَحْمَدَ مِنْبَا تَقْسِیْ فَا تَا کَلْتَ اَخْصَ

بار الهی شرف ما یم بدین جمعی
طیب و طاهر چه هستم در دعا فاضل

وَصَلِّ عَلَیْهِ مَا دَعَاكَ مَخْبِیْ وَا جَاكَ اَحْسَا بَیْکَ رُکْعَ

بار الهی بر رسول الهی صحت فرست
تا بزرگانت کنند اهل مناجات

بعض از تر فارسی نوشته میشود در مناجات و
بالله التوفیق

ای کریمی که بخشنده عطای - دای حکیمی که بخشنده خطای - ای خالق که
که امانت را بسنای - دای قادر که از ادراک موجدانی - عذر ما را
پذیر - و بر عیبهای ما گیر - الهی عمر خود را بر باد دادیم - و بر خود
پیدا کردیم - و شیطان را شاد - الهی از پیش و پس راهم نیست -
دستم گیر که بجز لطف تو پناه هم نیست - الهی هر که را داغ محبت خود پناه
خرمن وجودش را با دوستی دادی - الهی هر کس از آنچه از دست
و من از آنچه دارم - الهی اگر طاعت بسندارم بجز تو در جهان کس ندارد

الهی

آئسی دلی ده که در کار تو جان بازیم - و جانی ده که در راه تو کار آن سازیم
 آئسی پانی ده که از راه نفیم - و دیدۀ ده که در چاه نفیم - آئسی دستگیر
 که دست او زیم نیست - و عذر مہ پذیر کہ پای گریزم نیست - آئسی علی
 ده کہ در آن آتش ہو انہود - و علی ده کہ در آن بوی ریانبود - آئسی کا
 مارا باصلاح آ کہ بس بی سامینم و خاطر مارا جمع دار کہ بس پریشانیم
 آئسی اگر پر سی حجت نہ اریم - و اگر سوزی طاقت نہ اریم - آئسی از چنگ
 علائق و عوائق برهان و بدایرہ مجر دان و موحدان برسان -
 کسوت خود نمائیمان پوشان - و شربت خود را ایمان منوشان - آئسی
 مارا در ملک غلت گوشہ دہ - و از خوان قناعت توشہ - آئسی دیدہ ما
 از عیب مبرا کن - و سینہ مارا از ریب مبرا - عین غایت فرما کہ چہ
 در نظر آید مصلح انوار شود - و دلی کرامت ناکہ ہر چہ بخاطر رسد فخرن
 اسرار گردد

بعض از رباعیات کہ مناجاترا سہرا و اوار است نوشہ
 میشود و با بخانی کہ سابقا در مناجات حضرت امیرالمومنین
 علیہ السلام ذکر شد بخوانند مناسب و محسن است

برخیز که عاشقان شب زار کنند	گر دور و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بود روی شب بر بندند	الا دور و دست را که شب باز کنند

الهی

ای ذات تو بر کل مملکت مالک	وی راه روان کوی عشق مالک
من وصف تو از کلام تو میگویم	انت السباقی و کل شیء الیک

الهی

ای ذات تو بر کل مملکت شه فراد	سر بر خط بند کیت دارد زن و مرد
گر جمیع کاینات کافر کردند	برو امن کبریات ننشیند گرد

الهی

ای پسر تو در سینه هر صاحب راز	پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بد رگه تو آید به نیاز	محر و دم ز درگاه تو کی گردد باز

الهی

گر من کنه روی زمین کردستم	لطف تو امید است که گیر دستم
گفتی که بر در عجز دست گیرم	عاجز تر از این خواه کا کون هستم

الهی

غنایم و از پیش تو با غم زدم	جز شاد و امیدوار و خرم زدم
از در که همچون تو گری هرگز	مهر دم کسی زلفت و منم زدم

اضیا

انی تو که حال دل لالان دانی	احوال دل شکسته بالان دانی
گر دم زخم از سیئه سوزان شنوی	ور دم زخم زبان لالان دانی

اضیا

من بنده عاصم رضای تو گنج	تاریک دلم نور ضیای تو گنج
مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این یح بود لطف و عطای تو گنج

اضیا

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	گر کافر و کبر و بت پرستی باز آ
این در که مادر که نو میدی نیست	صد بار اگر توبه شکستی باز آ

خاتمه این کتاب را لازم است مطلبی برای دفع شبهه از بعضی که گمان نمایند این بنده مؤلف احکام پیغمبر خود را ندیده یا یاد نداشته باشد با حکامش عمل ننماید - مسئله در حرمت تفتی و علم موسیقی است اجمالی از تفصیل اینکه در کتاب تفسیر المرام مظهر است که در صیغه ط تورا و مکصد

ملت زبور و دویست و هفتاد ملت انجیل و نود و نه فرقه مشائین و اشرعین و
 هفتاد و سه ملت اسلامیة با اتفاق در باب سر و چنان گفته اند که مطلق
 باشد تا حرام مطلق گفته آید و در بسیاری از کتب هم بنظر آمده که حضرت آدم و
 حضرت داود و حضرت عیسی علیهم السلام باصوات مختلفه تعقی میفرمودند -
 اما حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله اظهارین بر غایتی گشتند از
 جهت شغل و دام و ترک شواغل بدو اسلام و بر دم در این مسئله ترغیب فرمودند
 بلکه بچنین محافل روی نمیدادند - بهر حال اگر کسی گوش بصوت حن زدهای
 افسوس نیست - و اگر هم در انکار مطلق باشد چه مسلم خواهد بود - و در معنی غنا
 و ترجیح اختلافات کثیره در میان شیعه و اهل سنت است و در میان شیعه
 نیز حریم است و اختلافات بسیار چنانچه بعضی رجحان داده اند حرمت را
 و برخی فعل عبث و انسته اند و پاره نه اقرار دارند و نه انکار علیهذا اما
 با اندازه که تجویز کرده اند در قرائت کلام الله و در طلب و بر منابر و مراثی
 محرم است - و در بعض کتب دیده شده که حضرت ختمی مرتبت صلوات الله علیه
 قرآن را بمنح جار قرائت میفرمودند اما نه بطوریکه در الفاظ قرآنی نقصی پیدا
 مثلاً بجای قصر و قصر بجای مد واقع گردد - باری در غیر ما ذکر گفتیم که بعد

استماع افسوس نیت و برای آنکه حجت دنیا دارند و دارای شہوات
نفسانی اند مضراً است بلا شک چنانکه دیده شده بعضی را استماع تعقیب کننده
بسی معاصی و این روایتی است که آواز خوش دارد برای علاج امراض
که جزند او ای بان چاره نباشد چنانکه حکمای یونان و فارس پیارا از این
طریق معاجه میکردند و مجامین را نیز با محان و اشعار مناسب حال ایشان
علاج مینمودند (بالاخره) این کتاب را که نوشتم نه برای حفظ نفسانی بوده
بلکه اولاً برای اینست که موسیقی یکی از علوم ریاضی است و اطلاق علم بر آن
میشود اینهم یکی از علوم دیگر که علمش به از جعل است ثانیاً برای اینکه مقام
ضرورت در معاجات پاران در صورتی که معاجه مختصر آن باشد بکار برند

و السلام علی من اتبع الهدی

بد آنکه در اول کتاب اشاره نمودم که در آخر فهرستی نوشته خواهد شد
که مواقع و مواضع تقی هر غلی در روز یا شب در انجمن یا باغ و چمن معلوم گردد
و از رباعیات و غیره نیز فهرست نگاشته میشود تا از برای خواننده بسیار
سهولت فراهم آید و هر غلی را بداند در چه موقع بخواند و در چه موضع ببرد

و بالله التوفیق و علیه التکلان

غزلهایی که در محافل و منازل خوانده
شود و روز باشد

۹۲ مجلس یادگرا و زبستانانده سی ۲۱۴ نوری از آسمان تن سیه بیام نام و یک

آنچه در محافل و منازل خوانده شود
و شب باشد

۷۳ چشم خوش است بر اثر خواجه شیخ شیخ ۱۳۹ سر آن ندارد اشک براید با شیخ شیخ

۷۷ شب فراق که دانه که سحر چیت شیخ ۲۱۱ بازی لاف تو اشک بر شایسته توحید

۸۹ دوش لبی روی تو آتش بهرم بر شیخ ۲۱۳ چشمت یارب اشک کنی خورده عینی

۹۱ شب عاشقان پیل چشمت دراز باشد شیخ ۲۱۷ زخم هر شب هزاران سیه پای بشمار مجر

۱۰۱ اشک مگر بوقت نغمه ایخروس شیخ ۲۲۲ منظره روانیت تماشای باشد

۱۳۵ من ماندم از اول که تو میزد و فانی شیخ

آنچه در محافل و منازل خوانده شود و
اختصاص بر روز و شب ندارد

۹۷ خیرت هست که بی روی تو آرامم شیخ ۱۳۸ سروه دی بیان انجمنی شیخ

۹۹ ای که کسی هیچ شکل چون فراق نیست شیخ ۱۶۴ مقام امن می عین رقصین حافظ

- ۸۱ آب حیات نشت خاک سرکوی دست شیخ ۱۶۹ در نهانخانه عشرت صنم خورشیدام حافظ
 ۸۵ توانگران که بحسب برای دریند شیخ ۱۷۲ ایکه با سلسله زلف دراز آمد حافظ
 ۸۸ انگر خنده که پر نوش دانی دارد شیخ ۱۹۹ خیر نظام بچکرا پیش کرد بر وی چکران وصل
 ۱۱۶ مادر کس گرفتیم بجای تو ندیم شیخ ۲۱۲ بکه از چشم ترمخت دل آید پر حکیم
 ۱۱۸ تاکی ای جان اثر وصل تو توانمید شیخ ۲۱۲ ساقیا خیره به پیای شراب تاکی حجت
 ۲۱۶ باد بهشت میوزد از رخاک کوی بیرونی ۲۳۲ آه من از ایند که بشرا سحر است بیضا
 ۲۲۸ کاش بیرون شد از سینه دل از ایند شیخ ۲۵۰ ایکه از پیر قیام برت بارند از وضعت

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و روز باشد

- ۵۸ ای نفس خرم باد صبا شیخ ۹۵ مطرب مجلس سباز زمزمه د شیخ
 ۶۸ این بی بی من پرور از آن کوی دلبر است شیخ ۲۱۰ ز بلبل محرم این ترانه در گوش است توحید
 ۷۱ بوی گل و باغ مرغ بر خاس شیخ ۱۲۰ برخیز که میرو دز مستان شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود و شب باشد

- ۱۰۰ پیوند من میکند این باد شکست نیز شیخ ۱۹۰ باز ترکش بسته آن چاکباز را بر جان
 ۱۱۴ ایکه امشی که در آغوش شایسته ام شیخ

آنچه در چمن و باغ خوانده شود خواه روز باشد یا شب

- ۶۴ آن نزهت با گوشت و روغن ^{شیخ} ۱۳۲ چنت حال بتان ای دونه با ^{شیخ}
۷۸ کیت آن لعبت خدا که پرواز ^{شیخ} ۱۴۱ خوش بودیاری و تازی کنایه ^{شیخ}
۸۴ باد آمد و بوسه غبر آورد ^{شیخ} ۱۴۴ شکفته شد گل چراغ گشت میل ^{حافظ}
۸۵ درخت غنچه بر آورد و ببلبلان ^{شیخ} ۱۴۵ خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار ^{حافظ}
۹۰ سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد ^{شیخ} ۱۵۱ کونکه میوز و از بوستان نیم ^{حافظ}
۱۰۲ رها نمیکند ایام در کنار منش ^{شیخ} ۱۶۳ فکر میل همه است که گل شد ^{حافظ}
۱۲۱ میان باغ حرام است بگویند ^{شیخ} ۱۷۹ دو یار زیرک و از باد که من ^{حافظ}
۱۸۰ نوبهار است در آن گوش که شد ^{حافظ} ۲۰۴ نیم باد صبا مشکبار میاید ^{دشتی}
۱۸۴ طرف باغ و لب جوی لب جام ^{جانی} ۲۴۸ خلاف سرور آن که دید ^{دشتی}

آنچه در روز باید خوانده شود خواه در منزل یا در باغ

- ۶۰ دوست میدارم من این لیل ^{حافظ} ۱۸۳ رحمی بد خدا یا آشکندل جوازا ^{جانی}
۷۰ بجان خرم از آنم که جهان ^{شیخ} ۱۸۹ صبح است و در خاوشم ^{شیخ}

۹۳ مرارحت از زندگی دوش بود شیخ ۲۲۷ ز اشب که با دوست در خوشی دهم کمال این
 ۱۱۳ هزار جبه بگردم که سر عشق بوشم شیخ ۲۵۳ وصف در انجمنی زان قه و قمارم و صفت
 ۱۲۲ اسر و نازین که چه خوش میروا شیخ ۲۵۷ زلف چون دوش اما بهر دکن صفت
 ۱۷۱ صبح است ز آله میچکد از انجمنی حافظ ۲۵۹ چین بر آنظره پرچ و خم انداخته و صفت

انچه در شب باید خوانده شود و خواه در منزل

یا باغ یا چمن

۵۸ اشب بکتر میزند نخل بی شکام شیخ ۱۱۹ خفته خبر داور سر در کنار جانان شیخ
 ۶۲ شب فراق نخواهم دواج دیار شیخ ۱۲۶ بسم از هوا گرفتن که پری نازولی شیخ
 ۶۲ وقت طرب خوش ایتم از لطف نازا شیخ ۱۳۳ ثبت شاه شمع و شمع شیرینی شیخ
 ۶۵ از هر چه میروغن دوست خست شیخ ۱۴۶ گل در بروی کف و معشوقه بکام حافظ
 ۶۶ اشب بر استی شب زور و شوق شیخ ۱۵۸ ساقی ارباده از این سیب بکام حافظ
 ۱۰۴ گرم باز آیم محبوبیم از انگین دل شیخ ۱۶۲ معاشران که از زلف باز کنیده حافظ
 ۱۱۲ ز دستم بر نیخیزد که گیدم میو بشنم شیخ ۱۶۹ عاشق روی جوانی خوش و نوحاتم حافظ
 ۱۸۳ مطرب اشب ساز کن با آله من خیرا جامی ۲۲۴ شب عید است پانا لب اغیرگی خط
 ۱۹۸ دهن سنگ تو را طبع خسته جان صا ۲۲۵ شب آمد و دل باز نیامد و داد خط

آنچه همه وقت و همه جا توان خواند روز و شب و منزل
و باغ شرط نیست — ۶۰ اینک توداری قامت است قاضی

- ۵۷ آن روی من که چو پشیده ماه / شیخ ۸۲ با فراقت چند سازم برگ تنهیم شیخ
۵۹ چه کند به که گردن نهند فرما / شیخ ۸۳ اینجا شکری است که چندین کسانند شیخ
۶۰ رانده پروتشنه ام ساقی پان / شیخ ۸۴ بخت باز آید از اندر که چو چو در شیخ
۶۱ گمان سخت که داد آن لطیف باز / شیخ ۹۲ گفتمش سیرینیم که از دل برد شیخ
۷۱ پای سرو بوستانی در گل است / شیخ ۹۴ ناچار هر که صاحب دی کعبه بود شیخ
۷۲ بخت جوان دارد آنکه با تو قرن / شیخ ۹۶ موت را مکن که چنین در هم افتد شیخ
۷۴ خوش میرود به تنه تنه فدا / شیخ ۹۷ من چه در پای تو زیم که منای تو بود شیخ
۷۵ دوست دارم که نوشی رخ چون / شیخ ۹۷ خوب رویان بخاشیه و فانیز کشند شیخ
۷۵ ز من پرس که از دست دولت / شیخ ۹۸ بصلک میرود از روی چو رشید تو شیخ
۷۶ شراب از دست غمان سبیل است / شیخ ۹۹ فتنه ام بر قد و بالای تو ای منبر شیخ
۷۹ کهن شود به کس ابرو زگار اراد / شیخ ۹۹ در این شهر غمیم و در این ملک فقیر شیخ
۷۹ مشواید دست که غیر از تو مبارکی / شیخ ۱۰۲ آنکه بیاک من همی خواهد من کشد شیخ
۸۰ مرا خود با تو ستری در میان / شیخ ۱۰۳ پهل گمان مبر که نصیحت کند قبل شیخ

- ۸۲ سلسله می دوست خلقه دام بخت شیخ
 ۱۰۶ اگر دستم رسد روزی که انصاف بخواهم شیخ
 ۱۰۶ آمدی ده که چه مشتاق پریشان بوم شیخ
 ۱۰۷ آموست که من دارم دان که من دانم شیخ
 ۱۰۸ از در آرمی من از خود بد شد شیخ
 ۱۰۹ بگذارتا مقابل روی تو بگذریم شیخ
 ۱۱۰ دو هفته میگذرد کانه دو هفته شد شیخ
 ۱۱۰ من خود یاقی از آنشوق که دارم شیخ
 ۱۱۱ من بیا که باشم که خیر دار تو باشم شیخ
 ۱۱۲ کاش آن لبر طناز که من گشته ایدم شیخ
 ۱۱۵ بار فراق دستان بسکه نشسته بودم شیخ
 ۱۱۷ باز از شراب و شین در خمار دارم شیخ
 ۱۱۷ گیر و زبشیدائی در زلف تو آویم شیخ
 ۱۲۲ ده که جدا میشو نقش تو از خاک شیخ
 ۱۲۲ من از دست گلزاران ابرو شیخ
 ۱۰۵ چشم بدت دورای بدیع شایل شیخ
 ۱۲۷ بخت آسینه دارم که در او میگردم شیخ
 ۱۲۸ این چهره قرار است کارام از من شیخ
 ۱۲۹ تو از هر در که بازائی بدخوی در نمی شیخ
 ۱۳۰ تو هیچ عهد نبستی که عاقبت شکستی شیخ
 ۱۳۱ تو اگر بحسن عوی گنی گواه داری شیخ
 ۱۳۲ جز از عشق نثار ده که نثار داری شیخ
 ۱۳۳ خرم صبح آنکه تو بردی نظم کنی شیخ
 ۱۳۶ مرا تو جان غریزی یار محترمی شیخ
 ۱۳۷ نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیار شیخ
 ۱۳۷ همه کس آن اندام جالست جوانی شیخ
 ۱۴۰ هرگز خنده نبه دم بر منصبی مالی شیخ
 ۱۴۱ دیدار مینائی و پر سینه میکنی شیخ
 ۱۴۲ گفتم آهمن ولی کنم چندی شیخ
 ۱۴۳ بیا که قصر لخت بیا دست حافظ

- ۱۲۲ ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری شیخ ۱۴۲ منم که گوشه میخانه خاقانه است حافظ
 ۱۲۵ آسوده خاطر م که تو در خاطر منی شیخ ۱۴۶ ما هم اینفته شد از شهر و چشمی حافظ
 ۱۲۷ چشم رضا و محبت بر همه باز کنی شیخ ۱۴۷ در این خانه رفیقی خالی از خلعت حافظ
 ۱۴۸ ساقی پیار باد که ماه صیام رفت حافظ ۱۷۶ ایکه در کوی خرابات میقامی حافظ
 ۱۲۹ زگریه مردم چشم نشسته در جوب حافظ ۱۷۷ سحر که در مسردی در سر زنی حافظ
 ۱۴۹ رواق منظر چشم من استیلاست حافظ ۱۷۸ غیر بگفته شد بر پی صلی بوا که حافظ
 ۱۵۰ کس نیست که فاده آن لفافه نیست حافظ ۱۸۰ وقت را غنیمت دان نقد بر حافظ
 ۱۵۲ دوش در حلقه مقصی گوی تو بود حافظ ۱۸۴ آن کیست سواره که بلای ای دوست جانم
 ۱۵۳ روشنی طلعت تو ماه دارد حافظ ۱۸۶ بر من از خوی تو هر چند که پیدا دارد جانم
 ۱۵۵ تاز میخانه دمی نام و نشان خراب بود حافظ ۱۸۸ آن تک شوخ من که چه ستاپید جانم
 ۱۵۷ دیدم بخراب خوش که بدستم پای بود حافظ ۱۸۷ تنها ز کجا میری امیر و قباوش جانم
 ۱۶۰ مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد حافظ ۱۸۷ گفتم بغرم تو به نیم جام می گفت جانم
 ۱۶۱ غلام ز گسست تو تاجه دارند حافظ ۱۸۸ دل خون جان غبار و جگر شیشه جانم
 ۱۶۲ چو بر بنگست صبار لف غبار نشکاف حافظ ۱۹۰ ای برخست بر نفس مهر و آفرین جانم
 ۱۶۴ مجمع خوبی لطافت خدا چو حافظ ۱۹۱ بودم آن روز در این سبزه از در کشت جانم

- ۱۶۵ پاتاکل برانشانیم می مسافر لایق حافظ
 ۱۶۶ حاشا که من به بوم گل تنگ می کنم حافظ
 ۱۶۷ تو هر صبحی من شمع خلوت سحر حافظ
 ۱۶۸ ای پادشاه خوبان داوازم تنها حافظ
 ۱۶۹ همه دیرمغان نیست چو من بی حافظ
 ۱۷۰ مرا از مهر دستی کن گردن وصل
 ۲۰۰ بنیر پرده چون مه در سحابی وصل
 ۲۰۱ کی تو انم صفت دی نکوی تو کنم داوی
 ۲۰۵ بدانسان گیرم از دنبال محل رشتی
 ۲۰۶ چو کرال بی آلوده ترک ده پرتم زرگر
 ۲۰۶ گفتم مگر مروی تو کتابت هفت
 ۲۰۷ چه شود بچهره زرد من بختی کنی هفت
 ۲۰۷ مگر در عیش عیش کسی محرم او شد آفت
 ۲۰۸ درین دلماست از بس چشم خرم
 ۲۰۸ اینین دل بین که سختی نکند می جفا
 ۱۹۲ چند ز آشوب می فتنه بختن جامی
 ۱۹۳ آسوده دلا حال دل را چه دارم جامی
 ۱۹۴ سینه دانی ز چه شد بستر پاروی صحت
 ۱۹۵ میگفت جم چو تعبیه میکردم جامی
 ۱۹۶ گل خسته دم می صاف در یکده باز وصل
 ۲۲۱ دانی که دل غم در اصل تو غمگرد
 ۲۲۲ تا به امان تو ما دست تو بازدهم
 ۲۲۴ خاک بادا سبزی کش اثر انگشت زشت
 ۲۲۵ آنکه بخواخت به تیری دل هر گرد از نیاز
 ۲۲۶ دلبر امروز که بخت بقا می بیند صنی
 ۲۲۷ خوانم یکم کعبه ز راه که برده کفالت صنی
 ۲۲۹ چون آهی نفسی کرد که داری کن صنی
 ۲۳۰ بهر پریدم نمی بایه باز آمده صنی
 ۲۳۱ گیرم بناله کرده ام آواره پاسبان را صنی
 ۲۳۲ نگاه کن که نیروده می چایده بستم صنی

- ۲۱۳ از راه و فکاهه نماید و توان کرد صفا ۲۳۵ شبان تیره که از آب لعل یارنگا نیفا
 ۲۱۵ از آن بود سر شکم زجای طوفانزا محرم ۲۳۵ از چو ایشو نیم پرسی آراه دل من دره
 ۲۲۰ آنکه کل زنگلشن صل توجیه اند شعا ۲۳۱ هم زمان کس فنان جادو شمر
 ۲۱۶ زبکه مهر تو با این آن یقین دارم محتم ۲۳۲ در لب نوش تو ایشو شکرانک شمس
 ۲۱۸ ساقی مال عید بردی شراب دید مجر ۲۲۰ شبهای هجر بودی بمفصل مرا ها
 ۲۱۹ تو اگر صاحب نشی اگر ضارب نشی مجر ۲۲۰ اگر به ست آرم نشی لعل گار خورشیدها
 ۲۳۶ توبه لبری شوخی بری لبر را وضت ۲۳۷ با میان تو پروردی عجب خست درمن
 ۲۳۸ دیدن روی تو و داد جان طلب وضت ۲۳۹ نگار من که رخ همچو پست کند به درمن
 ۲۳۹ بهر صیدم چند آزی خسته شدی وضت ۲۴۰ آنکه کس ز رخسار عشقت چنان خست وضت
 ۲۴۱ آن فادار نگاری که بجان است وضت ۲۴۱ روی تو چو ماه بس جلیل است بهر
 ۲۴۲ چشمم از عکس سیزلف تو شد شک او وضت ۲۴۳ اهم از مقراض قطع زلفم کردی درمن
 ۲۴۴ اهم چو ز پرده رخ نشاد وضت ۲۴۴ بت مسیح لبم در لباس تر شد درمن
 ۲۴۵ بردش حلقه زدم از سر در وضت ۲۴۵ می کشا زان این با یکج صبح درمن
 ۲۴۶ آبرافشاده بر رخ زلف پریش وضت ۲۴۸ آنما که در خام دیدم تن سمنش درمن
 ۲۵۰ با دل خویش جور تو حکایت کردم وضت ۲۵۲ گفتم از پا گرد افتم دست باشد شکر درمن

۲۵۳ باشد از لعل تو یکبوسه تنهای دلم ^{وقت} ۲۵۴ سجده روی تو چون لعل تو شد غنیم ^{وقت}
 ۲۵۵ نیست چون سترسی آتش زبانی ^{وقت} ۲۵۵ تا که در سلسله زلف تو آویخته ایم ^{وقت}
 ۲۵۶ چنان اسیر غم عشق آن گنج جانی ^{وقت} ۲۵۷ در آرزوی یکی بوسه زان لب میگون ^{وقت}
 ۲۵۸ وصل رخ جانرا ای لاله که ترو ^{وقت} ۲۶۰ خون خفتی خنده آن لعل میگون ریخته ^{وقت}
 ۲۶۱ دلم از سینه بدان لعل گرفته گیر ^{وقت} ۲۶۲ با همه دلبری زان میان گشته بری ^{وقت}

انچه در محضر علماء و عرفاء باید خوانده شود

۸۶ دینی نقد رنزد که برادرش گنبد شیخ ^{حافظ} ۱۶۸ خیز تا خرقه صفوی بخرابات بریم ^{حافظ}
 ۸۷ شرف مرد بود است کرامت سجده شیخ ^{حافظ} ۱۷۰ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ^{حافظ}
 ۱۵۲ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ^{حافظ} ۱۷۱ مابین در نه پی حشمت جاده آمده ام ^{حافظ}
 ۱۵۳ رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند ^{حافظ} ۱۷۱ سرم خوش است دیانک بلند میگویم ^{حافظ}
 ۱۵۵ در ازل پر تو حسنت ز غلی دم زد ^{حافظ} ۱۷۲ مریع بنز فلک دیدم و اس مه نو ^{حافظ}
 ۱۵۶ بر سر آسم که گرز دست بر آید ^{حافظ} ۱۷۵ ایل آن که خراب از می کلگون ^{حافظ}
 ۱۵۸ دلی که غیب نمایی است جام جود ^{حافظ} ۱۸۲ نفحات و صکات قدح جایت ملک فی ^{حافظ}
 ۱۵۹ عکس روی تو چو در آینه جام افتاد ^{حافظ} ۱۸۵ حیثیت میدانی صدای چنگ عود ^{حافظ}
 ۱۶۷ حجاب چهره جان میشود عبا رستم ^{حافظ} ۱۸۹ ساری است تر عشق در اعیان ^{حافظ}

۱۹۲ ای زحمه صورت خوب توبه جامی ۱۹۵ اختران پر تو شکست دل انور اسرا
 ۱۹۳ ای جان تو بصورت ایمان باده جامی ۲۱۰ ساقیاده جامی زان شراب و جان بهی
 ۲۰۱ در هزاران جام گوناگون شرابی خوش منبری ۲۲۳ سر نهادیم بسوای کسی که برین لاله نش
 ۲۰۲ منکه در صورت خوابان هم او می نیم منبری ۲۴۵ بر جهان ل منزه از هر دشواری و سخت
 ۲۰۳ هر کجا فکر تو ذکر و جهان اینست کافر ۲۴۹ طالب یاری اگر باشی قنار عشق و صفت
 ۲۰۴ بجان و دوست که تا با خبر شدم از درد کیوان ۲۵۱ مارند و خراباتی و دیوانه و ستم و صفت
 ۲۰۹ خیره دور ساز از خویش جامه بیولا کت ۲۵۹ ای روی دلارایت را چهل و صفت
 ۱۹۴ آدم از خود بک کوه دار فنا اسرا

رباعیات شیخ سعدی از صفحه ۲۶۲ تا صفحه ۲۶۵
 رباعیات خواجه حافظ از صفحه ۲۶۵ تا صفحه ۲۶۷
 رباعیات حکیم خیام از صفحه ۲۶۷ تا صفحه ۲۷۲
 رباعیات متفرقه از هر کس از صفحه ۲۷۳ تا صفحه ۲۸۰
 رباعیات مؤلف کتاب از صفحه ۲۸۸ تا صفحه ۲۹۱

- دو پتی باباطاهر و غیره از صفحه ۲۹۱ تا صفحه ۲۹۳
- مثنوی بحر هج مسدس مقصود ششی بانو جوانی گفت پری ۲۹۴
- ایضاً بحر مذکور بنجون گفت روزی عجبوئی ۲۹۷
- ایضاً بحر مذکور نشین کرد شبازی سبیدی ۲۹۸
- ایضاً بحر مذکور یکی را دیدم اندر خانقاهی ۲۹۹
- مثنوی بحر هج مسدس آخر مقبوض روزی گل غرق کرده درون ۲۹۹
- مثنوی بحر سیرج مطوی چشمه که میراید از این خاکدان ۳۰۱
- مثنوی بحر رمل مسدس محذوف چند پتی از مولوی منوی ۳۰۱
- ساقی نامه بحر تقارب شنیدم که جمشید فرخ شست ۳۰۶
- از خواجہ حافظ علیہ الرحمہ سرفتنه دارد دیگر وزگا ۳۰۷

۳۹ قطعات بجز مختلفه از شیخ سعدی ابن مبین
مناجات عربی از حضرت مولای متقیان

۳۱۳ علی علیه السلام

۳۱۶ مناجات به نثر فارسی

۳۱۸ رباعیات پارسی برای مناجات

۳۱۹ خاتمه اخبار و در علم موسیقی و تقی

(انتهی)

تم الکتاب المستطاب بعناية الملك
الوهاب فی یوم السبت ثانی عشر من شهر
ذی القعدة الحرام ۱۳۳۲ کتبه العبد الذل

ابن علی نقی شیرازی

محمود غفرلہ

دولت شاه سمرقندی فریاد

و امیر خسرو دهلوی با وجود فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی و قوف تمام
داشته و نوبتی مطرب با او بحث کرد که علم موسیقی علم شریفی است و شاعر
را در آن مرتبه گرفته اند خواه چه در الزام این معنی این قطعه گفت

قطعه

مطرب میگفت خسرو را که ای گنج زانکه این علیست که در قریبید قلم پاسخش ادم که من در هر دو مخفی علم نظم را کردم سه و قدر و تجربه آید فرق من گویم میان هر دو متحول است نظم اعلی تصور کن بنفس خود تمام اگر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند روا ور کند مطرب بسی هو هو و با دهر	علم موسیقی از جنس نظم یکو تر بود و آن بدشوار سیکنه کاغذ و دقرب بود هر دو را سنجیده بر دوزنی که آن در عبور بود علم موسیقی سه و قدر بودی را با در بود اگر در انصاف آن که هر دو دانش بود کونه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود نی یعنی هیچ نقصان فی نظم اندر بود از برای شعر محتاج سخن گستر بود
---	--

نظم را حاصل عروس می آن نغمه زیور
نیست بی عیب اعروس خب بی زیور

$$\frac{111}{57}$$
[illegible]

فهرست کلی

(شامل : اصطلاحات موسیقی ، نامهای اشخاص ، نامهای جایزها)

افشاری ۳۷	حرف آ
امیرالمؤمنین ۳۱۷-۴۸	آدم ۳۳ - ۳۲۰
امیرمعزی سمرقندی ۲۷۹	آذربایجانی (آواز) ۱۶۲-۱۳۱-۱۲۸-۳۶-
امینی شاملو ۲۹۸	۱۶۶-۱۸۰-۲۰۱-۲۰۹-۲۱۰
اوج (آواز) ۲۲-۲۰-۱۹-۱۷	آذریگدلی ۲۸۱
اوحدی کرمانی ۲۷۵	آشفته شیرازی (حاج محمد کاظم) ۲۰۸-۲۰۷
اهلی شیرازی ۵۲-۵۱-۴۹-۴۶	آشور (آواز) ۳۴
حرف ب	آهی جغتائی ۲۷۳
بابا افضل کاشانی ۲۷۸	حرف الف
بابا طاهر همدانی ۲۹۱	ائمه اننی عشر ۴
باربد ۲۸-۲۹	ائمه هدی ۶
باوی (آواز) ۳۵	ابن یمن ۳۱۲-۳۱۱
بایزید بظامی ۲۷۴	ابوالچپ (آواز) ۳۵-۳۴
بحرنور (آواز) ۳۴	ابوحامد کرمانی (شیخ) ۲۸۴
بختیاری (آواز) ۱۳۹-۱۲۶-۹۱-۸۰-۳۵-۲۷	ابوالفرج رونی ۲۷۶
۲۹۴-۲۹۱-۲۳۶-۲۳۱-۲۱۳	ابوعطا (آواز) ۲۲۷-۳۷
برقی استرآبادی ۲۷۷	ابول (آواز) ۳۶
بروج اثناعشریه ۲۶	اتراك ۲۶
بزرگ (آواز) ۲۵-۲۳-۲۲-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵	اثیرالدین ۲۸۵
۱۰۴-۳۷	ادیب ساکت نیریزی (حاج میرزا ابراهیم)
بسته نگار (آواز) ۳۴-۲۱-۲۰-۱۶	۲۱۰-۲۰۹
بمبئی ۵	اروپا ۳۱
بوسلیک (آواز) ۲۱-۲۰-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵	اسحق موصلی ۱۷
۳۶-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳-۲۲	اصفهان (آواز) ۲۳-۲۲-۲۱-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵-
بوعلی ۳۰	۳۱۳-۲۵-۲۴
بهائی (شیخ بهاء الدین محمد عاملی) ۲۱۰	اصفهانك (آواز) ۳۴
بهجت ۲۸۶-۶	افشار (آواز) ۲۶۲-۲۷

بیات (آواز) ۱۹-۶۶-۶۸-۷۶-۷۷-۸۷-

۹۴-۱۰۰-۱۰۹-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-

۱۲۴-۱۲۶-۱۳۶-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۵-

۱۴۷-۱۴۸-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۶-

۱۵۸-۱۶۴-۱۸۴-۱۸۵-۱۸۶-۱۹۸-

۲۰۳-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۷-۲۳۰-۲۳۵-

۲۳۸-۲۴۲-۲۴۸-۲۵۴-۲۵۸-۲۵۹-

بیات اصفهان (آواز) ۳۵

بیات ترك ۳۷

بیات راجع ۳۶

بیات شکسته ۱۲۹

بیات شیراز ۳۷-۱۰۷-۱۳۹

بیات عجم ۳۳-۳۴-۳۵-۸۰-

بیات کرد ۳۷

بیاتی (آواز) ۱۷-۲۰-۲۲

بیداد (آواز) ۳۵

بیدگانی ۳۷

بیضای اصفهانی ۴۳

حرف پ

پروانه (آواز) ۳۴

پس حصار (آواز) ۳۴

پنجگاه (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۴

پوریای ولی ۲۸۵

پهلوی (آواز) ۳۴

پیش درآمد ۳۶

پیش زنگوله (آواز) ۳۴

حرف ت

تخت طاقدیس ۳۵-۳۶-۳۷

ترك (آواز) ۲۷-۳۷-۸۳-۹۰-۱۰۰-۱۰۱-

۱۱۵-۱۲۷-۱۴۶-۱۵۰-۱۵۲-۱۵۵-

۱۶۱-۱۶۷-۱۷۱-۱۷۳-۱۸۴-۱۸۶-

۱۹۱-۱۹۷-۲۰۶-۲۱۲-۲۱۶-۲۳۲-

۲۳۹-۲۵۷

تصنیفی خوانساری ۲۷۷

توحید شیرازی (میرزا اسمعیل) ۲۱۰-۲۱۱

حرف ج

جامی ۴۲-۴۵-۴۸-۴۹-۵۰-۵۳-۵۴- (و ا ز

صفحه ۱۸۲ تا صفحه ۱۹۴)-۲۷۴

حرف چ

چکاوک (آواز) ۳۵

چهارپاره (آواز) ۳۷

چهارگاه ۱۷-۲۱-۲۲-۳۳-۳۴-۵۷-۵۹-۶۱-

۶۲-۶۴-۶۵-۶۶-۶۸-۷۰-۷۲-۷۵-

۷۹-۸۱-۸۲-۸۸-۸۹-۹۲-۹۴-۹۵-۹۶-

۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-

۱۰۶-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۲-۱۱۳-۱۱۶-

۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۴-۱۳۱-۱۳۳-

۱۳۵-۱۳۸-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-

۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۲-

۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۶۱-۱۶۳-

۱۶۴-۱۶۵-۱۶۹-۱۷۰-۱۷۲-۱۷۴-

۱۷۶-۱۸۳-۱۹۳-۱۹۵-۱۹۶-۱۹۷-

۱۹۹-۲۰۷-۲۰۸-۲۱۲-۲۱۴-۲۱۵-

۲۱۷-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۳۴-

۲۳۵-۲۳۸-۲۴۰-۲۴۱-۲۵۱-

چهارمضرب ۳۴-۳۵-۳۶-۳۷

حرف ح

حاج ملاهادی سبزواری ۱۹۴

حاجیانی ۳۷

حالتی ترکمان ۲۸۴

حجاب شیرازی (حاج محمد مهدی) ۲۰۸-

۲۰۹

حجاز (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-

۲۲-۲۳-۲۵-۳۷-۱۰۱-۱۱۵-۱۲۷-

۱۸۱-۱۸۸-۲۰۷-۲۱۶-۲۱۲

حجاز اصل ۱۶

حجاز ترك ۱۶-۱۷

حدی (آواز) ۳۴-۵۵-۷۱-۱۸۵-۳۰۱

حرابی (آواز) ۳۴-۳۶

حزین (آواز) ۳۴-۳۷

حسینی (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-

۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۱

حسینی کبیر (آواز) ۱۹

حشمت شیرازی (میرزا عبدالرحیم لواف) ۲۳۱-

۲۳۲

حصار (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۴-۱۱۲

حصار ماهور ۳۶

حکیم شیرازی (میرزا محمود) ۲۱۲

حیرت (ابوالحسن میرزا شیخ رئیس) ۲۸۰

حرف خ

خارا ۳۷

خاقان ۵۲

خاوران ۳۶

خجسته (آواز) ۳۶

خرم شیرازی (میرزا محمود) ۲۰۸

خسروانی (آواز) ۳۴-۳۶

خسرو پرویز ۲۸

خسرو شیرین (آواز) ۱۷۶

خفی جلی ۳۶

خواجه ابراهیم ۱۷

خواجه حافظ ۵۱-۵۲ (۱۴۳ تا ۱۸۱) ۱۹۴-

۲۶۵-۳۰۷

خواجه نصیرالدین ۱۴

خیام (حکیم عمر) ۲۶۷

حرف د

داد ۳۶

دارالخلافة تهران ۲۹

داود ۳۲۰

داوری (میرزا محمد شیرازی) ۲۰۳

درآمد (آواز) ۳۶-۳۷

درآمد اول (آواز) ۳۴-۳۵-۳۶

درآمد دوم (آواز) ۳۴-۳۵-۳۶

درآمد سوم (آواز) ۳۴-۳۶

درویش عبدالمجید طالقانی ۲۷۹

دریای کبیر (کتاب) ۱۰-۱۳-۳۱

دستان عرب ۳۷

دشتی (آواز) ۲۷-۳۷-۷۶-۸۰-۲۳۱-۲۹۱-

۲۹۴

دشتی (محمد خان) ۲۰۴-۲۰۵

دلکش (آواز) ۳۶

دلگشا (آواز) ۳۵

د ناصری ۳۶

دوبیت (نغمه) ۱۰۴

دوبیتی ۳۷

دوگاه (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۹۳-

۱۱۰-۱۵۴-۱۷۸-۲۱۱-۲۱۹-۳۰۶

دولت (شاعر) ۴۷

حرف ذ

ذره شیرازی (آقا بزرگ) ۲۳۵-۲۳۶

حرف ر

رازی (شیخ مجدالدین) ۲۶۸

راست (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۲۲-۲۳-

۲۴-۲۵-۲۶-۲۸-۹۳-۱۴۰-۱۴۱-

۱۶۶-۱۶۹-۱۸۴-۱۸۷-۱۹۵-۲۱۶-

۲۳۵

راست و پنجگاه (آواز) ۳۳-۳۴-۵۸-۵۹-

۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۷-۷۳-۷۷-

۷۹-۸۵-۸۸-۸۹-۹۲-۹۶-۹۸-۱۰۱-

۱۰۳-۱۰۸-۱۱۰-۱۱۳-۱۲۲-۱۲۳-

۱۲۴-۱۲۳-۱۳۴-۱۳۶-۱۴۳-۱۴۵-

۱۴۸-۱۴۹-۱۵۲-۱۵۵-۱۵۸-۱۶۲-

۱۶۷-۱۷۱-۱۷۷-۱۷۹-۱۸۰-۱۹۲-

۱۹۷-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۷-۲۰۸-۲۱۰-

۲۱۵-۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-

۳۰۱

راک (آواز) ۲۷-۲۸-۲۹-۹۶-۹۹-۱۱۴-۱۸۸-۱۹۲-

۲۳۰-۲۴۰-۲۴۴-۲۴۹-۲۵۱-۲۶۲-

راک عبدالله (آواز) ۳۴-۳۶

راک هندی (آواز) ۳۴-۳۶-۳۹

رامتین ۳

راوندی (آواز) ۳۵-۳۴

راهب اصفهانی ۲۸۵

رجز (آواز) ۳۴

رحمت شیرازی (میرزا عبدالله) ۲۱۲

رضوی ۳۷

رکب (آواز) ۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۷

رنگ ۳۴-۳۳

رنگهای شور ۳۷

رنگهای ماهور ۳۶

روح افزا (آواز) ۳۴

روح الارواح ۳۷

روح الامین ۴۸

روزبهان شیرازی ۴۲

روی عراق (آواز) ۲۰

رهاوی (آواز) ۲۲-۲۱-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵

۹۳-۷۵-۳۷-۳۶-۳۵-۲۶-۲۵-۲۴-۲۳

۳۱۳-۳۰۶-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۰

حرف ز

زابل (آواز) ۳۴-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۷

زابل گوری (گبری) آواز ۳۴

زرگر اصفهانی (آقا محمد حسن) ۲۰۶

زننگ شتر (آواز) ۳۵

زننگوله (آواز) ۲۱-۱۹-۱۸-۱۷-۱۶-۱۵

۱۱۷-۳۷-۳۴-۲۵-۲۳-۲۲

زیرافکن (آواز) ۳۶-۲۶-۱۶

زیرکش (آواز) ۱۶

زیرکش سلمک (آواز) ۳۷

حرف س

سارنج ۳۷

ساسانیان ۲۸

ساقی نامه ۳۰۸-۳۰۷-۳۰۶-۳۶-۳۲

سپهر (آواز) ۳۴

صحاب اصفهانی ۲۸۱

سعدی (از صفحه ۴۲ تا صفحه ۱۴۲) ۱۹۴-

۳۰۹-۳۰۶-۲۹۹-۲۷۲-۲۶۳

سفیدپوست ۲۶

سلطان ابوسعید ۲۷۵

سلمان ۴۶

سلمان ساوجی ۲۶۷-۵۴-۵۳-۵۱

سلمک ۳۷-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۸

سلیمان ۵۸

سملی ۳۷

سنائی ۴۲

سوز (آواز) ۲۳۲

سوزوگداز (آواز) ۳۵

سه گاه (آواز) ۳۳-۲۲-۲۱-۲۰-۱۹-۱۷

۷۵-۳۵

سیاه جلدان ۲۶

سیخی (بروزن ملخی) ۳۷

سینی ۵۳-۴۸-۴۱

حرف ش

شاه طهماسب صفوی ۲۷۳

شاه ختائی (آواز) ۳۷-۳۶-۳۵

شاهی خراسانی ۲۸۴

شجره اخرب ۴۴

شجره اخرم ۴۴

شحنه مازندرانی ۲۸۱

شفائی اصفهانی (حکیم) ۲۷۷

شکسته (آواز) ۳۵

شمس الدین محقق (خواجه) ۱۶

شور (آواز) ۶۱-۶۰-۵۸-۳۶-۳۳-۲۷-۱۸

۸۷-۸۶-۸۳-۷۹-۷۴-۶۹-۶۸-۶۲

۹۹-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۷-۱۱۳-۱۱۵

۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹-۱۲۶-۱۳۰

۱۳۱-۱۴۰-۱۴۱-۱۵۱-۱۶۷-۱۷۵

۱۸۲-۱۸۸-۱۹۴-۱۹۷-۱۹۹-۲۰۳

۲۰۶-۲۰۸-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۳-۲۲۸

۲۲۹-۲۳۰-۲۳۲-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۵

۲۴۷-۲۵۳-۲۵۴-۲۵۶-۲۵۷-۲۶۰

شوشتری (آواز) ۳۵

۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۳۴-۳۶

عشقی کاشانی ۲۷۸

عشیران (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۶

عقده گشا (آواز) ۳۷

عنصری ۲۷۹

عیسی ۳۲۰

حرف غ

غزالی مشهدی ۲۷۵

غم انگیز (آواز) ۳۷

حرف ف

فارابی (ابی نصر) ۲۳-۳۰

فارس ۴-۱۸-۳۲۱

فارابی (ظهیر الدین) ۲۸۵

فدائی لاهیجی ۲۷۸

فرح (آواز) ۳۵

فردوسی (حکیم) ۵۲

فرزدق ۴۲

فرست (ازصفحه ۲۳۶ تا صفحه ۲۶۲) ۲۸۸-

فرع ماهور (آواز) ۲۰

فرنک (آواز) ۳۴-۳۵

فرنکستان ۳۱

فرو دوشور (آواز) ۳۷

فرهنگ شیرازی (میرزا ابوالقاسم) ۲۱۴-۲۱۵

فیثاغورث ۱۶

فیلی ۳۶

حرف ق

قاآنی ۴۲

قاضی شمس الدین رونی ۲۷۷

قجر ۳۷

قدسی مشهدی ۲۷۵

قزائی (آواز) ۲۷-۳۷-۷۰-۸۴-۱۰۷-۱۲۰-

۲۴۳-۲۹۹

قزاداغلی (آواز) ۲۷-۱۷۳-۲۴۸-۲۵۸

قرچه ۳۴-۳۷

قطار ۳۷-۱۹۳

شوقی تبریزی ۲۸۴

شهاب الملك (امان الله خان) ۴

شهر آشوب (آواز) ۳۴-۳۵-۳۷

شهناز (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۷-۹۹-

۱۱۷-۱۱۹-۱۴۰-۱۸۲-۲۲۰-۲۲۸-

۲۴۳-۲۵۷-۲۶۰

شهودی لاهیجانی ۲۷۸

شیراز ۴

حرف ص

صبا (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲

صباحی اصفهانی ۲۸۶

صحبت لاری ۱۹۶

صفا (آواز) ۳۷

صفائی (ملاحمد نراقی) ۲۱۳

صفدری (استاد) ۱۶

صفی علی شاه ۲۲۶-۲۲۷-۲۷۹

صوفی نامه ۳۶

صهای قمی ۲۸۲

حرف ض

ضرب اصول ۳۷

حرف ط

طرب انگیز ۳۶

طرز (آواز) ۳۴-۳۵

طوسی ۳۶

حرف ع

عاشق اصفهانی ۲۸۲-۲۸۶

عاشق کش (آواز) ۳۷

عجم ۱۹

عذری بیگدلی ۲۸۲

عراق (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱-

۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۳۴-۳۶-۶۲-۱۷۹

عرفی شیرازی (سید محمد) ۲۱۳-۲۱۴

عزال (آواز) ۱۷-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۳۵-۳۶

عسجدی مروی ۲۸۴

عشاق (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱-۲۲-

کیلانی (آواز) ۱۲۲-۱۷۶-۲۰۵-۲۰۳۱-۲۳۱
گیلکی ۳۷

حرف ل

لڑگی ۳۴
لیلی و مجنون (آواز) ۲۷-۳۴-۳۴-۷۰-۸۴-
۱۲۰-۲۴۱-۲۴۲

حرف م

ماہور (آواز) ۱۷-۱۸-۲۲-۲۳-۳۶-۸۹-۹۹-
۱۶۶-۱۸-۲۰۱

ماہور صنیر ۳۶

مایہ (آواز) ۲۲

مہرقع (آواز) ۱۷-۱۸-۲۰-۲۲-۳۴
مثنوی ۳۲-۷۱-۱۸۵-۲۹۳-۲۹۴-۲۹۵-۲۹۸-
۲۹۹-۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴

۳۰۵-۳۰۶

مجدالدین همگر شیرازی ۲۸۵

مجسلی ۲۶

مجمر اصفہانی (سید حسین) ۲۱۷-۲۱۸-۲۱۹-

۲۷۴

مجیر الدین شیروانی ۲۷۳

محشم کاشانی ۲۱۶

محرم شیرازی (میرزا علی محمد) ۲۱۵-۲۱۶-

محمد ۳-۶

محمد امین کاشانی ۲۷۷

محیر (آواز) ۱۷-۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۴-

مخالف (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۲۴-۲۶-

مخالفک (آواز) ۲۳-۲۶

مخبر السلطنہ ہدایت ۴

مسیحی (آواز) ۲۷-۳۵-۳۶-۳۷-۱۳۵-۲۴۴-

مسیحی شبستری ۲۷۳

مشاق اصفہانی ۲۲۷-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۰-

معتدل (آواز) ۱۶

مغربی ۲۷۰

مغربی (محمد شیرین) ۲۰۱-۲۰۲-

مغلوب (آواز) ۱۷-۲۲-۳۴

قطار ترک ۱۶۱-۱۷۳-۲۰۶-۲۱۲-
قطار کرد ۹۷-۱۲۱-۱۶۱-۱۷۱-۱۹۴-۲۳۳-

۲۴۶-۲۵۹-۲۶۲

قوچانی (آواز) ۲۷-۷۶-۱۹۹-۲۳۱-
۲۹۴-۲۹۱

حرف ک

کار عمل (آواز) ۵۸-۷۹-۸۱-۸۲-۱۰۱-

۱۰۲-۱۴۰-۱۹۰-۱۹۲-۲۵۶-۳۰۱

کار عمل چہار گاہ ۱۱۵-۱۲۱-۱۲۷-

کار عمل حجاز ۲۲۷

کار عمل شور ۱۳۰-۲۰۶

کافر (ملا احمد مازندرانی) ۲۰۲-۲۰۳-

کاملی (میرزا ابوالقاسم) ۳۰۱

کرد (آواز) ۲۷-۶۸-۷۵-۷۷-۱۴۸-۱۵۲-

۱۵۵-۱۵۶-۱۶۱-۱۶۴-۱۶۷-۱۸۵-

۱۸۶-۱۹۴-۱۹۸-۲۱۸-۲۲۳-۲۳۰-

۲۳۵-۲۴۲-۲۴۶-۲۴۷-۲۵۰-۲۵۳-

۲۵۴-۲۵۹

کرد و بیات ۲۴۸

کرشمہ (آواز) ۳۴-۳۵-۳۷

کشتہ مرده (آواز) ۳۶

کمال الدین اسمعیل ۲۲۷-۲۷۸-۲۷۹

کوچک (آواز) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۱-۲۲-

۲۳-۸۵

کوچہ باغی ۳۷

کیان ۲۸

کیوان اصفہانی ۲۰۳-۲۰۴

حرف گ

گرایلی ۳۷

گرایلی شصتی ۳۷

گردانہ ۱۸-۱۹-۲۱-۲۲-۳۶-

گلریز ۳۷

گوری (گبری) ۳۷

گوشت (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۳۶-

گوشتہ دو گاہ ۳۷

گوشتہ نیریز ۳۶

ملانازی ۳۷

ملك حسینی ۳۶

مکتبی ۲۹۹-۴۳

منتظم الحکاء (میرزا مهدیخان) ۳۰

منصوری (آواز) ۳۵-۳۴

مؤلف (آواز) ۳۵

موالیان (آواز) ۳۵

مولوی ۴۸

مولوی معنوی ۳۰۱

مویه (آواز) ۳۴-۵۶-۱۱۷-۱۷۳-۲۴۸

۲۵۹-۲۵۸

مهدی ضرابی ۳۷

مهر بانی (آواز) ۳۷

میرزا نصیر اصفهانی ۲۸۶-۴۳

میگلی (آواز) ۲۷-۳۵-۷۰-۸۴-۹۱-۱۰۱

۱۲۰-۱۲۱-۱۲۷-۱۳۱-۱۳۹-۲۱۳

۲۳۶-۲۴۱-۲۴۳-۲۹۹

حرف ن

ناصرالدین شاه ۴۷

ناصری (آواز) ۳۵

نافوس (آواز) ۳۵

نثار (میرزا محمد) ۲۸۰

نحیب (نهییب) ۳۶

نستوری (آواز) ۳۵-۳۶

نشابور (آواز) ۷۸-۸۶-۸۹-۱۱۱-۱۳۲

۱۳۲-۱۶۸-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۵-۱۸۰

۱۹۱-۲۰۲-۲۱۲-۲۵۲-۲۶۱

نشابورک (آواز) ۱۷-۱۹-۲۲-۳۶

نشاط (میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله) ۲۲۲

۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۸۳

نظامی ۴۲-۴۹

نغمه (آواز) ۳۴-۳۶-۳۷

نغمه راک ۳۶

نغمه مغلوب ۳۴

نفیر ۳۴-۳۵

نکیسا ۲۸-۲۹

نوا (آواز) ۱۷-۱۸-۲۱-۲۲-۲۳-۲۵

۲۶-۲۸-۳۳-۳۶-۷۹-۸۱-۸۲-۸۶

۹۸-۱۰۶-۱۱۴-۱۱۸-۱۲۷-۱۲۸

۱۳۵-۱۳۷-۱۴۰-۱۴۸-۱۶۹-۱۷۰

۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۱۷۶

۱۸۰-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۱-۲۰۲-۲۱۲

۲۳۷-۲۵۲-۲۵۹-۲۶۱-۳۱۳

نوروز اصل (آواز) ۱۸-۲۰-۲۱-۲۲-۲۵

نوروزخارا (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۳۴-۳۵

۷۶

نوروز صبا (آواز) ۳۲-۳۵

نوروز عجم (آواز) ۱۷-۱۸-۲۱-۲۲

نوروز عرب (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲

۳۴-۳۵

نهادند ۲۴-۲۵

نهادندک (آواز) ۲۱

نهیفت (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۳۶

نیاز (میرزا سیدعلی خوشنویس) ۲۲۵-۲۲۶

نی داود ۳۵

نیریز (آواز) ۱۷-۱۹-۲۰-۲۲-۲۴

نیریز کبیر (آواز) ۱۹

نیریزی ۳۶

حرف و

وحشی کرمانی ۲۹۷

وصال شیرازی (میرزا کوچک) ۱۹۷-۱۹۸

۱۹۹-۲۰۰-۲۰۱

حرف ه

هاتف اصفهانی (سیداحمد) ۲۰۶-۲۰۷

همای شیرازی ۲۲۰-۲۲۱-۲۲۲-۲۷۴

همایون (آواز) ۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲

۳۳-۳۵-۵۵-۷۰-۷۳-۷۹-۸۲-۹۹

۱۰۲-۱۰۵-۱۰۶-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴

۱۱۵-۱۱۷-۱۳۰-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۲

۱۴۵-۱۴۶-۱۴۸-۱۵۳-۱۵۹-۱۶۰

حرف ی

یزدانی شیرازی (میرزا عبدالوهاب) ۲۱۷-۲۱۶

یغمای جندقی (میرزا ابوالحسن) ۲۳۳-۲۳۱

۲۸۲-۲۳۵-۲۳۴

یوسف ۵۷

یونان ۳۲۱

۱۹۵-۱۹۲-۱۹۰-۱۸۹-۱۸۷-۱۷۸

۲۱۹-۲۱۳-۲۱۱-۲۰۳-۲۰۲-۱۹۶

۲۳۷-۲۳۵-۲۳۳-۲۲۹-۲۲۵-۲۲۱

۲۵۲-۲۵۰-۲۴۶-۲۴۵-۲۴۲-۲۳۸

۲۶۱-۲۵۶-۲۵۵-۲۵۳

Depu. of Persian.

KASHMIR UNIVERSITY

LIBRARY

89972

29-1-72

$$\begin{array}{r} 40 \\ 111 \\ \hline 51 \end{array}$$
This image shows a blank, aged ledger page. It features four vertical columns of varying widths, separated by dark lines. Each column is filled with horizontal ruling lines, creating a grid for data entry. The paper is significantly discolored, appearing yellowed and stained, particularly with a large, dark, irregular stain in the center. There are also several small, dark spots and holes scattered across the surface, suggesting age and wear. The overall appearance is that of an old, unused account book or ledger.



طرح و نقاشی از سازمان پژوهش



سازمان اسناد و کتابخانه ملی